دیوان

دُرّ غلطان

اثر طبع

حضرت آیت الله آقای حاج شیخ محمّد حسین آیتی بیرجندی

اسفند ماه ۱۳۴۶

چاپخانه دانشگاه تهران

چاپ اول این کتاب در یکهزار نسخه صورت گرفته است

بسم الله الرحمن الرحیم

مقدمه

دربیان ماهیّت شعر واستحسان سخنان منظوم بموازین عقل و شرع وعرف

پس بدان که آفریدگار دانا وخداوند توانا بعد ازنعمت هستی نیرویی بانسان مرحمت فرموده که بتواند ادراکات روحانی و خواسته های نفسانی خود را به عرصهٔ ظهور ومنصّهٔ شهود درآورد وباب تفهیم وتفهّم را بازنماید واز این نیروی تعبیر به بیان میشود «خَلَقَ الانْسانَ عَلَّمَهُ الْبَیانَ» پس درحقیقت زبان وگوش دو دستگاه گیرنده و دهنده است که رابطهٔ نفوس راکه هریک عالمی علیحده است با یکدیگر برقرار مینماید. پس اینجا فضیلت سخن وقدرت نفس ناطقه وموهبت فائقه معلوم شد.

در هرزبانی علاوه برمعرفت موّاد لغات که سایر درجمع هیآت است و معرفت مفاد هیآت ومعرفت وجود ترکیب واعراب که از آنها بهعلم لغت وعلم صرف وعلم نحوتعبیرمیشود و درباب تفهیم وتفهّم‌اصول معارف است، باز معرفت وجوه فصاحت که ناشی از اضمار واظهار وتقدیم وتأخیر مسند و مسندالیه وغیره میباشد لازم‌افتاده است که از آن به علم معانی تفسیر میشود. سپس درمعرفت وجوه بلاغت ازصنوف تشبیهات واستعارات، تکمیل کلام بدست آید، واز آن بهعلم بیان تعبیر میشود. و تمامت اینها ازشئون بیانی است که بمضمون آیات فرقانی بهنفس‌ناطقه انسانی‌سپرده شده است.

بعد ازحصول این معانی ایضا مرتبهٔ دیگری هست که مرتبهٔ آراستگی کلام

بمحسنات بدیعیّه باشد که از آن بعلم بدیع تعبیر میشود و حصول جمیع این معانی گاه درضمن نثر و گاهی درضمن نظم صورت میگیرد.

پس درحقیقت شعرخوب کلامی است که ازمعایب پیراسته وبمحسنّات آراسته و بعلاوه موزون ومسجّع باشد. و این معنی درعقل وعرف و فطرت از مراتب کمال سخن است نه اینکه موجب حزازت وقبح باشد وبعبارت و بیان دیگر الفاظ قوالب و پیکرهٔ معانی هستند، حسن وقبح الفاظ از قبل معانی است چوالفاظ ظروف معانی و حاکی از آن است و درمرتبهٔ اتحاد بدان شدّت است که صاحب بن عبّاد گوید

رّق الزجاج و رقّت الخمر فتشابها و تشاکل الامر
فکأنّها خمر ولا قدح و کأنّها قدح ولا خمر

و از این روی است که حسن وقبح ازمعانی بالفاظ سرایت می‌نماید و در مقام مخاطبات کأن متکلم القاء معانی به مخاطب می‌کند وهیچ نظری بالفاظ نداردمگر از باب اینکه بوسیلهٔ آن بسوی طرف خطاب القا بشود. پس هیأت سخن، صورت است و معنی ماده. صورت زیبا، معنی نازیبا را درست نکند و معنی زیبا درصورت نازیبا موجب تأسف باشد.

صانع اگر هنر خود را برروی سیم و زر بکاربرد نورعلی نور است واگر برروی آهن بکار برد قیمتی نخواهد داشت وموجب تأسّف خواهد بود.

صبا ازمن بگو یار عبوساً قمطریرا را نمی‌چسبی بدل ضایع مکن صمغ وکتیرا را

و بالجمله از قبل وزن و قافیه حزازتی وعیبی برسخن وارد نمیآید بلکه بحکم وجدان وفطرت از مراتب کمال سخن است و درمقام اقتضای حال بر نثر فزونی دارد چنانچه سیّد سجّاد به بشیربن جذلم فرمود: خدا رحمت کند پدرت را مردی شاعر بود، آیا ترا نیز ازآن بهره‌ای باشد؟ عرض کرد بلی مرا نیز آن قریحت است. فرمود پس برو داخل شهر مدینه شو وخبر شهادت ابی‌عبدالله صلوات‌الله علیه را بمردمان مدینه برسان. بشیر بمدینه شد واین ابیات بسرود

یا اهل یثرب لامقام لکم بها قتل الحسین و ادمعی مدرار

چو درآن مقام که ابلاغ خبر شهادت بود مقتضای حال این بود که بشعر گفته شود.

و از فواید شعر این است که چون سخن در شبکهٔ بحر و قافیه افتاد قابل بقا است و عادتاً از میان نمیرود و در این جهت مثل کتابت است فلهذا گفته‌اند «الشعر هو دیوان العرب». مضافاً باینکه تأثیرش درنفوس بحکم وجدان ظاهر وآشکاراست. و سیرهٔ نبویّه وحضرات ائمّهٔ اطهارعلیهم السّلام برتمثّل وانشاد وانشاء اشعاربوده ودر طبقات فقهای اعلام واساطین اسلام اشخاص بسیار صاحب ذوق شعری وقریحهٔ ادبی وصاحب دیوان ومشهور بدین عنوان بوده‌اند که آثار ایشان هنوز بیادگاراست مثل سیّد مرتضی و سیّد رضی و شهید اول وثانی وصاحب معالم و شیخ حرّعاملی صاحب وسائل وشیخ بهائی ومیرداماد وملامحسن فیض صاحب کتاب وافی ومیرزای قمی صاحب قوانین، بلکه بعضی از علما طبع شعر را دلیل برحسن قریحه دراستنباط احکام ازکتاب وسنّت دانسته وازمرجحّات شمرده‌اند، واز حضرات ائمه اطهارنقل اشعار درمواعظ وحکم ودیگر مقامات متواتر است مع التأسّف که با همهٔ این شواهد و دلایل بعضی از مردم بمضمون «المرء عدّو لماجهله» این موهبت الهی را مذموم دانسته، و بدست آویز بعضی آیات مثل «**وماعلّمناه الشعر وماینبغی له**» و «**والشعراء یتبّعهم الغاوون**» زبان بقدح شعر گشوده و فضیلت آنرا انکار نموده‌اند، تا بحدی که گفته شده‌است که «**الشعر نقص للکامل و کمال للناقص**» و در ردّ این طائفه کلام شیخ طریحی درکتاب مجمع البحرین و صاحب منتهی الارب، و علی بن ابراهیم قمی، کافی است. طریحی فرماید: شعر به ازباب نصر وکرم بمعنی علم به وفطن وعقل. و در حدیث است لیت شعری مافعل فلان یعنی ایکاش میدانستم که چه کرده است.

و شاعر، شاعر نامیده شده ازجهت فطانت. والشعر بالکسر هوالنظم الموزون وحدّه ان یرکّب ترکیباً متعاضداً وکان مقفّی موزوناً مقصوداً، فماخلا عن هذه القیود لایسمّی شعرا وهو مصدر فی الاصل.

و همانا شعرا، درآیهٔ «**والشعراء یتّبعهم الغاوون**» مقصود شعرای مشرکین‌اند مثل عبدالله بن زبعری و ابوغرّه و ابودلف و ابوسفیان، که میگفتند ما هم مثل آنچه

محمد آورده است می گوییم وطوایف اعراب برایشان ازدحام میکردند وسخنان باطل آنها را اصغا می‌نمودند . و مقصود از **شعر** در آیهٔ « **وماعلّمناه الشعر وماینبغی له**» دو قول است .

اوّل آنکه ، قول شعر وصناعت شعر برسول خود تعلیم نکردیم .

دوم آنکه قرآن مجید را که بدو داده‌ایم از مقولهٔ شعر نیست . وشایسته هم نیست که کتاب آسمانی و وحی الهی شعر باشد . والبته معنی دوم اقرب باعتبار است . چو بسند صحیح بما رسیده است که آنجناب گوش باشعار میداد وبحث درشعر مینمود ومیفرمود «**انّ من الشعر لحکمة**» وحکایت آن حضرت باحسّان بن ثابت مشهور است و در آنگاه که سئوال شد از شعرای عرب که کدامین یک بهتر گفته است؟ فرمود : « **ان القوم لا یجروا فی واد واحد، وان کان ولابدّ فالملک الضّلیل**،» همانا این مردم بریک وادی نرفته‌اند و هریک را مسلکی غیر از دیگری است آن یک پند و اندرز را نیکو گوید ودیگری تشبیب وتغزّل را نیکو سراید وآن دیگری درحماسه گوی سبقت برد ، واگر بناچار بخواهیم ترجیح وتفضیل بدهیم پس مقدّم بر جمیع شعرای جاهلیت ملک گمراه ، یعنی امرءالقیس است . تا اینجا کلام طریحی است در کتاب مجمع - البحرین .

و درتفسیر علی بن ابراهیم فرماید که این آیه یعنی آیه « **و الشعراء یتبّعهم - الغاوون**» در مورد اشخاصی است که دین خدا را تغییر دادند وامر خدا راه مخالفت کردند ، چون هیچگاه دیده نشده است که کسی متابعت کند شاعری را ، بلکه مراد کسانی هستند که بآراء خود دینی ساخته ومردمان از ایشان متابعت کرده‌اند .

صاحب منتهی الارب گوید : شعر بکسر اول قول منظوم است ، و بدان سبب شعرش گویند که بواسطهٔ وزن وقافیه شرفی بخود گرفته است . واگرچه هرعلمی شعر است وشعر شاعر کلام نیکو وجیّد است . وقیل هو فاعل بمعنی مفعول . وانّ من الشعر لحکمه مدح است و می‌تواند ردّ باشد بر کسانی را که بتمامه شعر را مذموم دانند . ولیت شعری فلاناً ماصنع، یعنی کاشکی میدانستم، وخبرش محذوف است که « محیط »

باشد وشعر ازباب نصر وکرم ، دانست آنرا و دریافت. وشعر شعرا بالکسر والفتح ، شعر گفت. پایان یافت کلام منتهی‌الارب.

وهم این نکته پوشیده نماندکه شعر اگرچه در اصل لغت بمعنی‌دانایی است ولکن درعرف بسا باشدکه این کلمه بکار برده شود و از آن تصوّرات و تخیّلاتی اراده شودکه درنفس ومشاعر انسان ایجاد شودکه درحقیقت وجود ندارد وعلمای منطق این معنی را درقبال سایر صنایع گرفته و برآن مصطلح کرده‌اند وصنایع خمس درنزد ایشان عبارت از: برهان ، جدل ، خطابه ، سفسطه وشعر است . و بمضمون بلاغت مشحون «**ادع‌الی‌سبیل ربّک بالحکمة والموعظةالحسنة وجادلهم‌بالتّی هی احسن**» خدای‌تعالی‌رسول اکرم را بسه وجه امر بدعوت فرمود : اول بروجه حکمت واقامهٔ برهان ، دوم بروجه خطابه وموعظهٔ حسنه ، سیم بروجه مجادله والزام‌خصم بدانچه خود معتقد است وبدان ملزم شده. اما قسم چهارم که مغالطه وسفسطه‌است وقسم پنجم که‌تخیّلات شعریه است، هرگز منظور نظر حکمت ودانش‌نبوده والبتّه ازساحت مقدّس نبوّت دور است وشایستهٔ وحی والهام نیست . و شعر بدین معنی اعم از نثر ونظم است وسخن پاشیده را باسخن در رشته‌کشیده تفاوتی نیست.

از صدرالمتألهین منقول است‌که مراد از شعر در هر دوآیه این معنی است و کلام او را این آیه تائید می‌نماید «**ومن‌الناس من‌یشتری لهوالحدیث لیضلّ به‌عن سبیل‌الله**» چو اغلب کسانی که این صنعت را بکار میبرند قصّاصین وقصّه‌سرایان و افسانه سازانندکه از آن جمله است‌کتب جرجی زیدان مصری وامیرارسلان وحسین کرد وامثال اینها.

اکنون که از این کلمات بپرداخت ، ازباب تایید حدیثی چند مرقوم میشود که فضیلت وحسن شعر را تایید نماید :

حدیث اوّل، شیخ‌صدوق از ابن‌ابی‌عمیر روایت‌کرده است از عبدالله‌بن‌فضل الهاشمی، که حضرت ابی‌عبدالله صادق فرمود، هرآنکس که دربارهٔ ما یک بیت شعر بگوید خدایتعالی از برای او بیتی در بهشت بنا کند.

حدیث دوم ، شیخ صدوق نیز در کتاب عیون که بخواهش صاحب بن عبّاد تألیف کرده ، وهم مجلسی قدّس سره در بحارالانوار نقل فرموده ، ازحضرت صادق روایت کند که فرمود، هیچ گوینده‌ای نباشد که درمناقب وفضایل ومراثی‌ما شعری بگوید، مگر اینکه مؤیّد باشد بروح‌القدس . واز این حدیث چنان مستفاد است که مضامین عالیه وحقایق سامیهٔ شخص شاعر بدو الهام میشود ودر موقعی که بخواهد شعری انشا نماید ، فیضی مخصوص بدو اضافه میشود . وتایید می کند این حدیث مرسلهٔ مشهوره را که رسول خدافرمود «**للّه کنوز تحت‌العرش مفاتیحها السنة‌الشعراء**» .

حدیث سوم، بروایت صحیح ازحضرت امام رضا علیه‌السّلام روایت است که فرمود ، هیچ بندهٔ مؤمنی درمدح ما اهل بیت شعری نمی گوید ، مگر اینکه خدای تعالی از برای او شهری در بهشت بنا فرماید که ازهفت شهر بزرگ وسیع‌تر باشد و وهر ملک مقرّب ونبیّ مرسلی بزیارت او روند . سبحان‌الله ، عجب نیست که‌صاحب جواهرالکلام می گفته که من حاضرم ثواب شش مجلّد جواهر را که درمدت بیست سال تصنیف کرده‌ام به شیخ کاظم اذری بدهم که ثواب قصیدهٔ خود را بمن بدهد، یعنی قصیدهٔ معروفه‌ای که مطلعش این است «لمن‌الشمس فی‌قباب‌قبا ها» .

حدیث چهارم ، شیخ کشّی درکتاب رجال خود از عبدالله بن‌غالب شاعر ، روایت کرده که حضرت ابی‌عبدالله صادق فرمود ، خدایتعالی را ملکی است که بدو اشعار را القا می‌نماید وهمانا من آن ملک را نیکو بشناسم . واین حدیث را نصربن صباح درمورد عبدالله‌بن‌غالب شاعر ازامام علیه‌السلام شنیده است . زهی‌شرافت که‌شخصی مورد الهام‌ملک وشبیه‌حضرات‌انبیاء علیهم‌السّلام‌باشد . هنیئاً لاربابِ‌النعیم‌نعیمها .

حدیث پنجم ، حدیث قیس بن عاصم است ، درکتاب ناسخ‌التواریخ مسطور است که قیس‌بن‌عاصم با وفدبنی‌تمیم بر رسول خدای درآمده وبرحسب فرمان غسل کرده بحضرت شتافت وعرض کرد یا رسول‌الله ما را موعظتی‌فرمای ، فرمود «یاقیس انّ مع‌العزّ ذلّا وانّ مع‌الحیوة‌موتاً وانّ مع‌الدنیا آخرة . . تاآخرخطبهٔ شریفه، قیس بعرض‌رسانید که اگر این‌سخنان بنظم شود ما را فخری باشد . پس‌مردی که‌صلصال

نام داشت اجازت گرفته وآن کلمات شریفه بنظم آورد . و بروایتی حسّان بن ثابت را امر فرمود که بنظم آورد . و آن ابیات عبارت از این چند شعر است که در ناسخ از صلصال حکایت کنند .

تخیّر قرینا من فعالك انمّا | قرین الفتی فی القبر ما کان یعمل

فلابدّ للانسان من ان یعدّه | لیوم ینادی المرء فیه و یقبل

فان کنت مشغولا بشیئی فلاتکن | بغیر الذی یرضی به الله تشغل

فما یصحب الانسان من بعد موته | ومن قبله الاّ الّذی کان یفعل

الا انمّا الانسان ضیف لاهله | یقیم قلیلا عندهم ثمّ یرحل

اما در خصوص آنچه برسبیل تغزّل و تشبیب مشتمل بر می و معشوق و حبیب از بزرگان صادر شده ، همانا ناظر است بمقامات عالیه و مبادی سامیه و مراد از جام ، قلب مستعد و از می ، افاضات غیبی است که مبدیٔ فیض درقلوب پاك میریزد، ومراد از محبوب، ذات مقدّس محجوبی است که حسن وجمالش محدود وعاری از قیود است . وگاه باشد که مراد مظاهر حق و پیشوایان مطلق باشند کما اینکه حمّام عبارت از محافل وعظ و تربیت است که از اخلاق رذیله پاك نماید ، و میکده از اماکن مقدّسه و بقاع مطهّره که مهبط فیض و ملائکهٔ مقرّبین است . هر کسی را اصطلاحی دادهاند .

والسّلام علی من اتبّع الهدی

بسم الله الرحمن الرحیم

در توحید ذات مقدّس الهی و بعثت حضرت رسالت پناهی صلی الله علیه و آله و سلم

رشحات فیضک آزرت ، شجرات حبّک والولا

شجرات حبّک اثمرت ، بفوا که الغم البلا

زغم وبلا نکنم گله، که بلای دوست بود صله

چه خوش است منّت سلسله، نهدار بگردن مبتلا

ز کمال وحسن وجمال او، زشکوه ومجد وجلال او

ولهت عقول ذوی الحجی، سکرت قلوب اولی النهی

بجزآن حقیقت وذات حیّ، نبود بغیر سراب شیئی

ندهد کسی بسراب دل، که وجوداوست قرین لا

من وآرزوی جمال او ، که بود بهشت وصال او

بمقام قرب جلال او ، فاذا بلغت هوالمنی

مکن ای فقیه ملامتم، که مرید اهل کرامتم

چو نموده‌اند هدایتم ، بمقام لو کشف الغطا

تو که ره‌نبرده بطور حقّ، نگشوده دیده بنور حقّ

بتجلّیات وظهور حقّ، نپذیری ازمن، مدّعی

بگشای دیدهٔ موسوی، که همی ببینی وبشنوی

طلعت لواسع حسنه واضاء من افق العلا

ز صفای عارض گلرخان که بود دلیل جمال حقّ

بگشای دیدهٔ عقل وبین جلوات آن رخ دلگشا

تو که دل نهاده برنگ و بو، زحقیقتی نه بجست وجو
بمثل چو مردم ابلهی، که بصورتی شده مبتلا
بنهاده پیش تو آینه، که تو بنگریش معاینه
تو بآینه شده مکتفی، زجمال دلبر مه لقا
جذوات شوقک اسبلت، دمعات عینی بالبکا
لحظات عینک هیجّت خفقات قلبی بالشجی
بمنای عشقم اگر کشی، نکنم زمهر توسر کشی
اگرم خلیل توسهوشی من واین گلو، تو واین منا
تو که صبح طالع و راقدی، تو که شمس لامع وجاحدی
نبری رهی بسوی بقا ، نرسی بسدرهٔ منتهی
بدمید صبح مشعشعی، که افق گرفتی از آن جلا
برسید نیّر ارفعی که برآسمان رودش ضیا
قمر الهدایه قد ظهر ، بشری قد انشقّ القمر
ظهر النبّی المنتظر وتلی الکتاب المنزلا
سحرم رسید بشارتی ، زمقام قرب اشارتی
نجم السعادة قدبدا من افق مکّة و اعتلا
حرم ازگروه فرشتگان، شده تنگ ونغمهٔ حوریان
برسد بگوش جهانیان ، که محمّد قد ارسلا
نزل الکتاب مهیمناً بنزوله نسخ الکتب
هبط الامین مبشّراً واتی بشرع مکملا
شجر الولایة اورقت ، شمس الهدایة اشرقت
وبنورها قد احرقت حجب الضلالة والعمی
بجماله کشف الدجی، بخصاله ملک الوری
بمقاله سحر النهی ، بکماله بلغ العلی

شه شبروی که براق اوبگذشته ازفلک وملک

سبحان من اسری به لیلاً سماوات العلا

زجمال وطلعت احمدی، شده فاش آیت سرمدی

توبخواب غفلت وبیخودی، غسق اللیال قدانجلا

بامیدلعل عقیق او ، دو هزار دلشده در یمن

بنوید هدهد وصل او ، دوهزار غمزده درسبا

بهوای قبلهٔ روی او ،دوهزار طایفه درچجون

بصفای کعبهٔ خال او ، دوهزار جامعه درصفا

بهوای زلف نکوی او، دوهزار قافله درختن

بامید نکهت بوی او ، دوهزار سلسله درختا

شرف تمامت انبیا ، بود از شرافت ذات او

بود از شرافت ذات او ، شرف تمامت انبیا

چه بود کلیم یکی شبان بجهان وادی ایمنش

که بودمسیح مبشّری، زقدوم احمد مصطفی

همه انجم اند بدورمه ، همه چون صدوربگردشه

چو که خاتم است وبخاتم است کمال حلقهٔ اصفیا

زرقیب ومحتسب وعسس، نه مراست وحشت وخوف کس

که شدیم بندهٔ عشق وبس زده کوس میکده برملا

عجب ازجماعت ابلهی، که گمان برند زگمرهی

که مگرتوان برخ مهی ، بکشند پردهٔ اختفا

چه کسی تودربرشاه ما، که زنی زجاه وجلال، دم

مگسی چگونه رسی بگو بمقام طاوس کبریا

توکه همچوشب پره بی پری، زچه عرض خویش همی دری

ندهد بغیرخجل بری، جولان شب پره درضحی

بگذرز دعوی مهتری، تو که بینوای قلندری
که مقام شاهی وسروری، نرسد بهرخس وهر گدا
زبیان الکن خود خجل نشوی، که دمزنی ازسخن
که صدای جغد بود جدا ، زنوای طوطی خوش نوا
اگرازسجاح توبشنوی سخن ضلالت و کجروی
بهمان سیاق وهمان روی، سخنی شنو که بود روا
زسواد خامهٔ عنبرین که عطاردش دهد آفرین
دو جهان عبیر فشان ببین زمدیح سیّد انبیا
چه شود کنی بعنایتی ، نظری بجانب آیتی
دهیش زلطف بضاعتی ، که ترانظرشده کیمیا

در مناقب شاه سریرولایت و ارتضا امیرالمؤمنین علی مرتضی صلوات‌الله و سلامه علیه

باز فروردین جهان را منظری دیگر نهاد
برهوا باد بهاری نکهت عنبر نهاد
لشگر دی منهزم از ملک پا بیرون کشید
موکب اردی بهشتی روی در کشور نهاد
کاروان حلّه باز از شهر مقلاطون رسید
بر چمن صد گونه گفتی حلّهٔ اخضر نهاد
حلّه های سبز و بر هرحلّه خیّاط فلک
تکمه از برگ گل و نسرین ونیلوفر نهاد
سرو وشمشاد وسمن بر گرد گل بستند صفّ
افسر بیجاده گون ، سلطان گل برسر نهاد

کرده خود گویی چراغان بوستان را مقدمش
هر طرف شمعی فروزان از گلی از هر نهاد
بر عروسان چمن، مشّاطهٔ باد بهار
خازن طبعش پیاپی داده، وی زیور نهاد
نسترن را عقد مروارید درگردن نمود
یا سمن را دانهٔ الماس بر افسر نهاد
شانه زد برزلف سنبل، کرده مویش تابدار
برسمن صیقل زد و از شبنمش گوهر نهاد
بس بنفشه رسته هرسو تا برافروزد چمن
باغبان گویی مگر کبریت برآذر نهاد
نرگس دوشیزه شد آبستن از نفح بهار
تا که اندر مشت او آهسته مشتی زر نهاد
برسر تاج مرصّع چتر زد طاووس مست
صبغ دیبای ملمّع بین که بر پیکر نهاد
هدهد شیّاد با بلقیس گل درگفتگوی
از کدامین کوی تا آن نامه زیر پر نهاد
همچو قصّاصی سخنور طوطی شکّر سخن
قصّه‌ای را طی نکرده قصّهٔ دیگر نهاد
تا مگر یابد نشانی از نگین کوکو سرای
در چمن قمری بگردن طوق انگشتر نهاد
ای نگار من چرا ساغر نمیگیری بدست
چون که لاله درچمن بردست خود ساغر نهاد
دوستان را سرخ رو از بادهٔ گلرنگ کن
در چمن باد صبا پا بر گل احمر نهاد

من غلام خال مشکینی که گویی بس نکو است
بر سمن انگشت قدرت نقطهٔ عنبر نهاد
یا نجاشی از حبش افتادی اندر ملک روم
پس سریر سلطنت در کشور قیصر نهاد
ازجهان وآنچه باشد درجهان، دل بر گرفت
هر که دل اندر خم گیسوی آن دلبر نهاد
چشمهٔ کوثر شنیدستم که جان پرور بود
طبع کوثر آن صنم درلعل جان پرور نهاد
من فدای آن لبی کزروز اوّل مادرش
ماه زاییده‌است وپستان بر گل وشکّر نهاد
سحر بلبل خوانمش یاناز نرگس یا خمار
آنچه را درعشوه‌اش آن چشم جادوگر نهاد
تا براندام سمن سا، خرمن چادر کشید
خرمنی گل، راستی گفتی، که درچادر نهاد
زاین غزلخوانی که بلبل راست، گویی نزد خویش
بر ورقهای گل از شعر ضیا دفتر نهاد
بس لطیف آید حدیثش میبرد دل را زدست
خاصّه چون طرح حدیث ازساقی کوثر نهاد
ساقی کوثر، امیرالمؤمنین، سلطان دین
کز شرف برعرش اشرف، پایهٔ منبر نهاد
خسرو گیتی ستانی کز شرف هرصبحدم
سر بخاك آستانش خسرو خاور نهاد
آنکه نامش از پی تعویذ جبریل امین
در مقام سدره بربازوی و برشهپر نهاد

خاتم ملک ولایت میسزد آنرا که وی
در مناجاتش بدست سائل ، انگشتر نهاد
گر یدالله مرتضی نبود چرا کو در حرم
پا بجای دست حق بر دوش پیغمبر نهاد
رایت اسلام را کی فتح می‌آمد نصیب ؟
گر نه پا اندر رکابش خواجهٔ قنبر نهاد
کفر را آنروزآمد لرزه براندام خویش
کزاحد رو سوی دشمن حیدر صفدر نهاد
من نگویم ، ازمخالف پرس باری داستان
زآن نشانی‌ها که شه در غزوهٔ خیبر نهاد
مدحت حیدرزمن ناید که نتواند شنا
هر که‌خواهد پا دراین دریای‌پهناورنهاد
ای زهی افسوس در عهد سخن نبود ضیا
ورنه رکن شعررا ، ز این‌پایه بالاتر نهاد
نیست‌اسکندرهرآن کس‌ساخت‌ازسنگ‌آینه
نیست مهترهر که‌بنشست و کله‌برسر نهاد
مصطفی نبود هرآنکس رفت بر کوه صفا
مرتضی نبود هرآن کس پای بر منبر نهاد
قرنها باید که همچون فرّخی از سیستان
یا سنائی خود قدم در دورهٔ سنجر نهاد
گر نبود افسرده پیدا شد که بر اوراق دهر
طبع گوهر زای من بس لؤلؤ وگوهر نهاد

ایضا در مناقب اسدالله الغالب امیرالمؤمنین علی بن ابی طالب علیه السلام

میر جهان امیر مظفّر علی علی — کوه شکوه و شاه فلک فرّ علی علی
شاهی که جلوهٔ رخ او تافت از ازل — آفاق را نموده منوّر علی علی
مشکوة نور ولمعهٔ طور و چراغ عرش — مصباح گیتی از رخ انور علی علی
خود صورت معانی و معنی است در صور — روح حقیقت است مصوّر علی علی
قائم بدوست عالم واو روح عالم است — آری عرض بجوهر وجوهر علی علی
طاووس کبریاست گه جلوهٔ جمال — شهباز ناز حضرت داور علی علی
اسرار گوی وطوطی دستان سرای غیب — از لب گشوده ریخته‌شکّر علی علی
در ذات او صفات خدایی است جلوه‌گر — مرآت حق و مظهر داور علی علی
حرز ولایتش که امان ازمخاوف است — جبریل کرده نقش به شهپرعلی علی
بگشای‌چشم خویش براین نیلگون‌رواق — بنوشته بر کتیبه‌اش‌از زر علی علی
این‌نه رواق ، گوشه‌ای ازبارگاه اوست — قصرش ورای گنبد اخضر علی علی
شاهی که هفت کشور ازویافتی نظام — دیوان‌عدل وصاحب دفتر علی علی
درآسمان مجد وکرامت در این جهان — مهر سپهر و کوکب ازهر علی علی
آن مرتضی ، دبیر قضا ، کاتب قدر — و ز کلک‌او هرآنچه مقدّر علی علی
در کشور وجود بدقت چوبنگری — بینی که هست‌صاحب کشورعلی‌علی
دربوستان حسن وصباحت در این چمن — سروبلند ورشک صنوبر علی علی
وصف‌رخ علی‌چه‌توانم که حسن دوست — درآن رخ نکواست مصوّر علی علی
برهر چه بنگری دمی از عشق میزند — وآن‌عشق‌را که‌داشته‌درسر علی علی
آری بیاد ابروی مردانهٔ علی است — هرکس کشیده‌باده‌زساغر علی علی
صاحب دلی ، محبّت او را بجان بگیر — در عالم است شاهد دلبر علی علی
شاه بهشت روی که بنموده عنبرین — روی جهان زجعد معنبر علی علی

بر بوستان گذر کن وبنگر کـه عندلیب / گوید بروی سرو و صنوبر علی علی
بر هر چمن کـه روی نمایی دهان گل / بشکفته در مناقب حیدر علی علی
باد صبا که مشک فشان، روح پروراست / دارد حدیث ناطقه پرور علی علی
اوّل بنام پاك علی ، غنچه لب گشود / گلزار را نموده معطّر علی علی
بحر علوم ، درج حقایق ، سحاب فضل / فصل الخطاب وصاحب منبر علی علی
بگشود باب علـم لـدنّی بقول فصل / ریزان زلعل لب، درو گوهر علی علی
خاصّ اخوّت است وعمومش بمنزلت / بـا مصـطفی وزیرو برادر علی علی
برخوان حدیث لحمك لحمی تواز صحاح / با احمد آن که بود برابر علی علی
شیر خدا ، امام هدی ، شاه مقتدا / داماد و هم وصّی پیمبر علی علی
بیت‌الله است کعبه زمیلادش از شرف / در کعبه آن که زاد زمادر علی علی
آن شهسوار قلعه گشا ، میر صف شکن / دلدل سوار و خواجهٔ قنبر علی علی
آن یکـه تاز روز احد ، آفتاب بدر / کشورگشای و فاتح خیبر علی علی
روزی که صف کشیده بمیدان سپاه کفر / لشکر شکاف وحیدر صفدر علی علی
آن لافتی جوان که دم تیغ او گرفت / جبریل درفضای به شهپر علی علی
هنگام جود ، ابر کرم ، واهب الوجود / هنگام رزم ، میر غضنفر علی علی
آتش فکن بخرمن دشمن بروز جنگ / از برق آبـدار دوپیکر علی علی
پیغمبران بنصرت او غالب آمدند / در سرّچو بودناصر و یاور علی علی
بردند سجده خیل ملك نزد بوالبشر / درصلب او چوآمده مضمر علی علی
کشتی نوح را که بجودی قرار یافت / جود علی است کامده لنگر علی علی
در سایـهٔ ولایت اوگشته گـلستان / بر این آذر ، اخگر آذر علی علی
اندر منای عشق علی ، خواستی خلیل / قربان نمود زادهٔ هاجر علی علی
یوسف عزیز مصر نشد جز بامر او / گردش بمصرصاحب افسر علی علی
از خرمن ملاحت او برد خوشه‌ای / ماهش گرفت خرمن دیگر علی علی
موسی شبان مدین و او را بکوه طور / نورعلی است هادی ورهبر علی علی

آب حیات خضر زعین الولای اوست آن کیست گویدش بسکندر علی علی
و زیمن دولتش بسلیمان خدای داد آن ملک را که داشت مسخّر علی علی
فیروزیش ممالک لاینبغی گرفت برخاتمش چو بود مسطّر علی علی
عیسی بروی دارچو منصور میسرود وصف لبش چو قند مکرّر علی علی
مصباح خلدو صاحب تاج کرامت است واندربهشت ، صاحب افسر علی علی
روز حساب بشنوی از حلقهٔ بهشت ناسش چو حلقه آمده بر در علی علی
میزان عدل وفاصل یوم الحساب اوست معیار حقّ و شافع محشر علی علی
ای شیعه شادباش که در روز رستخیز سلطان خلدو ساقی کوثر علی علی
در دست اوسفاتح فردوس و آذر است رضوان و خلدو مالک آذر علی علی
با آب زر نوشته قلم برلوای حمد امروز پادشاه مظفّر علی علی
مشکل گشای هردوجهان شاه لافتی است هر مشکلی ازوست میسّر علی علی
هر دفتری که ساخت برآن کلک آیتی بنوشت بهر زینت دفتر علی علی

دارد همیشه ورد زبانش در این قفس
چون طوطیی کنند سخنور علی علی

در مناقب امیرالمؤمنین وسیّد الموحّدین علی بن ابیطالب علیه السلام

رخت وجود باید زاقلیم تن کشیدن
خود را زملک غربت سوی وطن کشیدن
چون جغد در خرابات تا چند میتوان بود
آواز دردناکی دور از چمن کشیدن
تا آورد نشانی از بوی زلف جانان
منّت زمشک بردن رنج ختن کشیدن
از خار وخس کشیدن باشد زهی سفاهت
نازی که میتوانی از گلبدن کشیدن

چاهی است این طبیعت ، اقدام ریسمانی
یوسف‌توان‌ازاین چاه با این رسن کشیدن
بگذار و بگذر از تن تا پیرهن نخواهی
سربار تن تو راهست این پیرهن کشیدن
از صحبت سلیمان هرکس که سر بپیچد
بارگران ببایست از اهرمن کشیدن
برطاق کعبهٔ دل زشت است جای یزدان
نقش ونگار اصنام چون برهمن کشیدن
سدّ رمق توان کرد ده روز با دو من جو
منّت چرا ز دونان بهر دومن کشیدن
هرکس عقیق خواهد خون جگر کند قوت
باید سفر نمودن ، رنج یمن کشیدن
در باغ معرفت‌آی ، گلهای مکرُمت چین
حیف است ناز نرگس یا نسترن کشیدن
از شوق کعبه ما را پا برسر مغیلان
خوشتر که درگلستان پا بر سمن کشیدن
زشت است همچو سایه اندر پی‌بزرگان
خود را برای جیفه ، ای مؤتمن کشیدن
آن کس که آفریدت ، روزی دهد بخوبی
منّت نبایدت جز ، از ذوالمنن کشیدن
زحمت بزیر دستان جانا هنر نباشد
چونان که بارِ ذلّت ازمرد و زن کشیدن
از دُرّاشک بهترچیزی دراین جهان‌نیست
خود را چرا بزحمت سوی عدن کشیدن

دانی ضیا سعادت اندرکجاست ؟ آری
خود را در آستان شه بوالحسن کشیدن
سلطان هفت اقلیم ، رضوان هشت جنّت
کز قنبرش برآید خنگ زمن کشیدن
ای چرخ ، کی روا بود اولاد مصطفی را
سوی دیار دشمن خود از وطن کشیدن
گیرم بگرگ دادی آن یوسف جهان را
دیگر چرا زجسمش آن پیرهن کشیدن
شهزاده‌ای چو اکبر کشتی ، کجا روا بود
درخون وخاك سروی گلگون کفن کشیدن
از دامن ربابش بردی دگر نبایست
تیر ازگلوی طفلی شیرین دهن کشیدن
اولاد مرتضی را بردی بمجلس شام
دیگر نبود واجب دریک رسن کشیدن

در مدیحهٔ سترعظمی، صدّیقه‌کبری وملیکة الملائکة والانبیاء فاطمه‌الزّهرا علیها الصّلوة والسّلام

اندر جهان هرآنچه عرض یاکه جوهر است
جوهر چو مادی چه زتجریدش افسر است
نور وجود اوست زمشکوة فاطمی
کاندر ازل تجلّی فیّاض داور است
نوری که آفرید خداوندش از ازل
تا دامن ابد ، زشعاعش منوّر است

خاتـون هشت جنّت و بانـوی نه رواق
آری جمال خلد بزهرای ازهر است

با مصطفی ، صفات کمالش مشابه است
با مرتضی ، مقام جـلالش برابر است

در پیکرش ، کمال معالی مجسّم است
در عارضش ، جمال معانی مصـوّر است

هر یک زانبیا بکتابی است مفتخر
او را کتاب جامع وصحف مطـهّر است

جای شگفت نیست کـه تفّاحهٔ بهشت
از نکهتش دماغ دوگیتی معطـّر است

مستوره‌ای کـه در شب اسری کند ظهور
روز حساب شافع و خاتون محشر است

در ماورای قبّهٔ خضرا چو بنگری
برپا ، قباب زهرهٔ زهرای ازهر است

جبریل پرده‌دار حریـم جـلال اوست
زین روی عالمش همه در زیر شهپر است

تعبیر ازو بلیلهٔ قـدر و مبارکـه
زان رواستی که لیله ، مزیـّن باختر است

امّ الائمـّه ، عصمت کبری چو در حساب
بر یازده ولـّی خداوند ، مادر است

مریـم اگر زدامنش عیسی ظهور کـرد
امّ الائمـّه مادر شبـّیر و شبـّر است

هر یک زیازده پسرش مرمسیح را
بخشندهٔ روان زلب روح پرور است

از جملهٔ زنان جهان برگزیده شد
او را خدای گفت که پاك ومطهّر است
ابرام شد مودّت او در کتاب وحی
این خود مودّتی است که رضوان اکبر است
زان رو که خوانده سیّدهٔ عالمش خدای
او را کنیز ، مریم و حوّاو هاجر است
روح جهان محمّد و انصاف اگر دهی
شكّ نیستت که فاطمه ، روح پیمبر است
درّ یتیم ، از صدف آورد گوهری
درّ یتیم ، زادهٔ او درّ وگوهر است
ماه دو هفته ، از شرف آورد دختری
ماه دو هفته ، زادهٔ او ماه واختر است
ز آباء علوی و زنوامیس امهّات
مقصد ظهور کوکب این پاك دختر است
صدیقهٔ زکیّه که راحیل در سماء
مدّاح ذات پاکش وکرسیش منبر است
منصورهٔ سماویه ، خاتون انبیاء
کز نصرتش ولیّ موالی مظفّر است
خود سایه‌ای زلطف توطوبی است دربهشت
یك رشحه‌ای زفیض تو تنسیم وکوثر است
شرمنده از لطایف خویش ار بود بهار
خورشید در برابر رویش مکدّر است
اندر جلال او ، سفر و هم شد دراز
و اندرکمال او ، نظر عقل اقصر است

شد رشک طور، خانهٔ شمعون زفرط نور
سینای دیگری زتجلّی چادر است
موسی اگر کند ید و بیضا زآستین
کوتاهش آستین بر اعجاز معجر است
خاك درش که نقش جبین ملایک است
تاج ملوك وقبلهٔ هر هفت کشور است
بر درگه حریم جلالش بافتخار
خاقان چین ونوذروکاووس وقیصر است
قیصر کجا، که خادم این آستان قدس
مقداد با حذیفه و سلمان و قیصر است
مدّاح آستانهٔ او شیخ آیتی
پروردهٔ حدیث و فقیه سخنور است
قومی مرا بشعر ملامت کنند ولیک
فخرم بشعر و مدحت زهرای اطهر است
در مدحت بتول نگوید چرا مدیح
طبعی که همچو بحر، پراز دّروگوهر است
در بزم دوستان نه همین بس دراین بلاد
خوانند گفته‌ام که چو قند مکرّر است
شعر مرا بروضهٔ فردوس میبرند
زان کام حوریان بهشتی چوشکّراست

در مناقب امام همام، حضرت ابی محمّد حسن بن علی صلوات‌الله و سلامه علیهما

رخسار شاه وآینهٔ مهر و ماه بین   حسن ازل در آینهٔ روی شاه بین

ای دل زچشم عقل چوموسی نگاه کن و اندر نگاه ، جلوهٔ نور اله بین
یوسف که مصر بود از او گلشن ارم در این چمن در آمده کمتر گیاه بین
یک راه در طریق ولایت قدم گذار سوی بهشت خلد ، یکی شاهراه بین
بر آستان شاه ، سربندگی گذار آنگاه عزّ ومنصب وتمکین وجاه بین
دارد نشان زخلق حسن درنفس، بهار بخرام سوی گلشن و در صبحگاه بین
مرآت مصطفی طلبی ، هست مجتبی فرزند شاه را بگشا چشم و شاه بین
آن گوهری که فاطمه پرورد درصدف آویز عرش وزینت عرش آله بین
یعنی حسن امام دوم، سیمّین همام کش نه فلک خیام وملایک سپاه بین
زان رو که جعده، شربت زهرش بکام کرد بس تلخکام دهرو مذاقش تباه بین
سوی بقیع پوی وفروریز اشک چشم دامانهٔ بقیع پر از اشک و آه بین
مرغ هوا وماهی دریا بر او گریست از دود آه ، چهرهٔ انجم سیاه بین
آثار حزن وگرد مصیبت زحزن او بر روضهٔ رسول رسالت پناه بین

شاها بسوی آیتی افکن یکی نگاه
این مستمند را همه غرق گناه بین

در میلاد مقدّس امام همام ، ابیعبدالله الحسین صلواتالله و سلامه علیه وعلی اصحابه

چو رفت اسکندر خاور ، فرو در مغرب دنیا
بر آمد ماه و روشن شد ، چراغ مسجد اقصی
خروس عرش ، طاووس فلک را کرد آبستن
نهاد ازکوکب زرّین ، هزاران بیضهٔ بیضا
تو خود گفتی نگون ، بحر محیط این سپهر آمد
برآمد از تک دریا ، هزاران لؤلؤ لالا

درآمد آن مه شبگرد و اندر دست او ساغر
درخشان باده از ساغر فروزان ساغر از صهبا
پریشان زلف دلجویش، بهم افتاده چون سنبل
فروزان چهر نیکویش ، شکفته لالهٔ حمرا
نگاه چشم فتانش ، ربوده عقل و هوش از سر
شکنج زلف پرتابش ، نموده دین و دل یغما
سخن کوته کن ای مفتی، نخواندی درس این معنی
نصیحت کم کن ای زاهد ، ندیدی طلعت زیبا
یکی خال است برویش ، بسان کوکب دری
چو اندر وادی نعمان ، سواد خیمهٔ لیلی
قدش را سرو اگر گویم ، نباشد سروجان پرور
لبش را لعل اگر خوانم ، نباشد لعل روح افزا
بدو گفتم چه میخواهی از این سرگشتهٔ مفتون
و زاو جستم چه میجویی از این دلدادهٔ شیدا
بدو گفتم چه میخواهی از این افسردهٔ بیدل
و زاو جستم چه میجویی از این پژمردهٔ سودا
بسر وقت من حیران ، چه شد یارب که یار آید
دراین هنگام شب از چیست پیدا یار مه سیما
بگفتا این شب عیداست وخواهم قطعه‌ای موزون
ز طبع همچو عمانت که ذخار است و گوهر زا
نمیدانی مگر امشب قدم بنهاده در گیتی
فروغ دیدهٔ حیدر ، سرور سینهٔ زهرا
حسین بن علی ، سبط رسول هاشمی نسبت
کزو بگرفت گیتی را ، سراسر عترت طاها

همام روضهٔ رضوان ، امام مسند ایمان
ضیاء عالم امکان ، چراغ یثرب و بطحا
محیط علم را گوهر ، سپهر مجد را اختر
عروس عرش را زیور ، ولیّ والی والا
همه اسرار ربّانی ، بود در ذات او مضمر
همه انوار سبحانی ، بود در چهر او پیدا
زمین تاریک وظلمانی زوجه الله شد روشن
جهان چون جسم بی‌جانی ، زثار الله شد احیا
پدر برآدم و حوّابد این فرزند در باطن
بظاهر گر چه درّش را صدف بود آدم و حوّا
شگفتی نیست کز مهدش ، مطاف قدسیان آمد
که سرّ خلقت عالم ، در این گهواره شد پیدا
تعالی الله ، چه می‌بینی در این گهوارهٔ عزّت؟
بیا بنگر تماشا کن ، جمال اقدس والا
یگانه گوهر توحید و دُرّ معدن عصمت
خجسته اختر تجرید و خورشید جهان آرا
از این مولود مسعود و از این فرّخ پسر آری
حجاز از فخر میبالد بچرخ اطلس اعلا
درخشان است از بهجت ، صفا و مروه و زمزم
فروزان است چون کوکب ، مقام ومشعر وبطحا
حدیث مریم و عیسی شنیدی حالیا بشنو
حدیث مولد شاه و نزول حوری لعبا
از این نوری که در یثرب تجلّی کرد یزدانی
فتاده آتش حسرت درون سینهٔ سینا

نمودی خازن جنّت، بهشت خلد را زینت
بیارایست حوران را همه با سُنْدُس و دیبا
عقیق ولعل میبارد، زفیض چشمهٔ کوثر
در و یاقوت میریزد، نثار شاخهٔ طوبی
پی تبریک و عرض تهنیت، سوی زمین آمد
امین وحی حق، روح القدس از جنّة الماوی
زهی مولود مسعودی که کرد آزاد فطرس را
پرو بالش بدو بخشید و شد تا عالم بالا
سلام دوستان فطرس اگر بردی در آنحضرت
پیامی آیتی دارد، رسانش در بر مولا
تمنّایش در این گیتی است فیض آستان بوسی
تقاضایش در آن عالم شفاعت هست در فردا

در مناقب امام همام، سیّد السّاجدین، علی بن الحسین علیه‌السلام

مقدّمه در موضوع قلم

ای فتاده بر سر و بنهاده سر جای قدم
گاه در ملک شهود و گاه در کتم عدم
گر نیی اشهب، چرا در دشت ابیض راه پوی
ورنیی ماهی، چرا در بحرا سود برده دم
گرنه فرهادی، چرا بشکافتت ازتیشه فرق
گر نه مجنونی چرا چون زلف لیلایی دژم
گر نه گریانی، چرا ریزی زمژگان سیاه
گرنه خندانی، چرا داری نشاط و زیروبم

گاه خضری ، جویی اندر ظلمتی آب حیات
گاه اسکندر ، پی تسخیر رومی وعجم

گاه درکشور امیر وسیدهی فرمان جنگ
گاه برمسند دبیر ونامه بنمایی رقم

نافه داری همچو آهو لیک بیرونت زناف
عشوه داری همچو آهو لیک بی‌پرهیز ورم

گاه همچون سنگ موسی میدهی آب زلال
گاه همچون گنج قارون مینهی سیم و درم

چست وچالاکی‌چوگردان هنرورد رمصاف
زردوزار ولاغری‌چون‌عاشقان کز رنج وغم

پیر چون گشتی ، سرت‌برّند وبازآیی جوان
زاین سبب هرگز تونشماری جوانی‌مغتنم

گه فروریزد زنوکت همچونیش‌خار نوش
گه فروریزد زنوکت همچو نیش مارسمّ

ازسیه‌کاری ندیدم درجهان کس روسفید
روسفیدی از سیه‌کاری توای مشکین رقم

گاه درمهدی چوطفلان ، گاه‌داری‌از کمال
پنجه اندر پنجهٔ دانشور عالی شیم

ناصر الدّینت‌اگر دانسته‌ام ، باشد بجای
ساعدالملکت اگر گویم ، نگفتم‌بیش وکم

گه حکایت آوری زاینده و بگذشته‌ها
گه‌نمایش‌میدهی هرشهر را چون‌جام جم

ازدهانت‌مشک‌ریزد ، مشک‌چون زلف‌نگار
وزلعابت نوش خیزد ، نوش‌چون‌لعل صنم

مشک ریزد از دهانت، چون کنی حمد و سپاس
نوش خیزد از لعابت ، چون که بنمایی رقم
مدح شاه و سیّد کونین ، زین العابدین
کز ازل، این نام او را رفت برلوح وقلم
خود پدر او را حسین، آن قرّةالعین رسول
مادرش بانوی ایران ، دخت سلطان عجم
زین طرف او را نسب، ازپادشاهان وملوک
زان طرف او را نسب، از انبیای محترم
در مد این میکند ایوان از اینسو داستان
درتهامه کعبه زان سوداستان گفت وحرم
آن یکی خواندورا، شمس الضحی، بدرالدجی
دیگرش خوانداامام الحق ومصباح الظلم
چون که آمد کعبه از نور جمالش مستنیر
مکّیانش در لقب خوانند مشکوة الحرم
ازصفایش مکّه آمد خوشتر ازقدس خلیل
و زجمالش یثرب آمد رشک مینوی ارم
وزطفیلش، ماسوی الله را رسد فیض وجود
ما همه شیران، ولی چون بنگری شیر علم
لجّهٔ دریای قدرش ، اعظم ازغوص الفطن
آسمان مجد او ، بالاتر از سیر الهمم
هر یکی را زانبیا آمد کتابی زآسمان
مصحف سجّاد را دانم کی از انجیل کم
درعبادت برده سبقت برملایک درخضوع
در معالی برده سبقت برجهان واندر کرم

منتهی گردد بدو فخر و شرف اندر عرب
منتسب باشد بدو مجد وعلا اندر عجم
و زشرف شد آستانش قبله گاه اولیا
خود چه جای قیصر واسکندرو کاووس وجم
دوستانش را وطن ، درروضهٔ دار السّلام
دشمنانش را مقرّ ، در دوزخ دارالنّقم
دوستانش را وطن ، درگلشن دارالسّرور
دشمنانش را مقرّ ، در حفرهٔ بئرالالم
گرسعادت می‌بخواهی باش همچون آیتی
بر ولای اهل بیت مصطفی ثابت قدم

در مناقب امام همام، الامام الصّائم القائم ، ابی الحسن موسی الکاظم علیه السلام [1]

سلامٌ علی اهل وحیٍ وفرقان
سلامٌ علی سادة الانس والجانّ
سلامٌ علی اهل بیت النّبوة
که مشکوة دین اندو مصباح ایمان
سلامی فروزنده ، چون نجم درّی
سلامی درخشنده، چون درّ غلطان
سلامی فرح زا ، چو باد بهاری
سلامی گهر ریز ، چون ابر نیسان
سلامی که گرفی المثل شد ممثّل
شود درّ غلطان و یاقوت رمّان
سلامی نکو چون نسیم بهشتی
سلامی معطّر چو گل در گلستان
سلامی معنبر ، به از نافهٔ چین
سلامی روان بخش ، چون روح و ریحان
سلامی مهنّاتر از منّ و سلوی
که روح القدس آرد ازحیّ منّان

۱- این قصیده را در ایام اقامت اصفهان بر شیوهٔ خواجه سلمان ساوجی گفته و در عالم رؤیا علامات قبول مشاهده کرده است (مؤلف)

سلامی چو بادصبا ، عیسوی دم | مبارك چو انوارموسی بن عمران
نثار رواقی که بر آستانش | بودفخرروح الامین، کوست دربان
رواقی، سپهن روضه‌ای، خلدآیین | که جاروب‌آن، زلف‌حوراست‌وغلمان
رواقی که زاشراق نور وتجلّی | بود رشک‌سینای وساعیر وفالان[1]
لقد حلّ فیها امام پناهی | باعتبابه خازن الخلد رضوان
شه آسمان قدر و موسی بن جعفر | که برلامکان‌برده از قدر ایوان
سهین‌شهریاری که زاجلال ورفعت | نهاده است‌ایوان رفعت، بکیوان
برایوان قدرش دوصد همچو کسری | بدرگاه‌عزّش دوصد همچوخاقان
خداوند علم و خداوند عصمت | خداوند عدل و خداوند احسان
جمالش جمال الله و از کمالش | ملک گشته واله، فلک گشته حیران
جمالش بیوسف نگیرم مقابل | کجاشمس یثرب، کجاماه کنعان
قدش در رشاقت همانا چوطوبی | خدش درطراوت همانا چومرجان
لبش در حلاوت همانا چو کوثر | کفش در سخاوت همانا چوعمّان
زگیسوی‌خوشبوی اومشک‌غالی | زگفتار دلجوی او قند ارزان
تعالی‌الله‌ازروی وموبی که گویی | قرین شب قدر ، صبح درخشان
بصورت گرانسان ولی نور ایزد | دراوجلوه گربین ، گرت‌هست‌انسان
بخلق وخصایل بشکل وشمایل | شرف‌را دلایل، خداراست‌برهان
لبش چون گشودی باسرارحکمت | بودنقش دیوار صد همچو لقمان
بیا خودازاین دربجوی‌آنچه خواهی | زبرهان وعرفان وایمان وایقان
گر از آستین دست بیرون نماید | برد موسی از شرم سر در گریبان
دم عیسوی روح میداد بر تن | دم موسوی روح را میدهد جان

۱- اشاره‌است بآیات تورات مقدس که تجلی کرد خدا در **سینا و ساعیر وفاران** و شریعت خود را در آنجا فرود آورد که مقصود نزول تورات در سینا و نزول انجیل درساعیر و نزول قرآن درکوه فاران است و فاران کوهی است در مکه معظمه (مؤلف)

نبود ارز جودش کجا نوح رستی؟ زطوفان دریا زگرداب طوفان
ز نورش چو تابید برطور سینا شدا زهوش وافتاد موسی بن عمران
ننوشید اگر سلسبیل و لایش کجا خضرره یافت برآب حیوان؟
بسی لطف او خوشتر از هشت جنّت بسی قهر او بدتر از هفت نیران
ز بازوی او رکن ایمان مشیّد ز نیروی او خانهٔ کفر ویران
چه وصف آورم درنسب از کسی کو بود در عرب سیّد آل عدنان
نه در آل عدنان که در آل هاشم بود فخر اشراف و در آل عمران
بود سیّد آل طاها و یا سین شرف برشرف باشدش از نیاکان
یکی خواهم از من رساند پیامی بدان حزب جاهل بدان قوم نادان
خدا از که کرده است واجب اطاعت که باشد اولی الامر درنصّ قرآن
همانا زپاکان بیت رسالت نه بابت پرستان آلوده دامان
امامت بود عهد یزدان، نشاید کسی را که ظالم بود عهد یزدان
در آیات تطهیر باشد دلالت که پاکان کیان و کیانند پاکان
ز خاصان جدایی، بغیر آشنایی زهی کار بی جا، زهی جای خسران
ز موسی گستن، بفرعون بستن نه دستور عقل است و گردی پشیمان
زاعجاز او بشنو از ابن یقطین که دررد بردش چرا داد فرمان
درامر وضوی از چه رو کلک اقدس نمود آنچه باید بیان کرد، کتمان
علی بن صالح که این رتبه دادش که بنشست برابر همچون سلیمان
چه شیرین حکایت از او کرد بلخی که شیروشکر کرد ریگ بیابان
عرض را کند جوهر و باز جوهر عرض سازدش چون رسد وقت برهان
گرت نیست باور بروخوان حدیثی که از پرده گفتند اصحاب تبیان
حدیثی که مشهود یک مجلسی شد نماند دگر هیچ در پرده پنهان

هر آنجا که او هست قصراست وجنّت بود درنظر گر چه تاریک زندان

نخواهم کـه تعداد اعجاز گویم که بیرون زحدّ است وافزون زپایان

دوصدشکر ایزد دراین بحرومعنی سخن گستری کرد طبع سخندان

تو گویی که هرمصرعی جبرئیلش فروخواند بردل چو آیات فرقان

مثل درفصاحت به سحبان ولیکن کجاقول سحبان، کجاوحی سبحان؟

شها خود تودانی ضیا راست مطلب بودصاحب درد وخواهان درمان

تودانی که ترك وطن ازچه کردم که تعلیم گیرم ره دین وایمان

مراهست مقصد که باشم مؤیّد بفقه و حدیث و اشارات قرآن

ز انوار غیبی مرا بخش نوری که بتوانم این ره رسانم بپایان

بود تا براین چرخ سیر کواکب بود تابراین کاخ خورشید تابان

عدوی تو را جای درسجن دوزخ محبّ تو را جای درباغ رضوان

زمحشر چه باك است آنرا که باشد
ز مهر تواش نامه درکفّ میزان

درمناقب سلطان سریر ولایت و ارتضا، حضرت امام علی‌بن موسی‌الرّضا علیه‌السلام [1]

رعی الله یوماً قطعنا المراحل الـی دار سلمی بـذات المناهل

چه فرخنده ساعت که طالع، مساعد چه فیروز روزی که اقبال، مقبل

همه با نشاط وفرح ، برمراکب همه باسرور وطرب ، در محامل

زغمهـای ایـّام ، فارغ خـواطر ز آفات ساعات ، غافل قوافل

فرح بخش روزی چو روی اغانی فروزنده صبحی چو روی فواصل

۱ـ این قصیده را بعد ازمراجعت از نجف اشرف که باب مدینه العلم نبوی و مرکز فیوضات معنوی است گفته و درآن توسل باسام همام علی‌بن موسی الرضا صلوات الله وسلامه علیهما جسته‌است(مؤلف)

خوش آندم که پیدا شد از کوی جانان　　علامات اطلال ورسم منازل

هوای خوش و سرزمینی فرح زا　　که بودش زروضات رضوان، دلایل

گهربار ازشوق، هر گوشه چشمی　　بلی اشک خیزد چوشوق آید از دل

فکنده درآن کوی، رحل اقامت　　چو گشتم درآن وادی امن، نازل

یکی انجمن شد بمشکوی جانان　　ز اصحاب فضل وگروه افاضل

شموع معارف، نجوم معالی　　رجال مجالس، کرام محافل

درآنجا همه لطف وانس ومحبّت　　زاسرار عشق ومحبّت، مسائل

نگاری، برازنده‌یی، سروقامت　　بتی، سیم اندام وشیرین شمایل

پی جذب صاحبدلان اوفکنده　　براطراف گردن زگیسو سلاسل

کجا شمس رضوی، کجا ماه کنعان؟　　جمالش بیوسف نگیرم مقابل

یکی ساقی لعبت ماه طلعت　　که در دلبری ذوفنون ومخایل

یکی مطرب نغمه سنج خوش الحان　　بسی دلرباتر زسجع بلابل

بدان کوی نیکوی از بخت میمون　　اقامت مرا گشت یکچند، حاصل

ندانم چه شد، بخت برگشته ناگه　　که شد نجم آفل، که شد بخت سافل

فلک اوفکندم چوسنگ ازفلاخن　　دراقصای ایران واقصی المراحل

مرا شد مقرّ از پی کوی دلبر　　دیار اعادی، بلاد اراذل

طباع اهالی، طباع افاعی　　نبینی زافعی بجز سمّ قاتل

خصال همه، بغض و کبروتحاسد　　شعار همه بخل و ترویج باطل

دراین شهرواین دهریاربّ تودانی　　چه خونها مرا اوفتاده است دردل

شب دوش باچرخ بودم عتابی　　که داری مراتابکی زارو ناحل؟

بهر جا دری بود، بستی برویم　　نمودی زهر باب سدّ وسایل

مرا داد باحسن منطق جوابی　　که درفنّ منطق بود قول فاصل

چه شکوی است آنرا که دارد پناهی　　چو درگاه سلطان فیّاض عادل

سپهر معالی وسلطان عالی　　علی بن موسی، امام قبایل

که افزون زعدّ است اورا مناقب　　که بیرون زحدّ است اورا فضایل
مدیحش نگنجد همی در دفاتر　　ثنایش نگنجد همی در رسایل
مرید لبش گشته عیسی بن مریم　　که معجزنشان است واحمد دلایل
هر آنکس دراین آستان خواست حاجت　　بآمال وحاجات خود گشت نایل
بود فیض او عامّ ، برجمله گیتی　　بود لطف او برهمه خلق، شامل

هم از لطف او لطف طبع ضیا شد
که خوانی وگویی له درّ قائل

اشاره‌ای به مقامات عرفان و فیض زیارت سلطان خراسان علی‌بن موسی الرضا علیه‌السلام

زلف بررخ تا پریشان می کنی　　عالمی را عنبر افشان می کنی
رخ برافروزی چو برگیری نقاب　　از رخت باغ وگلستان میکنی
باز می‌پوشی رخ اندر گیسوان　　ماه را در ابر پنهان می کنی
از نگاه چشم مست پرخمار　　عقل را مفتون وحیران میکنی
تا که ارزان آوری مشک ختن　　زلف مشکین ، باز لرزان میکنی
برسر بازار مصر ای‌عشوه گر　　جلوه همچون ماه کنعان میکنی
شکّر مصری‌تو را اندر لب است　　لب گشایی ، قند ارزان میکنی
در چمن از خندهٔ نوشین خویش　　غنچه را از ناز ، خندان میکنی
چشم بد دور از قد و بالای تو　　جلوهٔ سرو خرامان میکنی
بگذری هر جا زلعل دلفریب　　بزم را رشک بدخشان میکنی
مردگان را جان دهد لعل لبت　　کار عیسی از دو مرجان میکنی
آه کز کفر سرزلفت ، خراب　　خانهٔ صدها مسلمان میکنی
چشم تو مست است وشمشیرش بدست　　عاشقان‌را رخنه ، درجان میکنی

تا که بگشایی شکاف پیرهن ماه را سر در گریبان میکنی
سروقدّان را تواى سیمین عذار بندهٔ سیب زنخدان میکنی
پاك دامانی ولی از خون من خویش را آلوده داماں میکنی
عهد وپیمانت ندارد اعتبار نقض عهد ونکث پیمان میکنی
خانهٔ دین را عمارت می کنم از نگاهی خانه ویران میکنی
برنیاید از سپاهی تیر زن آنچه را کز تیر مژگان میکنی
خود نمی‌پرسی ز من روزی بمهر از چه در شب آه و افغان میکنی
هر چه برهان آورم ای سیم تن با تبسّم نقض برهان میکنی
خضرسایی ، ساقی فرخنده‌پی در پیاله آب حیوان میکنی
جام را روشن کنی چون آفتاب معجز موسی بن عمران میکنی
جرعه‌ای بخشی بزار بینوا قطره‌ای را بحرعمّان میکنی
ما غلامانیم پیر می فروش از چه از ما روی پنهان میکنی
شهد منطق داری ای شیخ ضیاء کشوری را شکّرستان میکنی
غنچه های نکته ها چون بشکفد دفتری را چون گلستان میکنی
ویژه چون از طبع گوهرزای خویش مدح سلطان خراسان میکنی
حضرت مهرآیت شمس الشموس کزمقامش ، عقل حیران میکنی
ای موالی ، بر در این بارگاه خوش بحالت تازه ایمان میکنی
آستانش مهبط فیض خدا است سیر در جنّات رضوان میکنی
سر نهی بر آستانش با نیاز چهره‌چون خورشید، تابان میکنی
حبّذا،طوبی که در خلد برین نازها برحور و غلمان میکنی
در حریم پور موسی طور حقّ فخر بر موسی بن عمران میکنی
گربدانی قدر خویش‌ای هوشیار بر بساط قرن ، جولان میکنی
از طواف مرقد سلطان طوس فخر بر این هفت ایوان میکنی

هشت‌جنّت را کنی برخویش باز بسته برخود هفت نیران میکنی
میشود خوشنود از تو مصطفی تا زیارت در خراسان میکنی
هم‌از این درگاه، کسب معرفت
همچو آن مقداد و سلمان میکنی

در میلادمقدس رضوی که در روز یازدهم ذی القعدة الحرام است سروده و در آن گاه‌که مراسم عید در آستانه مبارکه بعمل میآید در انجمن قدس‌انشاد شده‌است

به تخت حسن چو کردی بصد کرشمه جلوس
زدند بر سر بام فلک، بنام تو کوس
بروی دوش فکندی چو گیسوان سیاه
اسیر حلقهٔ زلف تو شد، عقول ونفوس
بدور حلقهٔ زلفت عقول، سرگردان
همت بچاه زندان، هزار دل محبوس
بیاد قدّ تو، قد قامت الّصلوة حرم
بوصف روی تو، در دیر نغمهٔ ناقوس
ببوستان صباحت میان ماهرخان
خرام خوش، که‌ترا هست جلوهٔ طاووس
چو ذرّه‌ام بحقارت مبین، که داد تو را
برم بدرگه سلطان دین و شمس شموس
امام مرتضوی مهر آیت رضوی
که‌ملک را است‌خداوند وعدل راناموس
اگرچه واسطهٔ فیض، عقل فعّال است
ولی عقول ازو کرده، اکتساب دروس

زجود او که سرا چشمهٔ وجود بود
زخجلتش همه جوی است، آب اقیانوس
کمال نفس و هدایت ، مجوز رسطالیس
شفای درد ضلالت ، مجوز جالینوس
که علم وحکمت ودانش ، دراین دراست وسرای
حیات روح ، درانفاس این بزرگ نفوس
بیا بطوس که باب سعادت است ومراد
مراد اگر طلبی ، خواه زآستانهٔ طوس
حریم زادهٔ موسی ببین و خلد برین
که قصر خلد در آیینه‌اش فکنده جلوس
عکوس خلد برین است یا تجلّی عرش
تبارك الله سبحان ربنّا القدّوس
نهند بسکه براین آستانه ، شاهان سر
نگار نقش جبین است ورسم خدّ ورؤس
بیا ببوس در نقره‌ای که حلقهٔ آن
بدرّ اشک مرصّع بود ، چو عقد عروس
درخت‌عمر ، برش درحضورحضرت اوست
اگر بری نبری، جای‌حسرت‌است وفسوس
علی الخصوص دراین موقع همایون فرّ
که روز مولد شاه وامام راست جلوس
سروش غیب زیثرب‌چه خوش‌بشارت داد
که رخ نهاد بگیتی ، خدیو خسرو طوس
دوچشم نجمه از این نجم‌سعد، روش باد
که از صحیفهٔ گیتی زدود ، نقش نحوس

مؤیّد است ومسدّد بفیض روح قدس
کز آنچه لایق او نیست دارد‌ش محروس
هزار نازکنند ، آیتی زبندگیش
به تخت وتاج جم وبارگاه کیکاووس

در سیر عوالم روحانی باستعانت ازمقامات نورانی ومناقب ستر عظمی، صدّیقهٔ صغری، مخدّرهٔ قم، فاطمه‌بنت‌موسی کاظم‌علیها السّلام

ای دل بهل سرا چهٔ دنیا را
ماوی نمای، جنّت ماوی را
پا بربساط قرب تقدّس نه
ای‌جان بجوی قرب تعالی را
عقل است رخش بادیه پیمایی
بگشای بند بادیه پیما را
براشهب براق، شبی زین نه
کن برگ وساز لیلهٔ اسری را
احرام بند در حرم ای سالک
آنگه درآی مسجد اقصی را
درخلدرو ، کرامت ورضوان بین
درعرش بین ، تجلّی ابهی را
عالم همه مظاهر و اسمائند
در اسم بین، جمال مسمّی را
حسن وجمال آنچه بود پیدا
حاکی است حسن مبدء اعلی‌را
آفاق و انفسند همه آیات
مرآت بین و روی دل آرا را
تا شاهد جمال بیاراید
ماه آفرید و طلعت زیبا را
مهر آفرید وچهر دل افروزان
خال آفرید و عنبر سارا را
لعل آفرید و لب یا قوتی
سر آفرید و قامت رعنا را
باغ آفرید وعارض مهرویان
مشک آفرید وزلف سمن‌سا را
ناز آفرید و شیوهٔ طنّازی
چشم آفرید ونرگس شهلا را
تا آیت کمال، پدید آرد
علم آفرید و خاطر دانا را

نیروی طبع ونفس چو دانستی — تقدیس کن خدای توانا را
ای خواجه چند کودك ونادانی — دل مینهی زخارف دنیا را
فردا زدست میرودت فرصت — امروز ساز چارهٔ فردا را
بر کن دل ازدو روزهٔ این دنیا — جاوید خواه ، دولت عقبی را
اعمال خیردان بمثل ، طوبی — انداز دست ، شاخهٔ طوبی را
چشم وفا چه داری از این دنیا — بگشای چشم و دیدهٔ بینا را
کافکند قصر کشور قیصر را — بشکست طاق دولت کسری را
یک ره بکاسهٔ سر هرمز بین — یاد آر ناز و نعمت دارا را
از لوح سرنوشت سرشاهان — امروز خوان ، صحیفهٔ فردا را
خواهی سعادت دوجهان مگسل — پیوند آل و عترت طاها را
بگشای چشم موسوی ارداری — در قم نگر تجلّی سینا را
مشکوة نور بین و در آن روشن — شمع و چراغ یثرب وبطحا را
حوران خلد سرمه کنند ، آری — خاك هزار دختر موسی را
بانوی هشت جنّت وهفت ایوان — کاویز قبّه کرد ، ثرّیا را
مرآت ذات فاطمه درگیتی — خود یادگار زهرهٔ زهرا را
معصومه اش زعرش لقب آمد — ثانی چو بود عصمت کبری را
سلطان هشتم است دُری یکتا — واین خواهر است آن دُریکتا را
گر آیتی بدان مقرّر ، دانش — بفرستند این چکامهٔ شیوا را

از فیض آستان شما دارد
حسن بیان و منطق گویا را

در مناقب ومصائب امام زکیّ ابی‌جعفر محمّدبن علی‌التّقی صلوات‌الله وسلامه علیهما است

ای دل گرت مطالب و خواهی اگر مراد
رو کن بسوی درگـه سلطان دین جواد

آیینـهٔ جمـال و کمـالات احمـدی
سلطان عیسوی نفس و موسوی نژاد

مهر سپهر مجد و کرامت ، محیط جود
قطب وجود و حـجّت معبود بر عباد

آنجا که بروساده زند تکیه همچو مهر
باشد برآستان ، جم وکاووس وکیقباد

بر سر گرفت تاج کرامت ، امین وحی
بر آستانه‌اش چو سر بندگی نهاد

در بارگاه حضرت او خـازن بهشت
از باغ خلدو روضهٔ رضوان دری گشاد

خرّم کسی کـه رفت در آن باغ مینوی
شادان هرآن کسی که براین درگه ایستاد

نور مـجرد است و تجلّی نور حـق
درکسوت عناصر و در صورت مواد

مارا زتیه وادی حیرت نجات بخش
ای صاحب کرامت وای مظهر رشاد

افتادگـان ورطهٔ غم را ، بگیر دست
یا صاحب الولایة ، یا شافع العباد

از دود آه من شود آیینهٔ سپهر
تاریک چون زغربتش آید مرا بیاد

ای کاش کاندمی که همی‌سوخت‌ازعطش
خشکیده آب دجله چو آتش وزید باد

شد پاره پاره‌اش دل و نالید از ستم
لعنت برآن ، که زهر خورانیدش از عناد

بغداد سرنگون شد و آن مردمان زبون
از صرصر عذاب چو قوم ثمود و عاد

بوی عبیر یوسف گل پیرهن ، ببر
ای باد سوی طوس ، گذارت گر او فتاد

برگوی نزد ضامن آهو ز جسم وی
بغداد را ز مشک ختن نافه‌ها گشاد

آخر عزیز فاطمه از کید امّ فضل
جانش زتن برآمد وصد آهش ازنهاد

زان رواست کلک آیتی ای خواجه روح بخش
کاب حیات خضر نهان است در سواد

در ستایش معبود و میلاد مهدیّ موعود عجّل الله فرجه

ای نام تو زیب و زینت دفتر
و زنام تو نوك خامه نی شکّر

پوشیده زجود خلعت هستی
بر قامت کاینات سر تا سر

پرورده به مهر ، آفرینش را
در مهد کراست ای جهان پرور

اندر بر نعمتش ، زبان قاصر
و اندر بررحمتش ، بیان اقصر

در خلقت او هدایتش جاری
کز معرفتش جهان بچیند بر

در طبع نهاده گنج دانش را
تا مایه کند از آنش دانشور

و زموهبتش خرد بسی رخشان   از زهره و مشتری بسی ازهر
تایید شعاع عقل اندر جان   چون مطلع شمس ومشرق خاور
مشکوة زنفس و ازخرد مصباح   مصباح بزیت معرفت زاهر
و اندر بر عقل پاك آورده   آیات جمال خویش را دفتر
دیوان وجود داده آگاهی   آری ز یکی بزرگتر داور
با حکمت وقدرت و توانایی   بنگاشته دفتری شگفت آور
از منطقه البروج براین کاخ   هم از خط استوا بر این محور
زان دایره کرده نقش بی پرگار   زاین خطّ بنموده رسم بی‌مِسطر
آراسته روی چرخ باکوکب   افروخته شمع و مشعل از اختر
از شمس وقمر ببسته دو قندیل   برطاق رواق نیلگون منظر
پیراسته صحن گلشن گیتی   پروزده هوا که گشته جان پرور
فرّاش صبا، بحسب فرمانش   گسترده برارض، حلّهٔ اخضر
گسترده نسیج سبزه و ریحان   ترصیع ز نرگس و زنیلوفر
وز نفخ بهار کرده آبستن   هر شاخه که تا دهد مهنّا بر
بلبل چو صبی که درد بستانش   بگشوده زگل برابرش دفتر
از ابر فشانده برچمن باران   بگرفته نسیم، نکهت عنبر
شد زنده زمین و خرّم و خندان   دشت و دمن و جبال سرتاسر
از یمن زمان و ملك فروردین   چون دولت خسرو همایون فر
سلطان وجود، مهدی موعود   آن حجّت عصر وآیت داور
دیوان وجود را، مهین مطلع   دریای شهود را، ثمین گوهر
تشریف و لایت و امامت را   از روز ازل گرفته بر پیکر
هفت اختر چرخ را از اوگردش   نه کشتی فُلك را از او لنگر
از لطف وعطای او بود رضوان   و زقهر و عتاب او بود آذر
مرآت صفات حضرت یزدان   چون آینه، کواست شمس رامظهر

هم نسخهٔ جامع نبوّت را   ثانی‌است که خودندانیش دیگر

انوار جمال از رخش پیدا   اسرار جلال اندر او مضمر

مرجان لبش، چو عیسی مریم   درّ سخنش ، چو گفت پیغبر

اکمال خرد نماید و دانش   آنرا که رسیده دست او بر سر

بر درگه او هزار چون کسری   در حضرت او هزار چون قیصر

شاهان جهان و تاجدارانش   آری عرض اندو ذات اوجوهر

قاموس محیط ملک را کشتی   ناموس بسیط ارض را مفخر

فانوس نضید چرخ را مصباح   کاووس وحید دهر را افسر

ناقوس کنشت را از او آواز   طاووس بهشت را از او زیور

شاه است وبحکم‌اوست برکرسی   این طاق زمرّد و زبرجد فرّ

ماه است و بامر اوست برماهی   این بحر عمیق ژرف پهناور

نوك قلمش که باقضا مقرون   چون تیغ جهان گشا مظفّر فرّ

زان داد نظام ملکت دنیا   زاین داده قوام شرع پیغمبر

شرعی که رسول هاشمی آورد   از روی مه دوهفته روشن‌تر

دینی که نمود نسخ هر آیین   شرعی که بپای هست تامحشر

طغرای امامتش ، مهین عنوان   توقیع ولایتش ، مهین محضر

روزی که بدست، خاتمش گیرد   شاهان جهان نهند انگشتر

خود بنده شوند تاجدارانش   واز سر بنهند خسروان ، افسر

سر بر خط او نهند و فرمانش   هر خطّه و هر دیار وکشور

روزی که‌نهند تخت او ، جبریل   از فخر نهاده پایه بر شهپر

و زحلّهٔ هیبتش بود تشریف   و ز تاج کرامتش بود افسر

و زطاق رواق آسمان ، قدرش   بگرفته مطاف گنبد اخضر

ای سایهٔ فضل تو نخستین عقل   وای پایهٔ قدر تو نهم منبر

در مصر وجود ، نازنین مولود   کامیخته کام دهر باشکر

از مقدمت ای بهار روح افزا
بگرفت جهان جوانیش از سر

در مقطع باب طبع گوهر زای
بنهاد دو باره مطلعی دیگر

هی هی چه خوش است لعبت ساقی
ریزد زمی رحیق در ساغر

تا نوش کنند دوستدارانش
با یاد رخ نگار سیمین بر

سیمین بر شوخ چشم مشکین موی
مشکین موی ظریف مه پیکر

از عارض او خجل گل بستان
در بند شکنج زلف او عنبر

وان چشم چونرگسش بمستی خاست
بیمار که دیده مست وغارتگر؟

خود نصف مه است رفته اندر ابر
یا ماه من است رفته در چادر

اعضایش گویی لطیف وبس موزون
اندامش گویی سفید چون مرمر

خوشبوی چو درچمن گل وریحان
خوش گویی چوطوطی سخن گستر

رفتارش گویی چو کبک درکهسار
گفتارش جویی چوشیر با شکّر

خوشروی بسان گلشن مینوی
بد خوی بسان شعله آذر

ازعشق رخش که هست چون آتش
یک جمع نشسته روی خاکستر

و زحسن وجمال یوسف کنعان
او راست چو بنده‌ای ثناگستر

ای لعبت ماه روی مشکین موی
وی سروروان دلگشا منظر

در محفل ما است مجلست خالی
ای زینت بزم و شاهد محضر

امروز نشاط خیزد از هر بوم
شادی و سرور بارد از هر بر

آهنگ طرب رسد زهر دیوار
آوای فرح بر آید از هر در

برخیز و بگیرومیده و بستان
خود ساغر و باده و زغم کیفر

تشریف حلول عید روحانی
میلاد مبارك همایون فرّ

تا بشکفد از فرح همی خاطر
تا بزداید غم از دل ای دلبر

برگوی حدیث روضهٔ رضوان
از آن لب دلربای جان پرور

بنمای حدیث نرگس ومهدی
و از سامره و محلّهٔ عسکر

و ز دفتر شیخ آیتی برخوان
این گفتهٔ نغز دلکش دلبر

در فجر نخست نیمهٔ شعبان
با نام خدای خالق اکبر

آمد بوجود زادهٔ نرگس — فرزند رشید ساقی کوثر
طوبی طوبی ، ازاین مه رخشان — بشری بشری ، از این رخ انور
بشکفت دراین چمن گلی خندان — تابید در این افق یکی اختر
تابید در این افق مهی رخشان — بشکفت در این چمن یکی گلبر
بنمود طلوع طیّب و طاهر — روح القدسش گرفت بر شهپر
تا چشم حسود را کند تاریک — از شمس گرفت آسمان مجمر
بردند بسوی عرش یزدانش — کاجلال و شکوه یابد و زیور
کی باشد و کی که آن رخ زیبا — تا بد زجبال مکّه و مشعر؟
بر فرق عدوت آتش نیران — بر روی ولیت آب ازکوثر
بر روی ولیت آب از تسنیم — بر فرق عدوت خاك و خاکستر
خفّاش ندید چون رخ خورشید — انکار نمود شمس را شب پر
گوید که چرا نمیرسد مهدی — با اینکه گرفته مرجهان را شرّ
بیچاره ندیده شوکت اسلام — در سایهٔ شاه معدلت پرور

شاهنشه عصر، کش بود از لطف
خود حجّت عصر ناصر و یاور

در معنی الدّنیا سجن المؤمن وجنّة الکافر وتخلّص بمدح ولّی عصر حضرت بقیّةالله عجّل الله فرجه

روزی که طرح گنبد مینا نهادهاند
بنیاد شور و فتنه و غوغا نهادهاند
روزی که بیستون فلك کردهاند راست
صدگونه غصّه بر دل دانا نهادهاند
تا جان برآید از تن ناکام عاشقی
طرح جمال و طلعت زیبا نهادهاند

تا آذر اوفتد بدل زار عندلیب
در باغ آتش ازگل رعنا نهاده‌اند
تا خون دل زچشم فشانند عاشقان
در باغ حسن نرگس شهلا نهاده‌اند
تا سر بکوه و دشت نهد قیس عامری
بر روی دشت خیمهٔ لیلی نهاده‌اند
هرگلبنی شکفت در این باغ بینمش
داغی بدل چولالهٔ حمرا نهاده‌اند
بر بیوفایی وستم و بی مروّتی
روز نخست پایهٔ دنیا نهاده‌اند
چاهی برای یوسف صدیق کنده‌اند
داری برای قامت عیسی نهاده‌اند
بحری است این جهان وفرورفته در غرور
آنان که خانه بر سر دریا نهاده‌اند
هستم غلام همّت آنان که خود قدم
در ماورای قبّهٔ خضرا نهاده‌اند
بستند رخت خویش از این کاخ وآشیان
بردند و بربشاخهٔ طوبی نهاده‌اند
دانسته‌اند نفس حریفی است سلفه خوی
بر روی نفس بی سرو پا ، پا نهاده‌اند
ویرانه را بجغد سپردند و خویشتن
برقاف قرب ، رخت چو عنقا نهاده‌اند
بردند راه در چمن خلد وزان چمن
بگذشته ، روی در چمن آرا نهاده‌اند

بر خط وخال وزیور دنیا فشانده دست
دل بر وصال قرب تعالی نهاده‌اند
روی نیازو دست ارادت سرِ خلوص
بر آستان عترت طاها نهاده‌اند
ای آنکه آفتاب جمال تو از ازل
در استوای عرش معلّی نهاده‌اند
آیینهٔ جمالی و انوار ذوالجلال
اندر رخ تو آینه سوما نهاده‌اند
دست نیاز تا که بسویت درازکرد
درکفّ موسوی ، ید و بیضا نهاده‌اند
بر حسن یوسفی بکشیدند خطّ نسخ
تا بر رخ تو خال مسیحا نهاده‌اند
گیسوی تابدارت و سیمای احمدی
برگرد ماه ، عنبر سارا نهاده‌اند
آب حیات خضرکه مخفی است ازعیون
گویند در جزیرهٔ خضرا نهاده‌اند
گردون بدور خطّهٔ غبراکند مدار
تاکرسیت بخطّهٔ غبرا نهاده‌اند
روحانیان عالم بالا چو آیتی
اینجاست سر بخاك تمنّا نهاده‌اند

در مقامات و شؤون عرفای بالله و تخلّص بمدح حضرت بقیّة الله روحی له الفدا

تا اهل کمال در جهان اند در پردهٔ ابرِ ناقصان اند

این ابر چو رفت شد هوا صاف — تا بنده چو ماه آسمان اند
ناورده فرود سر بذلت — بازانـد و بلند آشیـان اند
ناکام زعیش و نوش دنیا — در کشور روح کامران اند
چون آب حیات گشته مخفی — همچون شب‌قدر بی‌نشان اند
در گوشهٔ عزلت از خلایق — گنج‌اند و بگوشه‌ها نهان اند
از مال و منال بی نیازاند — خود گوهر گنج شایگان اند
مردم همه گر اسیر جسم اند — ایشان همه خسروان جان اند
باطن ملک و جمیل ظاهر — پاکیزه دل و نکوروان اند
در گلشن و روضهٔ حقایق — در نزهت باغ و بوستان اند
در باغ حقایق و معارف — ارباب عقول و باغبان اند
چون باز کنند لب بحکمت — از مخزن عقل، دُرفشان اند
در عشق بر آورند آواز — چون بلبل مست درفغان اند
پندار که بلبل بهشت اند — در عشق هزار داستان اند
چون باد صبا کشیده دامان — بر تودهٔ خاک خاکدان اند
بگذاشته پا به روی گیتی — در فسحت‌ملک، لامکان اند
ز اقلیم فنا نموده اعراض — اندر پی ملک جاودان اند
از خویش برهنه گشته آنگاه — در بحر بقا، شناوران اند
هم طالب گوهر معالی — هم گوهر بحر بی‌کران اند
برکنده دل از جهان گیتی — آزاد ز فکرت جهان اند
از خاك فنا نموده دیهیم — در دولت فقر، خسروان اند
خاصان حریم کبریایی — در پردهٔ غیب، محرمان اند
هم سایهٔ لطف لایزال اند — هم بر سر خلق سایبان اند
از هستی خود گذشته امّا — در مُلک‌وجود خودشهان اند
شاهند ولیک بندگانی — بر درگه صاحب الزّمان اند

آنجا که فرشتکان علوی بگذاشته سر بر آسمان اند
از یمن وجود ذات پاکش خلقی ز عذاب در امان اند
گر عیسی وگر خلیل وموسی در وادی ذی طوی شبان اند
گر قیصر وگر خدیووکسری در موکب شاه، بندگان اند
از رشحهٔ لطف او چمن سبز خندان گل وباغ وبوستان اند
با سوسن و گل، هزار دستان در مدحت شاه همزبان اند
آنان که در این مقام عالی از راه خلوص جان فشان اند
فردا است که در مقام اعلای با منزلت و رفیع شان اند
از دفتر آیتی است پیدا آنی که بجستجوی آن اند
ارباب معالی و فضایل
آنان که ظریف ونکته دان اند

درتهنیت عید فروردین و تخلّص بمدح امام المسلمین حضرت بقیّةالله ، عجّل‌الله فرجه

فرودین تخت خسروانه زده بانگ بر خازن و خزانه زده
خازن طبع، حسب فرمانش در عطا دست بی‌کرانه زده
باغ از حلّه‌های رنگارنگ دم زچین و نگار خانه زده
بر لب جویبار صحن چمن گل سرا پردهٔ شهانه زده
باغ خندان زیمن دولت گل باغبان طبل شاد یا نه زده
سرو وشمشاد وکاج صف‌بستند تا بسر تاج خسروانه زده
افسران چمن بسی گوهر برسر دوش و روی شانه زده
رسم عشرت نهاده طارم تاك طاق نصرت بر استوانه زده
مطربان چمن از این شادی گاه موزیك وگه ترانه زده
ازصدای نسیم و شاخ درخت گفتی‌این‌چنگك وآن چغانه زده

سوی بستان شتافت بلبل مست　　بر سر سرو ، آشیانه زده
بوی مشک است یانسیم بهار　　یا نگاری بزلف شانه زده
خیز ساقی، که صبحدم نرگس　　در چمن بادهٔ شبانه زده
نفی حکمت زمی فقیه ارکرد　　سخنی سست و عامیانه زده
آن شنیدم که دوش رندی چند　　خویش را بر شرابخانه زده
پس بدستور شرع ، مفتی دین　　جمله را حدّ و تازیانه زده
بی خبر بوده حکم آزادی　　عید بر سر در زمانه زده
مقصد از باغ گل ، تویی تومرا　　و از گلستان ره بهانه زده
کلک قدرت دو خواست شاهد وجفت　　طاق ابرویت ای یگانه زده
چشم مست تو ای کمان ابرو　　بر دلم تیر چون نشانه زده
خال رویت که حبّة السود است　　راه عقل آن سیاه دانه زده
نرگست را خمار برده بخواب　　یا بافسون ره فسانه زده
از افق بازشد، دریچهٔ صبح　　شمع شب ، آخرین زبانه زده
هیچ دانی، که این دریچه گشود　　یا که این حلقه بر کرانه زده؟
دست غیبی که خاتم شرفش　　مهر بر دفتر زمانه زده
شاهباز کرامتش ز شرف　　بر سر سدره ، آشیانه زده
حجّت عصر ، مهدی موعود　　کاتش فرقتش ، زبانه زده
بر لب جام حبّ او ساقی　　رقم فیض جاودانه زده
ای خوش آن کس که باعقیدهٔ پاك　　سربر این خاك آستانه زده

باشد از فیض آستانهٔ او
کایتی ، حرف عارفانه زده

در بشارات مسرّت انگیز و اشارات لطافت آمیز بظهور ولیّ عصر حجّة بن الحسن عجّل الله تعالی فرجه

بوی گل از گلستان آید همی / یا نگار دلستان آید همی
عاشقان را مژده باد ای دوستان / یار سوی دوستان آید همی
بوی مشک و عنبر سارا رسد / یار مشکین گیسوان آید همی
مجلس از بیگانه پردازید، کان / لعبت شکّر دهان آید همی
بال و پر سوزید ای پروانگان / شمع بزم عاشقان آید همی
بود چندی با عزیزان سرگران / حال، گرم ومهربان آید همی
چشم مستش غارت عقل است و هوش / شوخ چشم کامران آید همی
خسروشیرین لبان محبوب ماست / خسرو شیرین لبان آید همی
سرو آزاد است یا عمر دراز / یا خود آن سر وروان آید همی
جام اندر دست و خود مست و خراب / سرخ روی وشادمان آید همی
تا نماید داستان هان از سبا / هدهد رطب اللّسان آید همی
مرحبا ای خوشنوای خوش خبر / کز حدیث تازه جان آید همی
بازگو از وادی رضوی، سخن / دلگشای آن داستان آید همی
بازگوزان درگه عالی مقام / کش ملایک پاسبان آید همی
مهدی موعود آن قطب وجود / کش درود از آسمان آید همی
ای خوش آنروزی که گویند این خبر / حضرت صاحب زمان آید همی
طبع روشن، مطلع دیگر نهاد / تا معانی در بیان آید همی
این جهان را باز جان آید همی / یعنی آن جان جهان آید همی
روزگاری چون شکر آید پدید / کامها، شکّر ستان آید همی
بگذرد این فتنه و جور وفساد / دورهٔ امن و امان آید همی
روزگار پیر بعد از قرنها / همچوبخت شه جوان آید همی

این خبر بدهید با دل مردگان عیسی بخشنده جان آید همی

تا نگهبانی کند این گلّه را برتر از موسی ، شبان آید همی

ای خریداران شما را مژده باد یوسفی با کاروان آید همی

بوی پیراهن ، غبار از دل زدود ماه کنعان ناگهان آید همی

برسر این خلق از لطف خدا ظلّ یزدان سایبان آید همی

گوی هان بادشمن دجّال چشم مهدی آخر زمان آید همی

آنکه برلوح قضا ، کلک قدر رای پاکش حکمران آید همی

زورق افلاك را اندر محیط بیرق او بادبان آید همی

احمد ثانی پی تعلیم خلق بالب معجز نشان آید همی

تا نماید نصرتش چون روز بدر زآسمان فوجی گران آید همی

آورد تا آیت فتح و ظفر جبرئیل از آسمان آید همی

هر که دیدش گفت اینک مرتضی ذوالفقارش بر میان آید همی

یا بخیبر از پی قلع یهود خاتم پیغمبران آید همی

یا که موسی باید وبیضا ، زطور سوی قبطی مردمان آید همی

گوی دشمن را که از شمشیر شاه آتشت بر دودمان آید همی

آبهای رفته باز آید بجوی سبز و خرّم بوستان آید همی

تا کنند خود ریشهٔ جسمانیان خسرو روحانیان آید همی

از پی این ظلمت اهریمنان نور یزدان مهرسان آید همی

شکرلله در مدیح شهریار طبع من گوهر فشان آید همی

آری آری ذوق چون افتد سلیم گوهر از طبع روان آید همی

لیک بردرگاه شه همچون عجوز با کلاف وریسمان آید همی

خوش کلافی **کایتی** آنرا بها

زلف حوران جنان آید همی

در تشید مبانی عقاید بدلایل و شواهد واستمداد از ولیّ عصر حجّة بن الحسن عجّل‌الله فرجه

ای راهروان، کوشش و همّت بنمایید
ره در حرم حضرت عزّت بنمایید

در محفل اصحاب کرامات در آیید
سر خوش ز می ساغر وحدت بنمایید

از عالم کثرت سفری جانب وحدت
توحید خداوند زکثرت بنمایید

ممکن نتواند که زعلّت بگریزد
راه از بر معلول بعلّت بنمایید

گر خصم کلامی زطبیعت بشما گفت
در وقت شما شقّ طبیعت بنمایید

لبّ دل هرذرّه شکافید که شمسی است
روشن خرد از شمس حقیقت بنمایید

اثبات وجود ازل و قدرت حکمت
از نظم جهان در همه خلقت بنمایید

لَم یُولَد ولم یتّخذ ولم یَلِدی را
از لم یکن و از صمدیت بنمایید

ترکیب دراونیست که ذاتش احدی هست
تنزیه مقام احدّیت بنمایید

بیهوده متازید که ذاتش نشناسید
پس وقفه برآن درگه و حضرت بنمایید

زانوار تجلّی که در اسماء وصفات است
روشن بصر عقل ز جلوت بنماییید

در حضرت قیّوم بر استار تجلّی
چون روح قدس نظره بحیرت بنماییید

تا نور حقیقت کشد از روزن دل، سر
بایست دل از مشغله خلوت بنماییید

در حکمت او چون که بتحقیق رسیدید
پس حکم باثبات نبّوت بنماییید

انسان مدنی طبع وهوی بر سره سنگ
و از شرع نظام مدنّیت بنماییید

قانون حکیمان نبود جامع ومانع
رفع خلل از حکم شریعت بنماییید

در قدس خداوند قبایح چو روانیست
تصدیق شرایع بهوّیت بنماییید

پس لطف بر او لازم و ایجاب تکالیف
از جانب او ختم برامّت بنماییید

درگوش هوی، پند خرد جای نگیرد
جز آنکه بیانی ز عقوبت بنماییید

ز این باب رهی باز شود سوی مجازات
عدل است ویقین پس بقیامت بنماییید

خالص نبود لـذّت این عالم پر غم
خالص همه لـذّات بجنّت بنماییید

هرگز نبود روی زمین خالی و عاری
در هر زمنی فحص زحجّت بنماییید

هر دهکده را از طرف شاه بود میر
گر نیست بر او طعنه زشنعت بنمایید
گیتی اگرش نیست نمایندهٔ ایزد
پس از چه بر او نام زحکمت بنمایید
دعوت اگرش آیت و اعجاز نباشد
نامش بسزا خدعت و بدعت بنمایید
دعوای بلاّ بینه تصدیق نشاید
این مسأله را عرضه بفطرت بنمایید
گر بود کسی مدعّی وحی زیزدان
البتّه طلب آیت و حجّت بنمایید
چون رفت رسولی زجهان کرد وصیّت
تحقیق حقّ از باب وصیّت بنمایید
چون عهد خداوند بود امر امامت
نیکو سخن از نصّ و سجّیت بنمایید
آنرا که اولی الامر شناسید ز قرآن
تنزیه ز هر عیب و نقیصت بنمایید
ایجاب اطاعت نتوان کرد زخاین
در مورد نصّ، قطع بعصمت بنمایید
گویند گر اجماع کند حلّ مسائل
صد رخنه در اجماعی امّت بنمایید
قرآن نکند رفع خلاف و نه خلاف است
پس رفع تنازع بامامت بنمایید
دیدید جهان خالی اگر هست زحجّت
ایقان بوجود وی وغیبت بنمایید

ورنه شکند قائمهٔ قاعدهٔ لطف
آنی که از او اصل شریعت بنمایید
گر رفت چنین قاعدهٔ قائمه از دست
بدرود دگر هر چه عقیدت بنمایید
واین قاعده گوید که بهر عصر و زمانی
ناچار امامی است که بیعت بنمایید
هرچند که نصّ کافی وخودشاهدوافی است
زایات توان شاهد عصمت بنمایید
اعجاز سلف در خلف انکار توان کرد
تعریف امامت ز کرامت بنمایید
بایست بهر عصر یکی صاحب آیات
باشد که بدو رفع زشبهت بنمایید
ای اهل خرد صاحب آیات علی بود
گر خود طلب راه هدایت بنمایید
از آیت تطهیر شناسید که بایست
تسلیم چنین امر بعترت بنمایید
خواهید اگر آیت تنصیص ولایت
ازانّ و ما ، حصر ولایت بنمایید
از نصّ غدیر و سخن پاك پیمبر
فتح درِ صد مسأله حکمت بنمایید
از بعد علی یازده شاهند ، اولی الامر
از نصّ نبی عقد عقیدت بنمایید
در دورهٔ ما حجّت حقّ هادی مهدی‌است
از در گه او کسب سعادت بنمایید

هر ورطه گرفتار شدید از ستم خصم
از وی طلب یاری و نصرت بنمایید
در دولت او چون فرج ما است مقدّر
ازحق طلب آن ملکت ودولت بنمایید
خواهید جهان را که شود همچو گلستان
تعجیل فرج خواسته ، دعوت بنمایید
خواهید سعادت ، طلب فیض وکرامت
چون آیتی از اهل کرامت بنمایید

در تظلّم وشکایت از روزگار بدر بار حضرت ولایت مدار ، حجّةبن‌الحسن عجّل الله فرجه

اندیشه نمود خسته جانم را بگداخت چو موم استخوانم را
در بازی کعبتین ماه و مهر بر چیده سپهر خانمانم را
میخواست مراچوخویش‌سرگردان بر باد بداد دودمانم را
برمن شب هجرناگه آوردی تاریک نمود بس جهانم را
درکسب علوم صرف بنمودم ریعان شباب و عنفوانم را
در کسب هنر بهمّت عالی بستم بکمال جدّ ، میانم را
در فقه و اصول ومنطق وحکمت طیّ کرده مراحل زمانم را
یاران همه از زر و من از دانش اندوخته گنج شایگانم را
در فضل و هنر ربودمی سبقت با فضل خدای ، همگنانم را
شهرت بگرفت و امتیازی بود در نزد محققّین ، بیانم را
در بحث حقایق علوم آری دادند طلاقتی زبانم را
درعلم و ادب بجمله اقسامش دیدند معانی و بیانم را
و امروز در این‌دیار ، حیرانم حیران که کجا کشم عنانم را ؟

از ناطقه چرخ گنگ افکندی / مرطوطی طبع نکته دانم را
ای دهر هر آنچه میتوانی کن / دادم بتو جسم ناتوانم را
من طایر قدسم و کشم روزی / بر شاخهٔ سدره، آشیانم را
در سایهٔ لطف و عرصهٔ مینو / بخرامم و خوش کنم روانم را
در گلشن قدس بر کشم آوا / نشنیده فلک دگر فغانم را
ای باد صبا مگر نه برخوانی / در حضرت شاه، داستانم را
گر خوانده‌ای از چه رونیاوردی / فرمان شه و خط امانم را
ای حجّت عصر و سایهٔ یزدان / بشنو زکرم دمی فغانم را
خشکیده چو بوستان، امیّدم / کن سبز دو باره بوستانم را
ای صاحب مسند جهانبانی / روشن چو بهشت کن جهانم را
ای خضر بجرعه‌ای که می‌بخشی / بخشای حیات جاودانم را
در سایهٔ خود شها پناهم ده / برداشت فلک چو خانمانم را
عمری‌است که خون دل مرا، قوت‌است / دانی تو مکید دشمنانم را
از لانهٔ دیو ودد ببر بیرون / ای طاوس قدس، آشیانم را
بنهاده سری بر آستان دارم / بینم رخ ماه آسمانم را
با خویش بگو کند چه گردانم / بی چاره فقیر آستانم را

از دفتر **آیتی** بیا برخوان
شرح غم و درد وداستانم را

در تذکّر حسن وجمال معنوی و نعم اخروی از مشاهدات نعم دنیوی و اقتدا بعترت نبوی

تعالی الله از آن چشم خماری
که مست است وبری از هوشیاری
دو نرگس یادو جادوی فسونگر
دو آهو یادو وحش کوهساری

دو آهو در میان مرغزاران
بسی خیره تر از شیر شکاری
دو نرگس در گلستانی دمیده
گشوده نرگس از باد بهاری
نیاید هیچ از بیمار مستی
مگر ز ان نرگس مست خماری
الا ای دلبر شیرین شمایل
الا ای کوکب لیل و نهاری
همه کوکب به شب رخشنده باشند
بروز و شب رخ رخشنده داری
الا ای گلرخ سیمین جوانب
که هستی سر و باغ کامکاری
همه گلها فروزان در بهارند
فروزان در دی و هم در بهاری
فروزان همچو گل شاداب و خرّم
خرامان همچو سرو جویباری
تو را داده است حسنت عشوه و ناز
مرا داده است عشقت بیقراری
تو را داده است قسمت ، لعل خندان
مرا داده است دردو آه و زاری
مرا داده است عشقت ، زرد رویی
تو را بخشیده یزدان گلعذاری
بزلفت داد ، رسم دلبری را
بمن آیین عشق و بیقراری

صبا بگذشته بر زلفت سحرگاه
که دارد در نفس مشک تتاری
تتاری مشک را با خود گرفته
که بر گیتی نماید مشک باری
صباح عید و گل، بنشسته بر تخت
بآیین شهی و تاجداری
در آن محفل بخواند شاهنامه
هزار خوشنوای شاخساری
هزاران داستان خواند زشاهان
برای گل، بآهنگ هزاری
بدست لاله، ساغر ازمی ناب
شراب سلسل اندر خوشگواری
بروی تاج خسرو، خازن ابر
زغلطان در کند، گوهر نثاری
میان گلرخان بگشوده سوسن
زبان اندر سپاس و حق گزاری
کمر بسته است سرو وکاج وشمشاد
بخدمت، از طریق جان نثاری
کشیده بر زمین استبرق سبز
فلک فرّاش بزم شهریاری
هم از گلهای رنگا رنگ کرده است
ستبرق فرش را گوهر نگاری
نگار اندر نگار اندر نگار است
درخشان گوهران از آبداری

سمن با یاسمن دستی بگردن
بنفشه زلفش اندر بیقراری
زجام لاله گویی خورده باده
که نرگس راست ، خوی باده خواری
مگر نرگس ز چشمان تو آموخت
فسون دلبری و حیله کاری
صبا را گفت شه ، بیرون رو از باغ
که نبود در تو خوی پرده داری
تو هستی پرده در ، دوشیزگان را
همان بهتر که خوی شرمساری
دری چون پردهٔ این گلرخان را
بماند لکّهٔ بی اعتباری
مرا آید بیاد از دولت گل
از آن جاوید ملک و ماندگاری
که این دولت نباشد جز دو هفته
ز پی دارد بسی ادبار و خواری
خوش آنروزی که اندر باغ فردوس
رسد هنگام عیش و کامکاری
لب خندان حوران بهشتی
کند جبران عهد سوگواری
قصور مرمر و یاقوت احمر
کز آنها بگذرد انهار جاری
خوش آن دولت که دایم پایدار است
که عهد گل ندارد پایداری

نسیمش روح بخش و روح پرور
عبیر مشک در جنّات ، ساری
روان را روح دیگر بخشد از لطف
حیات اندر حیات از فیض باری
تو را بدهند حوران دل آرا
دو صد مستی زچشمان خماری
بخود نتوان گرفت آیینهٔ عقل
سر آن حسن وجمال و گلعذاری
و زان خوشتر جمال و طلعت دوست
اگر روزی نماید بخت ، یاری
جمال حضرت و رضوان اکبر
که مستی باشد اندر هوشیاری
شراب عارفان ، جام طهور است
خوشا روی نگار و می گساری
تجلّی حسن آن رخ چون نماید
دگر لذّات لذّت کی شماری
بقاء اندر بقاء اندر بقاء است
فنا را نیست آنجا پا گذاری
همه عیش است و نوش و روح و راحت
همه شاهی و ملک شهریاری
اگر خواهی جمال و جلوهٔ دوست
مده از دست ، راه رستگاری
ره این رستگاری را ندانم
تو باور داری آنرا یا نداری
بغیر از پیروی آل طاها
خداوندن تخت و تاجداری

برومندان پاکِ پاك گوهر
جدا از خلق، در والاتباری
چو ایشان وارث علم کتابند
نه آنانی که از علم اندعاری
ز اَوْرَثْنا **الکتاب** این نکته پیداست
برو، برخوان و یا بشنو زقاری
کسی را کش خدا بر می گزیند
دهد هم عصمت و پرهیزگاری
هم او ظالم روا نبود که باشد
و گر نه جهل باشد علم باری
سلامش داده هر کس برگزیدش
جناب اقدس پروردگاری
گروه ظالمان را لعن کرده
بهر مصحف جناب کرد گاری
مدان ظالم تو اهل اصطفا را
ستمگاری، گرش ظالم شماری
پس آن تقسیم درامت فرود است
نه اندر مرکز قرآن مداری
مرا ایقان، که راه راست این است
اگر داری هوای رهسپاری
نه راه شافعی و بوحنیفه
نه رای مالك و قول بخاری
خدا را در سخن اندیشه ای کن
که یابی اندر آن کامل عیاری

نظر کن بر کلام و بر درستی
مبین دربنده و در خاکساری
سخن گویم ولیک از تو ندارم
بجان اولیا امّید واری
حدیث عقل ، با دیوانه گفتن
نشاید از طریق هوشیاری
بخواب آلودگان افسانه گفتن
زبیداران نباشد اختیاری
مگر از باب حجّت بر مخالف
که حکمت راست امری اضطراری
تو هم جانا نشاید بود مغرور
بنام شیعگی و دوستداری
که در راه ولایت شرطها هست
نخستین شرط آن ، پرهیزگاری
بهشت اندر میان ناخوشی هاست
سعادت در پی صد گونه خواری
چو ایمان آوری **ثمّ استقاموا**
تو را دعوت کند در پا فشاری
بیا بر خوان تو شعر آیتی را
که شد نسخ آیت شعر نزاری

در وقایع ماه ربیع الاوّل و تهنیت ولیّ عصر، حجّة بن الحسن علیهما السّلام بامامت کبری در روز فیروز نهم ربیع که روز تهنیت بولایت است

ای ماه ربیع ، عشرت آوری دنیا دنیا ، مسرّت آوردی
جان پرور و دلفریب وروح افزا از زلف نگار ، نکهت آوردی
واین خطّهٔ خاك تیره را روشن هم گلشن ورشك جنّت آوردی
محنت بردی صلای شادی دادی ذلّت بردی و عزّت آوردی
بردی غم و دادی ازغم آزادی نقمت بردی و نعمت آوردی
صد یمن ویسار ویسرو دولت را اندر پی ضرّو عسرت آوردی
اندوه و غم و ملال ، بزدودی فیروزی و فتح و نصرت آوردی
لطف آمد و قهر رفت و ازشادی درچهرخواصّ ، نصرت آوردی
نوش آمد ونیش رفت و ازفرحت صد باغ وبهار و بهجت آوردی
آری تو ربیع و باشد از شأنت درگلشن بخت حضرت آوردی
انسان جهان آفرینش را درعین تو عین رحمت آوردی
آری که توعین دهری و درعین آن مردمك نبوّت آوردی
وان چشم وچراغ هر دو گیتی را درعالم ظلم و ظلمت آوردی
برداشته ظلم و ظلمت از گیتی وه وه که چه نور ونضرت آوردی
یعنی که رسول هاشمی نسبت رخ سوی محیط غبرت آوردی
تا بر سر فرش ، افکند سایه ازعرش بفرش هجرت آوردی
درمکّه چو تافت سینهٔ سینا صد شعلهٔ نار حسرت آوردی
ازصورت عرش ، معنی آورده واز معنی خلد ، صورت آوردی
هم آیت حکمت خداوندی هم شاهد مجد و قدرت آوردی
از فکرت یا حقیقتش بیرون امری بیرون زفکرت آوردی

با مصحف آسمانی قرآن — عدل و کرم و مروّت آوردی
در دورهٔ بی مروّتی مانا — قانون حق و فتوّت آوردی
درعهد جهان جور وخودخواهی — آیین خوش مبرّت آوردی
آورده بهار ، گر برو بستان — اما تو بهار حکمت آوردی
چندی نگذشت ای همایون فرّ — کز غرّهٔ چهره هجرت آوردی
هجرت نه که وصل و کامگاری را — در آن رحلات ونهضت آوردی
اسلام گرفت شوکت و قدرت — صدعزّ و شکوه وشوکت آوردی
در روی زمین ز پرچم توحید — چون آیت نور رایت آوری
واندر نهمت ، هم‌ای مبارك رخ — عیدی تو قرین عشرت آوردی
در کام کرام ، ریختی شربت — **بر پیکر کفر ، ضربت آوردی**
برتخت ولایت وجهان داری — آن مهدی مهر طلعت آوردی
میمون و مبارك و همایونی — چون ظلّ همای دولت آوردی
در تهنیت جلوس مسعودش — جبریل ز نور آیت آوردی
روشن کردی حجّت الهی را — واز پردهٔ غیب، حجّت آوردی
بر رغم معاطس بنی العبّاس — سلطانی زآل عصمت آوردی
برداشتی از مه رخش ، پرده — بیرون دلها ز حیرت آوردی
ای ماه تمام روح و ریحانی — گویی که زخلد نکهت آوردی
در گوش پیام آشنا گفتی — صدمژدهٔ خوش زحضرت آوردی
هر روز فرح فزای و روح افزا — مانند بهار نفحت آوردی

چونان که مداد آیتی زاین شعر
از مشک ختن حکایت آوردی[1]

۱ـ دراین قصیده ومانندش اگرمراعات قواعد شعری، مطابق علم عروض وقافیه نشده است همانا تعمدی است درترك تقلید واعراض ازسیرهٔ اساتید چون درمقام بیان حقایق مفصل قناعت بکلام مرسل ،مقتضی بلاغت شمرده میشود. والله الهادی(مؤلف)

در معرفت حضرات ائمّهٔ هداة

دل مرا خلوت سرای حضرت مولاستی

و زتجلّی سینهٔ من ، وادی سیناستی

در دل من این صفا آری زمهر مصطفی

صاحب‌معراج **سبحان الذّی اسری** استی

قابلیت شرط فیض و همّت روح القدس

نفس قدسی لایق اسرار **مااوحی** استی

روح قدسی کرد حسب‌الامرزین عالم‌صعود

وآنچه آورد ازشریعت در جهان برجاستی

باز خورشید ولایت سر برآورد از بروج

هریک از اثنا عشر مهری **جهان** آراستی

مطلع شمس ولایت ، ذات پاك حیدراست

نور پاك مرتضی ، در مطلع علیاستی

احسن از روی حسن مرآت وجه‌الله نیست

و اندر این آیینه ، انوار هدی پیداستی

صاحب‌امر ولایت، مجتبی‌چون‌رخت بست

نوبت شاه شهیدان ، سیّد بطحاستی

کوکبی رخشنده همچون‌سیدسجّاد ، کو؟

کش نسب از مصطفی‌وازدودهٔ کسری‌استی

درجبین باقر ، آثار ولایت باهر است

نورحق بیند دراو ، هردیده کان بیناستی

جعفرصادق ، امام برحق‌است‌ورهنماست

حضرتش درپنج‌مذهب، صاحب فتواستی

حجّت هفتم امین‌الله امام المشرقین
یوسف آل محمد ، بوالحسن موسی استی
حجّت هشتم ، رضاشاه خراسانش لقب
کز رواق‌او خراسان، جنهّ الماوی استی
حجّت تاسع ، ولی‌الله ابوجعفر تقی است
در امامت چون نبوّت ، ثانی یحیی استی
گر هدایت خواستی خواه ازعلی هادیش
کز شرف مصباح دین وآیت کبری استی
ز آستان عسکری چون خلد سرّمن رای
معترف در فضل او هر عالم ودانا ستی
قائم آل محمّد ، مهدی صاحب زمان
این زمین وآسمان ، از یمن او بر پاستی
از دل وجان آیتی باشد غلام بوالحسن
وین غلامی بهتر از دنیا و مافیها استی
من غلام حیدرم ، حیدر موالی را پناه
درپناهش دست من درشاخهٔ طوبی استی
قدسیان را کن هماهنگی بصلوات وسلام
بر روان اولیا چون حاجتی میخواستی
بی‌خبر برتربت ما مگذرید ای دوستان
جسم اگر خاموش باشد روح‌ما گویا استی

در معرفت ذات مقدّس باری عزّ اسمه و ابطال آراء مختلفه و عقاید فاسده در آنچه گفته‌اند

راه حقّ از راه باطل روشن و پیداستی
بی‌سبب چون بنگری این شور واین غوغاستی

مشربی صافی اگر خواهی زقرآن خواه وبس
باطن او کوثر است و ظاهرش طوبی استی

سورهٔ توحید گوید داستان از ذات پاك
در صفاتش نیز قرآن علّم الاسما ستی

در طریق معرفت بگذار آرایی سخیف
آنچه قرآن گفت از مشکوة ما اوحی استی

در بیان معرفت ، افسانه‌هایی گفته‌اند
کان همه زاوهام و افکار دغل برخاستی

وان که میگویند عالم را حقیقت ذات اوست
وین همه نقش وصور چون‌موج وچون دریاستی

آن هیولای جهان و نزد ارباب نظر
در وجود از جمله اشیا اسفل وادنی استی

وان که میگویند ذاتی هست ساری در جهان
مبدیء آثار و افعال همه اشیاء استی

در مقالات حکیمان ، گر بفکرت بنگری
خود طبیعت باشد و قائم بدیگر جاستی

وان که میگویند عالم جسم ووی روح وی‌است
پس همه عالم یکی هست و بدو برپاستی

هست این معنی ردیف نفس کلی در علوم
خارج از امکان نه و در فقر همچون ماستی

وان که میگویند نوری باشد وباشد محیط
برجهان و نفس از آن نور وضیا بیناستی

هست زان پرتو کمالاتی که نفس آرد بدست
خویش را در پرتوش آراستی، پیراستی

عقل کلّی باشد این معنی که درشرع است وعقل
عقل کلّی بنده‌ای بر درگه مولاستی

وان که میگویند جان را میبود چندین حجاب
بگذرد چون روح از آنها قادر داناستی

عین تثلیث است وبا توحید دارد اختلاف
در حقیقت آنکه گوید این سخن، ترساستی

و این همه شرك است وبا توحیدناید هیچ راست
او منزّه زاین همه افسانۀ بی‌جاستی

معنی توحید را آموختم من از خلیل
لااحبّ الافلین، روشن ره بیضاستی

بس نه من **وجهتُ وجهی** گویم اندر این مقام
جمله ذرّات جهان را منطق گویا ستی

اقتباس معرفت چون کرده از مصباح شرع
آیتی بیزار از آن افکار و آن آراستی

در میان ما و حیوان یک حجاب است ای عزیز
بی‌خبر حیوان ز روح و درك ذات ماستی

پس چسان بتوان شناسیم آنکه را اندر میان
صد هزارانش حجاب و ذات ناپیدا ستی

در توصیف جمال محبوب و محسّنات شاهد مطلوب و آشتی روزگار بعنایات خداوند آفریدگار عزّاسمه

بس نازنین شمایلت ای سیمبر شده
هر عضوی از تو عاشق عضو دگر شده

چشم تو عاشق است بابرو که در افق
شکل هلال ، مرتسم از مشک تر شده

ابروت خواست گوشهٔ چشم تو در گرفت
زان دو خمیده قامت و باریکتر شده

خدّت کشیده شعله ، که مژگان گرفته دود
مژگان بسوی خدّ تو چون نیشتر شده

زلف تو گرد خال تو لرزان چو مروحه است
خالت برآتشی که بدان زلف بر شده

لب غنچه وار خون جگر سبزهٔ خطت
خط موروار ، عاشق تنگ شکر شده

هرعضو دیده ، گویم از آن نیست خوبتر
بینم سپس که عضو دگر خوبتر شده

بالاتر آنکه در برآیینه چون نشست
هر عضو ، عاشق خود از او سر بسر شده

و اندر تبسّمش چو ثنا یا شود پدید
خندان درو شکفته عقیق و گهر شده

گویم هر آنچه قصّهٔ گیسوی او دراز
کوته کنم سخن که بسی مختصر شده

ساقی بیا که مجلس مارشک جنّت است
اکنون که گل بتخت شهی باز بر شده

فصل گل وبهار که درباغ و بوستان
درسندُس و حریر و ستبرق شجر شده

باد صبا ز پیرهن گل پیام داد
وارد مگر عزیز چمن از سفر شده؟

بر شاخ گل مغنّی بلبل ترانه سنج
بر شاخ سرو ، فاخته فریاد گر شده

درجام عکس چهره‌ات افتاده ، ساقیا
زان روی، جام روشن ازآن‌چون قمر شده

چونان که‌حسن‌صورت ظاهرتوراست‌خوش
از رخ جمال معنویت جلوه‌گر شده

صد حکمت الاهی و انوار خسروی
پیداست از رخت که بر اهل نظر شده

هم شوکت و بزرگی و اقبال و مردمی
گویا سرشته باگلت ای نیک‌فر شده

حاکی‌است حسن یوسف کنعان زجان‌پاك
چون مظهر ظهور معانی ، صور شده

ازآب وگل فرشته سرشته است دست صنع
یا خود فرشته ایست بشکل بشر شده

بااین جمال وحسن، عجب نیست کایتی
محو جمال یار و ز خود بی خبر شده

زان رو که عکس روی توبگرفته درخیال
آیینه وار عارض شمس و قمر شده

زاين منصب بزرگ که دادش خدیو عشق
در چار سوی ملک جهان ، نامور شده

بررغم مدّعی که مرا خواست دور ازاو
لطف نگار بادل من بیشتر شده

چندان که خصم زیر وزبر خواست کار من
امروز کار او همه زیرو زبر شده

منّت خدای را که بدان درگهم دعای
شد مستجاب و داد رسم ، دادور شده

اشک مرا بحسن قبول اعتبار داد
چون قطره‌ای که درصدف خود گهر شده

بالطف حق شناخت مرا چشم روزگار
واقف زلطف طبعم و فضل وهنر شده

گفتی که روزگار نه بشناخت تاکنون
این بنده را که تازه بمن ، مهرور شده

وقت سحر ، بشارت فتح وظفر رسید
بیدار شو که نوبت فتح و ظفر شده

هان ، روزگار برسرصلح است وآشتی
دور سپهر ، روی مدار دگر شده

وان شام تیره رفت زالطاف کردگار
واین صبح روشنت ، ز دعای سحر شده

شد سالها نهال ارادت نشانده‌ای
اکنون سعادتش همگی باروبر شده

ای کیمیای رحمت وای آفتاب فیض
ازلطف تواست گرمس این بنده ، زر شده

آری گدایی در میخانه ، کیمیاست
واین خاك آن در است مرا تاج سر شده
زاین آستانه بود که در عهد انسداد
در علم دین ، میسّرم این فتح ِ در شده
در غیر خدمت تو ، گرم عمرصرف شد
سرمایه‌ای نفیس بود ، کان هدر شده

این قصیده را در ورود بعضی از علویّین و اشراف از دوستان، در بیرجندگفته است واتّفاقاً در این موقع تصادف فروردین با ربیع الاوّل بوده است

جهان خرّم زفیض نو بهار است
هوا چون زلف خوبان، مشکبار است
صلای باغ درداده است، قمری
ز شاخ سرو کاّیام بهار است
ز هر شاخی گلی بشکفته درباغ
بهر گلبن نوایی از هزار است
می وچشم نگار و ناز نرگس
خمار اندرخمار اندر خمار است
که منع می، کندا کنون که درباغ
زجام لاله نرگس می گسار است
مزید عشرت و عیش و مسّرت
دراین عیدی که ازجم یادگار است
بشارات ربیع اوّل آمد
که ماهش از رسالت تاجدار است
بهار فارسی خود مژده آورد
پس ازمن نوبت آن بختیار است
من ارهستم بهار عیسوی دم
ولی احمد درآن مه آشکار است
بودچون ذرّه خورشیدم درآن کوی
که خورشیدجهانش ذرّه واراست
خوشا آن کوکب و ماه یمانی
که نورش پرتو پروردگار است
الا ساقی بده جامی که شبنم
بروی گل چو دُر شاهوار است
مزید عشرتم ما بَیْن عیدَ یْن
دراین فصلی که گل برشاخسار است
همایون مقدم یاری معظّم
عزیز و مهربان و کامگار است

شمارم مقدمش را من ، غنیمت | که لطفش سوی من بس بی‌شمار است
هلالی بود خود بین الهلالین | که از برج سعادت اشکار است
از او روشن دوچشم دوستان شد | وزاو گلشن تو گویی این دیار است
ربیعٌ فی ربیعٍ فی ربیعٍ | بهار اندر بهار اندر بهار است
شرافت دارد از باب سیادت | حسینی گوهر وسودد شعار است
تبارش از تبار عرشیان بود | سعادت رتبت والاتبار است
از آنش دوست میدارم که ما را | صدیقی هوشمند و هوشیار است
خدایش در سفر ، محروس دارد | فراقش گر چه برما ناگوار است
شبت ، قدر وصباحت باد نوروز | الا تا گردش لیل ونهار است
بتابد کوکب بختت ، درخشان | قمر را تا براین طارم ، مدار است
بهار باغ اقبالت دل افروز | بهاری تا که اندر روزگار است
زطبع آیتی این شعر زیبا | تو را یادی وازمن یادگار است

در جواب قصیدهٔ قدوة العارفین ، حاجی آقای کبریائی نهبندانی گفته و فرستاده است

خوش آن طوطی که برطوبی ، زرفعت آشیان دارد
جهان زیر نگین گیرد ز وحدت سایبان دارد
سخن گوید ز اسرارش ، شکر ریزد زمنقارش
زمنقار شکر بارش ، هزاران داستان دارد
خوش آن طاوس قدوسی که ازسبوح وقدوسش
خروس عرش وطاووس فلک را درفغان دارد
بهنگام تنزل چون فرود آمد از او بلبل
بروی شاخه های گل ، نوای دلستان دارد

جهان هستی ای صوفی ، بود آیینه‌ای صافی
در این آیینه تمثال جمالی این جهان دارد
از این رو برهمه عالم شدم من عاشق محرم
بهر جا رو کنم بینم که رخساری عیان دارد
برای عارف واقف ، جهان طور است و او موسی
چه داند گلّهٔ عامی چه در خاطر شبان دارد
بیا دل را مصفّا کن سپس قدرت تماشا کن
ازآن‌قدرت که‌چرخی را خمیده چون کمان دارد
زمانی گوش دل وا کن‌سپس حکمت تواصغا کن
که‌لقمان‌لمقه‌ای‌روزی ، ازاین‌دستارخوان دارد
شگفت آید که سلطانی خورد نان جوین امّا
بمهمان خانه نعمت ، هزاران میهمان دارد
دهانی چون فلک خواهد کز او خورشید برآید
که گوید مدح گنجوری که‌خاتم بردهان دارد
میان عاشق ومعشوق ، رمزی هست جان پرور
کجا آگاهی از سرّش ، شتر یا ساربان دارد
لسان عاشقی داند ، کسی کو عاشق‌است‌ازجان
دراین مکتب مقاماتی، چوشیخ نکته‌دان دارد
گشودم من زبان بااین‌لسان چون همزبان دیدم
کشد فریادش‌آن مرغی، که‌بیند همزبان دارد
میان انسی وحیوان ، میانجی یک حجاب آمد
نداند هیچ حیوانی چه انسی در نهان دارد
مقام کبریایی را ، هزاران پرده شد حاجب
طمع گر کبریائی کرد ، دورش زآستان دارد

براق عقل زین کردم ، فراز آسمان رفتم
تمام حلقه‌ها دیدم که یاهو در میان دارد
چوشیخ **آیتی** زآیات باید دید ذاتی ، کان
نه‌جایی در زمین دارد ، نه‌جا درآسمان دارد

در موضوع عقل ومال که هرکدام را بدیگری نیاز است و بفقدان هریک دیگری بمقصود نرسد

مرا حکیم خردمند ، دادی این دستور
بعقل و ثروت ، دنیا و دین شود معمور
اگر نه عقل ، نداری سیاست و تدبیر
اگر نه مال ، برنج اندری همی رنجور
بعقل ، معرفت حسن وقبح ومکرمت‌است
بمال ، سهل توان کرد مشکلات امور
هر آنکه گفت نخواهم بدهر ثروت ومال
چنان‌بود که کسی‌خواست‌خویشتن را کور
زچشم‌وگوش‌وزبان‌است‌ودست‌وپا، قدرت
که عامل‌اند و بدانهاست کارها مقدور
کمال قدرت انسان ، بمکنت است وبمال
بمال چشم ، نمانی ز درك مقصد دور
بعلم وحکمت یابد ، صلاح هر دو جهان
ولی بعلم مجرّد ، کجا عمل میسور ؟
گر این دوبال نداری مپر ، که می‌نپرند
اگر دو بال نیارند زآشیانه طیور

بزور، زر نتوان یافت، کن سخن کوتاه

ولی بزر بتوان یافت، مرد قوّت وزور

در انتظام امور جهان، چنان دانم

دراین سرای، امیر است عقل وزر مامور

اگر امیر نباشد، فتاده ملک خراب

وگر نه سطوت مامور بی اثر دستور

خلاصه‌آن که، کسی‌را که‌عقل ومال‌نبود

بسی زروی زمین بهتر است او را گور

جمال مرد بعلم است و عزّت اندر مال

بمال عزّت نفس و مقام وی بشعور

اگر که مال نداری بذّلتی اندر

اگر چه مثل ارسطو بدانشی مشهور

وگر که عقل نداری بکار حیرانی

اگر چه نام تو را، قیصر است یا فغفور

چه این‌سخن بشنیدی هم این زمن بشنو

که هست بهترت از درّو لؤلؤ منثور

کمال عقل، شناسایی خدای بود

که‌هست نور وتو را می‌کشد بعالم نور

بمعرفت نه اگر روشنت خرد باشد

چنان بود که چراغی فسرده در دیجور

تو را چه فایده حاصل زعلم بی‌عمل است

کتاب چند ببندند بر ظهور ستور

کسی که ساغر او پرشد از می توحید

همیشه‌سرخوش وشیداست ازشراب طهور

هرآن که نیست‌دلش درزمانه زنده بعشق
شناسمش من و هر عاملی ز اهل قبور
تو را است عقل دلیلی که میبرد ، آخر
بسوی روضهٔ رضوان وخلد وحور و قصور
کمال عقل شریف است در عبادت حق
که عادل‌است ولطیف‌است وباذل‌است وشکور
نصیب خویش فراموش ازجهان تو مدار
که پنج روز تو در مهلت است‌ای مغرور
کمال مال بجود است ورنه خواهد بود
برای دشمن بد خواه گنج تو گنجور
درخت مال اگر جود آورد بروسود
دراین جهان بسروری درآن‌جهان بقصور
وزیده جود و سخا نکهتی زباغ بهشت
که هست خصلت اهل بهشت ، تحفهٔ حور
بجود ، برده توان کرد مردم آزاد
زبخل ، طبع غلامان شود زخواجه نفور
چه حاجت است بسودان زنگبار وحبش
کسی که برده او یند ، والیان و صدور
خوش است زر که بریزی بپای یار عزیز
و گر نه چیست ترا از یسار خود میسور
خوش‌است زر ، که‌طعامی‌دهی بعاجززار
خوش‌است‌زر ، که‌بپوشی‌یکی‌برهنهٔ عور
ندیدی آن که کجا رفت قیصر و کسری ؟
ندیدی آن که کجا رفت نوذ رو شاپور؟

اگر سکندر عهدی ، چشی در آخر مرگ
اگر که نام تو بهرام ، میروی در گور
بگیر داد خود از سال و ما فروغ خرد
بگیر راه سعادت بسوی خلد و قصور
اگر بمال بهشتی خری ، فطوبی لک
اگر بعقل بکوشی ، فسعیکم مشکور
زشعر **آیتی** آموز پند و کن تکرار
بعقل وثروت ، دنیا ودین شود معمور

در توصیف بهار ونفاست نفس ناطقه که آیت آفریدگار است و بیان اسرار شرایع مقدّسه

رسید موسم باغ و وزید باد بهار
نمود عطر فشانی ، نسیم چون عطّار
دمید باد بهاری بجیب مریم ، دوش
نهاد عیسی گل ، در میان سبزه وخار
گشود غنچه ، بآتانی الکتاب دهان
که پاکدامنی مادرش کند اظهار
نثار تازه عروسان تازه روی چمن
ز ابر بارد باران چو لؤلؤ شهوار
صفای ساحت باغ و عبیر طرف چمن
یکی زروی گل و دیگری ز باد بهار
گشادگی رخ یارو حلّ عقدهٔ دل
شد از نسیم بهار و رخ گشادهٔ یار

ز بند هجر رهایی بیافت بلبل مست
پرید بر سر شاخ و کشید ناله زار

سخن شنیده نگردد زبس بود آوا
ز آبشار و درختان و نغمه‌های هزار

هزار دستان گویی بنغمه خوانی خویش
ز زهرهٔ فلک آموخته است ، موسیقار

ولیک با همه بهجت مراز باغ چه سود
مگر به دیدهٔ عبرت که دل کند بیدار

تو را زدیدن باغ ار شگفت می‌آید
شگفت نیست که نقشی است بی ثبات و قرار

یکی است نقش برآب وشود بزودی محو
برآب نقش نگیرد ، ثبات دل بردار

تو خود بچشم ملک ، بوستان توحیدی
که قدرخویش ندانی، توراست بس مقدار

وجود خویش بیارای تا بهشت شوی
بهار آوری و باغ وگلشن و گلزار

نخوانده‌ای مگر از ذکر احسن التقویم ؟
ندیده‌ای مگر ازخویش، اعجب الاثار؟

فرشته‌ای که توانی پرید برسدره
سرشته در تو یکی امر مخفی از پندار

تو را که آب حق ورنگ صبغة الله است
ز آب ورنگ گل بوستان بباید عار

تو را جمال معانی است باغ را صورت
تو را جمال معانی سزد نه نقش و نگار

نه مثل همّت عالی است عالی و موزون
اگر چه سرو بود دلفریب بر جوبار
نه مثل نکتهٔ توحید بر درخت وجود
اگر چه غنچـه بود شاهدی تمام عیار
نه مثل مهر گیاه است بر زمینهٔ دل
اگر چه سبزه کند خرّمیت را سرشار
تو را بملک وجود ار رسد زغیب نسیم
جمال گیرد و فرّ چون بهشت بهجت بار
در آن برویدی از حلم و مکرست ، از هار
وز آن بجـوشدی‌از علم و معرفت ، انهار
در آن نهفته شود گنجهایی از حکمت
و زآن شکفته شود غنچه‌هایی از اسرار
ز باغبان شریعت چو تربیت یابد
رسد مقام امین را ز باطنش انوار
نماز ، روی تو رخشنده و سفید کند
کـه رو سفید بود ، بندهٔ نماز گـزار
نماز نیست مگر با طهارت تن و دل
که دل ز غیر کنی طاهر وتن از اقـذار
گذشتن از همه عالم بود ترا مقصود
بگاه گفتن تکبیر و ترك استکبـار
کنی رکوع ، کنایت ز ذ ّلت و تسلیم
بری سجود کـه هستم بدرگـه تو غبار
تشهـّد است تو را باز تازه کردن عهد
کـه بر رسالت و توحید می کنی اقـرار

بدین نمط ، اگر آری بجا نماز و نیاز
سزد که نامش معراج گویی و معیار
بپای دار نماز و ز روزه جوی نجات
رسول گفت که الصوم جُنّةٌ من نار
بکش مرارت جوع وبکش بلای عطش
که با خبر شوی از حال مضطر نادار
شوی‌شبیه ملک، اکل وشرب‌چون‌نکنی
که‌اکل‌وشرب‌ملک‌هست‌ذکرو استغفار
زکوت وی بود و مال را رسد وی ازان
تو را ز بخل رهاند که جود گیر ، شعار
سخا کشاندت آخر ، بسوی ناز و نعیم
که‌این‌صفت‌زبهشت‌است‌ونیست‌درخورنار
ز حجّ و عمره شود دین برحقت ، تعمیر
که مسلمی نه یهودی و صاحب زنّار
برو بخانهٔ معبود و در پناهش آی
از این جنایت بی حدّ و مظلمهٔ بسیار
کناره گیر زفحشاء و منکرات عمل
که قهر بر تو نهاید ز حضرت قهّار
بخمر و میسرت آلوده نفس ، پاك بکن
که از مکاید شیطان بود ، شراب و قمار
بسوز خانهٔ خود را ز آب آتش وش
طمع ، سعادت آبادی از قمار مدار
زوال عقل نیفزایدت مگر خسران
قمار و نرد نیندازدت مگر در عار

زراستی و درستی مپیچ سر زهوی
که هست از پی این روزگار، روز شمار
چو آیتی زخداوند شرع پند بگیر
که پندشرع تورا آیدای عزیز بکار

فی الموعظة

دوش با یاران گذر در بوستانی داشتیم
خاطری خوش از لقای دوستانی داشتیم
ناگه از پای درختی آمد آوازی بگوش
گوش بر نطق و بیان بی زبانی داشتیم
دوستان، ما هم در این گیتی جهانی داشتیم
و اندرین معموره ما هم آستانی داشتیم
گاه اندر باغ با سرو و گل و بانگ هزار
در چمن زیر درختان، آشیانی داشتیم
گاهی اندر بزم یاران با نشاط و انبساط
مجلسی خوش با قلوب شادمانی داشتیم
بوده زاصناف موائد، کامیاب و بهره ور
هم زانواع فوا که، بوستانی داشتیم
نوش می کردیم از سرچشمهٔ آب زلال
ای بسی نعمت که ما هم درزمانی داشتیم
چون کوا کب شد فروزان، زینت آیین منظری
ماه و خورشید وزمین وآسمانی داشتیم
در جوانی دست اندر گردن سیمین بتان
بسته دل در گیسوان دلستانی داشتیم

خال‌مشکین‌نگاری، برده ازما عقل وهوش

تاسحر لب برلب شیرین دهانی داشتیم

گلرخان را قامتی بوده‌است چون سرو روان

دست اندر قامت سرو روانی داشتیم

از برای دفع دشمن ، دست وتیغ بیدریغ

در نبرد قهرمانان ، بازوانی داشتیم

نقل مجلس بود ما را قصّهٔ شیرین لبان

از حدیث ماهرویان ، داستانی داشتیم

بوی گل باد صبا افشاند در صحن وفضا

و زنسیم صبحدم ، فرخنده جانی داشتیم

ای مسلمانان شما را آرزو ندهد فریب

کز فریب آرزو ما بس زیانی داشتیم

دست ما کوتاه شد ، ناگاه از دار عمل

فکر امنیّت نکرده ، ما امانی داشتیم

گر که بشنیدیم اندرز بزرگان در جهان

حالیا در گلشن رضوان ، مکانی داشتیم

گر که‌تقوی پیشه می‌کردیم درترك هوی

از عنایاتش حیات جاودانی داشتیم

اندراین‌جا نعمت‌یزدان‌فزون زان‌عالم‌است

زین همه نعمت‌بدنیا کی نشانی داشتیم؟

در جوار سیّد کونین ، مولانا الحسین

اندر این جا نیز قصر و بوستانی داشتیم

تا که رفتیم‌از جهان ما را دگر از یاد برد

هرکجا یار عزیز مهربانی داشتیم

طعمهٔ ماران و موران گشت آخر زیرخاك
آن بدن کز پرورش ، ما قهرمانی داشتیم
گر بزیر سایهٔ قرآن بدی ما را مقام
برسر خود از کرامت ، سایبانی داشتیم
آیتی ، گویند وبشنو از سزار مردگان
یاد ایامی که ماروح وروانی داشتیم

درجواب‌هذیانهای عشقی بجای‌آنکه‌ازنعمت وجودسپاسگزاری کند ، بکفران نعمت و اعتراض بر حکمت زبان درازی کرده است

آفرینش را که قصری محکم ومعمور بود
صد هزاران‌حکمت اندرخلقتش‌منظور بود
این همه‌آیات حکمت نیست کافی کزازل
بردر ودیوار این‌قصر ازذهب مسطور بود
سرّ خلقت‌را کماهی، گرندانی،عیب‌نیست
اندراین‌جاعقلِ جزوی،عاجزومعذور بود
کرده چون احرازحکمت درخداوند حکیم
داند اجمالاً که‌لغو ، ازساحت‌اودور بود
کانچه دانستی، بود برآن‌چه نادانی‌دلیل
آنچه مستور است هم مانند نامستور بود
عامی اندر کار عالم ، گر نماید اعتراض
زان‌سبب باشد که‌عامی درحقیقت کور بود
مادرازشفقت‌چو ندهد کودکش راآنچه‌خواست
کودك ازما در، بسی رنجیده ورنجور بود

طفل بر کاربزرگان داشت عیب واعتراض
عقل او چون ناقص وادراك اومحصور بود
گر بخواهی ورنخواهی کرده حکمت اقتضا
کافرینند مرتورا ، گر ظلمت وگرنور بود
گرتورا بگذاشت مهمل، نقص بود اندرنظام
در نظام کل چنین گر عاقلی دستور بود
داده از روی بصیرت آفرینش را وجود
گرچه چشم عقل وپای وهم، لنگ وکور بود
شبههٔ جبراست واهی و بداهت برخلاف
خودبگو، کی آدمی در کارخودمجبوربود ؟
ازحسد بودآن که شیطان سجده برآدم نکرد
ورنه درترك سجودآن روز کی مقهور بود ؟
سی چمی، خواهی بسوی خیر و خواهی سوی شر
خیروشر را هر کدامین خواستی، مقدور بود
درجزای خیر، جنات است وخیرات حسان
درجزای شر ، عذاب ومارت اندر گور بود
کرده حجت برتو کامل، حق با رسال رسل
تا نگویی گوش من گر، دیده ام بینور بود
عدل وحکمت لازم وملزوم با یکدیگرند
آیتی را این سخن برمذهبی منصور بود
آن چه عشقی گفت و بر حق داشت در خلق اعتراض
اندر آن حالت بد او دیوانه ، یا مخمور بود

درآداب تلاوت قرآن مجید وشطری از قواعد علم تجوید گفته است

عاشقان را نیست جز سود ای دلبر داشتن
زآنچه جز دلبر بود زان چیز دل برداشتن
تکیه باید زد به تخت فقر و از خاك فنا
برسر خود از کرامت، تاج و افسر داشتن
سالك راه سعادت را در اوّل لازم است
خلوت دل را بنور حقّ منوّر داشتن
کام در آناء لیل واندر اطراف نهار
از کلام وحی سبحان، همچوشکّر داشتن
جز کلام الله چه گوید با تو راز آشنا
گوش بر وحی خدا همچون پیمبر داشتن
گرسعادت می بخواهی، بایدت اُمّ الکتاب
همچو جبریل امین در زیر شهپر داشتن
گرندانی راه و رسم وحی چون کور و کری
وحی را حاشا، طمع از کور واز کر داشتن
لفظ قرآن را ز قرّاء و معانی ز اولیاء
بایدت آموختن ، تا حظّ او فر داشتن
از حروف و از صفاتش آورم در عقد نظم
بهتر از طوق ذهب این عقد گوهر داشتن
هیفده مخرج بود معروف از بهر حروف
بایدت این هیفده را نغز از برداشتن
همزه ها ز اقصای حلق وغین وخا از اوسطش
عین و حاء از آخرش باید مقرّر داشتن

قاف از بیخ زبان است و ملاذهٔ فوق آن
کـاف را قدری از آن باید مؤخـّر داشتن

شین وجیم ویا که‌شجری‌اند اندراصطلاح
باید از وُسط زبان و کام ، مظهر داشتن

ضاد ازکرسی وپهلوی زبان‌ازچپ‌چه‌راست
احسن وایسر، ادا از جنب ایسر داشتن

ز آخر جنب زبان وبیخ دندانهای فوق
مخرج لام‌است و زآنجایش میـّسر داشتن

از سر و روی زبان ولثهٔ بالا است ، نون
اندکی از مخرج رایش ، زبرتر داشتن

تاء وطاء و دال از بیخ ثنایا دان و زلق
پس زبان بر نطع چسبانیدن و برداشتن

از سر دندان پیشین است و تیزی زبان
ظاء و ذال اما جدا هریک زدیگر داشتن

سین‌وصاد و زاءهم ازباریکی‌راس اللـّسان
گفته آید با ثنایا تا که همسر داشتن

از سر دندان بالا و لب سفلی است فاء
بر لبت دندان نهادن فاش مظهر داشتن

واو ویاء ومیم برگوی از میان هردولب
میم از خشکی و باء از موضع تر داشتن

باشد ازخیشوم نون ومیم‌چون خواهی‌ادا
این‌دو راباغنـّه مدغم‌یا که‌مضمر داشتن

حرف مـّد واو است ویاء است و الف در جوف فم
حیـّز این هر سه را نیکو مقـّدر داشتن

در موقع لوله کشی آب علی‌آباد از برای شهر بیرجند که در اثر مساعی بزرگان صورت گرفت، قصیده‌ای گفته که چند بیت از آن بجا مانده است

در قسمت وجود که کام از جهان گرفت
آن کس که نام نیک در این خاکدان گرفت

با نام نیک شهرهٔ آفاق شد بدهر
آری بنام نیک جهان میتوان گرفت

در اعتقاد بنده، عبادت کسی نمود
کو راه خدمت همهٔ بندگان گرفت

گر آب داد، بهر خود آبی بجوی کرد
گر داد نان ز کشت عمل باز، نان گرفت

جلب دعای پیر و جوان کرد بهر خود
هر کس که دست و بازوی پیر و جوان گرفت

بنگر بر آب شهر که چون فیض عام داشت
هر کس که خورد، سر بسوی آسمان گرفت

و اندر عروق کالبد خشک بیرجند
آب روان، روان شد و آب روان گرفت

شهر است تن، مجاری آهن در آن عروق
جسمی که جان نداشت بیکباره جان گرفت

کوثر اگر بفرض مثل، خود دوچشمه بود
جنّت یکی گرفت و دیگر باغران گرفت

بگذارم این سخن که بخواهد فراغتی
خواهد اگر کسی سر این داستان گرفت

ای نازنین پسر ، سخن از جام و باده گوی
طبعم پرید و جای دگر آشیان گرفت
تا آب و تاب ، روی چمن آب میدهد
تا دل ز عندلیب ، گل بوستان گرفت
روی تو را ز آب شباب ، آب وتاب باد
باد صبا ز سوی تو، مشک ارمغان گرفت
از طبع **آیتی** که بود چشمه‌ای زنوش
هرکس شنید شربتی اندر دهان گرفت

درمقدّمهٔ کتاب بهارستان که در تاریخ و تراجم رجال قهستان تألیف نموده ، گفته است

هزار شکر که از لطف ایزد دادار
گرفت صورت تألیف این مهین آثار
ببافت کلک یکی حلّه از نسیج و حریر
نسیج آن همه زرکش ، حریر آن زرتار
چهار باغ پر از سرو و سنبل وریحان
پر از ترانهٔ قمری پر از نوای هزار
کجا هزار تواند غزل بشعر لطیف
کجاست قمری و لطف معانی اشعار؟
ز شعرهای ادیبان بچین گل و سنبل
ز گفته های حکیمان ببر بر و اثمار
اگر که نام گذارد کسش ، بهارستان
بجاست چون که پر از سنبل است وبرگ وبهار

و گر که نام گذارد کسش نگارستان
قیاس کرده حقایق به نقش بر دیوار
ز عالمان و حکیمان و شاعران بزرگ
هم از بزرگ امیران شهره در اقطار
در این کتاب مورّخ بداشتم جمعی
که زنده آید از آن ، نامشان بدیگر بار
مرا که خامه ، بتحریر این بهارستان
فزون ز خامهٔ مانی نمود نقش و نگار
نبود مقصد اصلی ، مگر که حبّ‌وطن
نبود داعی قلبی ، مگر هوای دیار
امید هست ز لطف خدای عزّوجلّ
بزرگ داور بی مثل عالی از پندار
که یادگار ز من ماند این بهارستان
بروزگار بهار و خزان ولیل و نهار

در جشن درختکاری، گفته‌است

مملکت را میدهد رنگ و سر وسامان درخت
بخشدی حسب‌غریزت‌آدمی را جان درخت
هر درختی می‌کند نیرویی از تن تقویت
دردها را از خواصش میبود درمان درخت
چون بر آید آفتابی گرم و سوزان در تموز
سایبان ما بود در باغ و در بستان درخت
زنده باد و عمر جاویدش دهد لطف خدای
تا نشاند در کنار جویها دهقان درخت

غرس اشجار است سنّت واین مزّیت داشته
از زمان باستان در کشور ایران درخت

گر گل و ریحان تو را محبوب باشد در چمن
باشد آن‌ماشین که‌می‌آرد گل‌وریحان درخت

برسر مردم به هر دوران سلاطین سایه‌اند
سایه افکن بر سر با افسر شاهان درخت

بر سر سرو و صنوبر بست بلبل آشیان
و از نوای بلبل شوریده شد رقصان درخت

شاد زی ای باغبان کاندر زمان فرودین
زیر تشریف زمرّد رنگ شد پنهان درخت

دانه‌های لعل میگون میدهد بیرون انار
مخزن یاقوت سیراب است یا مرجان درخت

چون صراحی پر زشهد وشکّر وشیر وگلاب
آورد امرود اندر باغ و در بستان درخت

سیب را بنگر که دارد لعبتی سیمین ذقن
واندرآن‌بوی‌بهشت‌آورده چون‌رضوان درخت

خسته را سیب وگلابی میدهد آری نشاط
آورد روح نشاط و میکند شادان درخت

آب انگور است روح و میرود اندر بدن
چون‌ستاره کرده‌درشب‌روشن‌ورخشان درخت

آبی از بوی خوش وآب زلال ولطف طبع
آب کوثر داده او را گویی از پستان درخت

یاد داده خنده با خوبان و لعل خوش نمک
تا برآورده است آری پستهٔ خندان درخت

چشم بادامیش میماند چشم دلفریب
باغبان، در باغ از بادام هم بنشان درخت
میوهٔ شیرین وخوش بسرای شعر، ای **آیتی**
زنده بادا باغبان و باز جاویدان درخت

در لطافت هوا و عذوبت آب وموافقت اصحاب درکوهپایهٔ رج در ماه ربیع الثانی ۱۳۵۶ گفته است

صفای کوه رج و عهد گل، هوای بهار
بیا که نغمهٔ داود بشنوی زهزار
بهار عقده گشای است و باد عنبر بوی
نسیم عیسوی انفاس و سبزه خضر شعار
حدیث سرو و سمن میرود در این گلشن
پیام لاله و گل میرسد در این کهسار
مقام صحبت خضر است وفیض روح قدس
خوشا بصحبت خضر و خوشا بیاد بهار
دلم بیاد رخ یار، همچو گل بشکفت
خوشا بیاد نگار و خوشا بطلعت یار
بیا که آب زلال است رشک چشمهٔ خضر
شنیدی ار که بهشت است تحتها الانهار
ببین بسبزه درختان که سر کشیده بهم
شنیدی ار که نعیم است ظلّها الاشجار
بگو بدلشده فرهاد بیستون چه کنی؟
که حسن طلعت شیرین برج شود دیدار

تفرّج است و سعادت در این سفر میسور
چه خوش بود که برآید بیک کرشمه دو کار
زفیض معنوی و صوری آیتی دریافت
زیارت شه عبدالعظیم و دیدن یار

در تشریف مزار شریف کاهین که منسوب است بستر عظمی زینت صغری ، بنت امام موسی بن جعفر علیهما السلام

سالک بیا که فیض وسعادت در این دراست
این بارگاه دختر موسی بن جعفر است
بر کوه طور کرد تجلّی جمال دوست
بگشای دیده باز که این طورِ دیگر است
لبنان اگر ز مریم وعیسی شرف فزود
اینجا مقام مریم آل پیمبر است
بانوی خلد ، زینب صغری که در صفات
خود یادگار زهرهٔ زهرای ازهر است
اخت امام هشتم ، سلطان دین رضا
کش آستان بروضهٔ رضوان برابر است
این آستانه‌ایست که از لطف ذوالجلال
خادم فرشته دارد و جاروب شهپر است
بگذار سر بخاک که بر فرق فرقدان
از آستان آل علی ، تاج و افسر است
ای طالب سعادت و ای سالک طریق
زاین درنیاز خواه که حاجت میسّر است

بنما ارادتی و بر آنکه سعادتی
بازا گرت ارادهٔ رضوان اکبر است

امروز کن زیارت خاتون موسوی
فردا گرت امید شفاعت بمحشر است

روح الامین سبیل مگر کرده سلسبیل؟
آب شفاء و خاصیّت حوض کوثر است

برده است قبّه بر سر کوهی که از شکوه
گل دسته‌های بارگه طوس منظر است

چون‌شمع، اشک ریزبراین تربت‌ای عزیز
کز غربتش بسینهٔ احباب ، اخگر است

آل رسول ، جمله پراکنده در جهان
همچون‌ستارگان که براین چرخ اخضر است

آن یک بطوس و قبر دگر در دیار قم
درکاظمیّهٔ مدفن موسی بن جعفر است

در نینوا زخون شهیدان کربلا
روی زمین چولالهٔ گلرنگ احمر است

این قطعهٔ لطیف در این بقعهٔ شریف
بازرسزدنوشته ، که شایان زیور است

هرکس به نسبتی دهد انجام خدمتی
واز شیخ آیتی سخن روح پرور است

درتشریف مزار شریف آفریز که بزیدبن موسی الکاظم علیه السّلام منسوب است رضی الله عنه

باز آ که باغبان گلستان آفریز
بگشود در ، ز روضهٔ رضوان آفریز

دستی درازکن که بچینی گلی زباغ
بردار تحفه از گل و ریحان آفریز

گو با شبان وادی ایمن که نار طور
آورده سر برون ز بیابان آفریز

نام تو زید نار و مزار تو نور بار
خواهد قبس کلیم ز نیران آفریز

ایوان زده است بر سر کیوان زعزّ و فخر
تا سر کشیده بر فلک ایوان آفریز

از آسمان ، درود فرستند قدسیان
بر گنبد منیر درخشان آفریز

رضوان که هست خازن فردوس از شرف
از جان شده است خادم و دربان آفریز

خواهی که بنگری شرف و عزّ ایزدی
بنگر لوای دولت سلطان آفریز

چشمم چو او فتاد بر آن گنبد منیر
یاد آمدم ز وقعهٔ سوزان آفریز

آه از دمی که زادهٔ موسی ز روی اسب
در خاك و خون فتاد بمیدان آفریز

آغشته تن بخون و ز مرگ برادرش
داغی بدل چو لالهٔ نعمان آفریز
زین گفته آیتی که زخدّام حضرت است
روشن نمود شمع شبستان آفریز

در تشریف مزار شریف کار شک ، من بلوك دشت بیاض که بعبدالله بن موسی الحسنی ؑ منسوب است

گرت هوای تماشای جنّت است و ریاض
نمونه‌ایست زجنّت ، رواق دشت بیاض
صفای روضهٔ کار شک بین و رشک جهان
که کاشف غم و همّ است وشافی از امراض
کتیبهٔ حرمش یا حمید و یا محمود
نگارش در آن یا کریم و یا فیّاض
امامزادهٔ اعظم که طوف مرقد اوست
کلید باب مراد و مقاصد و اغراض
زیارت شه عبدالله است و فوز عظیم
حدیث جنّت وفردوس و کوثراست و ریاض
یگانه گوهر پاك از سلالهٔ حسنی
که بود در ره ایزد ، مجاهد و مرتاض
خدای باد از او ، وی ز دوستان خوشنود
عن الرضّی رضی‌الله و هو عنّا راض
خوش آنکه جزبولای رسول وآل رسول
نبست دل بجهان درجواهر و اعراض

بهر قدم که زنی در ره ولایتشان
دهند روز جزایت فزون زحدّ، اعواض
نداشت مدحت این خاندان چو حدّ وقوف
همان به است کند **آیتی** سخن مقراض

در تشریف مزار شریف حنبل من بلوك فشارود که بامامزاده ابراهیم بن موسی منسوب است

بیا بحنبل و بنگر صفای خلد نعیم
بجوی کعبهٔ مقصود را در این اقلیم
علی الصّباح در این آستان تماشا کن
ز بوستان بهشت آورد پیام نسیم
مزار اطهر سلطان موسوی گوهر
امامزادهٔ عالیمقام، ابراهیم
که بود صاحب خلق شریف و خاطر پاك
که بود صاحب نفس زکّی وقلب سلیم
زکید دشمن بدکیش و خصم بداندیش
فتاده بر در این کوه همچو درّ یتیم
هزار فخر مر این کوه را بود بر کهف
که خوابگاه تو افضل ز صاحبان رقیم
مرا بلطف عمیم تو التجا باشد
که صاحب کرمی و زخاندان کریم
چرا ز مدح تو زینت نبخشم این دفتر
مرا که طبع روان داده‌اند و ذوق سلیم

بآستان تو ما را ارادت است و خلوص
که بنده‌ایم ز روز الست و عهد قدیم
بآستان تو، باب المراد می‌گویند
که میدهند درآن‌حاجت وشفای سقیم

در تشریف مزار شریف حضرت سیّد محمود در مزرعه یشد که از مزارع کوه باغران است

ای دل بیا ، دمی‌بگذر بر دیار یشد
زن بوسه همچو باد صبا ، برمزار یشد
دارد نسیم در نفس خویش ، صبحدم
صد نافه مشک از نفس مشکبار یشد
زان لاله گون کفن که بدانجا شهید گشت
پر خون دلم چولاله بود داغدار یشد
از ما رسان سلام و تحیّت چو بگذری
بر روضهٔ مبارکهٔ شهریار یشد
فرخنده گوهری که ز اولاد باقر است
یاقوت باغران و در شاهوار یشد

تشریف مزار شریف شیخان که در خارج شهر بیرجند واقع است و نوشته‌اند مدفن شهدای باقریّه است

گرت بدرهٔ شیخان دو دیده گریان است
عجب مدار که سر منزل غریبان است
شد این مزار به شیخان ازآن سبب‌معروف
که مدفن شهدای احد به شیخان است

سر از لحد بدر آورده گوشهٔ کفنی
بپای لاله مگر مدفن شهیدان است
بماتم شهدا یا نشسته داغ ولی
که غرق خون بود وپاره‌اش گریبان است
صفای وادی سینا گرفته، میگویی
شبان وادی ایمن در این بیابان است
بیا ببین که شب جمعه اندر این وادی
ز شام تا بسحرگاه نور باران است
مگو که درهٔ شیخان زآب وسبزه تهی است
که نزد اهل حقیقت چوباغ رضوان است
برای اهل مودّت صفای این اتلال
هزار بار نکو تر ز باغ وبستان است
کسی که فاضل طینت سرشتهٔ گل اوست
عقیده مند بدینجا بحکم وجدان است
بماتم شهدا ریز اشک خود بر خاک
نگربشمع، جماد است واشک ریزان است
بیاد غربت این کشتگان که در دلشان
هنوز یاد وطن چون شه خراسان است
بیا برای توسّل بباب آل علی
که هر چه می‌طلبی نزدآل عمران است

درتشریف مزار شریف نصرآباد خوسف که بسلطان ابوالقاسم موسوی منسوب است رضی‌الله عنه

اگر ترا بدل‌اید وست مطلب است ومراد
بیا بحضرت باب المراد نصرآباد
ز غم منال در این آستان که روضهٔ او
دهد مراد و دل از بند غم کند آزاد
نسیم روضهٔ او میوزد ز باغ نعیم
گشوده خازن جنّت دری بروی عباد
امامزادهٔ عالی نسب ابوالقاسم
یگانه دّر ثمین از سلالهٔ امجاد
شریف موسوی و از دعات آل رسول
دلیل اهل سعادت، لکل قومٍ هاد
دراین بهشت سرا، آیتی چوخوش میگفت
مباد آنکه رود عهد دوستان از یاد

درتشریف مزارشریف آواز، مِن اعمال طبس مسیناء که به سلطان ابراهیم بن حسین بن موسی الکاظم علیه‌السلام منسوب است رضی‌الله عنه

ای روضهٔ مبارکه‌ات خانهٔ امید
و ز کعبهٔ مزار تو خورشید رو سفید
از نسل پاك حضرت موسی بن جعفری
ای صاحب کرامت و ای سیّد رشید

از فیض بارگاه تو هر حاجتی روا
و از حبّ خاندان تو هر مؤمنی سعید
یا ربّ بحق موسی کاظم امام پاك
یا ربّ بحق عترت آن سیّد شهید
حاجات ما بر آور و بشنو دعای ما
زاین درمکن امید کسی را تو ناامید

در توسّل بذل عنایت امام همام علی‌بن موسی الرّضا علیه‌السّلام است و دستهٔ حسینی بیرجند را در موقع تشرّف شعار پرچم وسلام حرم بوده است

السّلام ای خسرو اقلیم طوس
السلام ای حضرت شمس الشموس
السّلام ای صاحب مجد وشرف
یاشریف‌النّفس یاخیر النّفوس
ایستادی چون بتسلیم و رضا
بر سریر ارتضا کردی جلوس
ای رواقت مظهر عرش برین
برفلك افکنده انوارت عکوس
سوی ما بین کز ره دور آمدیم
از برای افتخار پای بوس
دست ما ای خسرو و داماں تو
دست ما گیر از بلیّات و نحوس
آبروی ما، گناهان میبرد
گر نبارد ابر رحمت ای فسوس
درد مندیم و بامید شفا
ای‌توانفاست شفا بخش نفوس
مرتو را باشد نظر چون کیمیا
چهره ازفلاس همچون سندروس
آیتی را نسبتی با حضرت است
ذرّه‌ها دارند نسبت با شموس
گر نداریم آبرو در نشأتین
نسبتی داریم باجدّت حسین

در تشریف مزار شریف والد ماجدش، مرحمت ورضوان پناه مرحوم حجّة الاسلام، نصیر الملّة والدّین محمد بن الحسن الباقر قدّس سرّه سروده است

از این مزار که خاکش چونافهٔ ختن است
بخواه فیض که آرامگاه بوالحسن است

محمد بن حسن، باقر العلوم که وی
امام فقه و حدیث و عقاید و سنن است

حدیث باقر و صادق رسد ترا در گوش
اگر که گوش تو ای هوشیار برسخن است

بچشم باطن اگر بنگری در این وادی
هزار باغ ریاحین و گلشن و چمن است

نسیم روضهٔ قدسم همی رسد بمشام
مگر مقام اویسی و نکهت یمن است

نمیرد آنکه دلش زنده شد بعلم و عمل
که دربهشت برین وجوار ذوالمنن است

علی الخصوص فقیهی که بر مرکب او
زخون پاک شهیدان لاله گون کفن است

چگونه مرده شمارم من آن جماعت را
که مر شمایلشان را بهر دلی وطن است

ز مجلسی و بهائی ومیر و خواجهٔ طوس
هنوز صفحهٔ دل نقش وبر زبان سخن است

هزار قرن بر آید، هزار هم گذرد
که زنده نام نکوی اویس، درقرن است

کسی که چیده گل از روضهٔ معارف قدس
چه حاجتش بگل و باغ و نرگس وسمن است
کسی که بگذرد از تن در این جهان وجود
بر او ز حلّهٔ باغ بهشت، پیرهن است
وگر ظهور کرامات داشت، نیست عجب
بر آستان شریعت هر آنکه مؤتمن است
درود باد روان تو را که از قلمت
مصون حصار شریعت ز دزد راهزن است
ز عزم و همّت عالی، نموده‌ای تصنیف
چهل کتاب که هریک چو شمع انجمن است
هزار رحمت حقّ بر تو باد و مرقد تو
که علم وحکمت وتوحید را درآن وطن است

فی المراثی

قضا ز چهرهٔ جان چون نقاب بر دارد
ز ملک عالم قدسش حجاب بر دارد
کنم بروضهٔ رضوان از این قفس پرواز
چو قفل خازن جنّت ز باب بر دارد
چو نور شمس حقیقت بذرّه‌ای تابید
جمال و روشنی آفتاب بر دارد
بشوق چشمهٔ حیوان، برهنمایی خضر
خوش آن کسی که دل از این سراب بر دارد
دهند مژدهٔ فردوس و بوستان بهشت
بدان که دیده زدیر خراب بر دارد

خوش آن مسافر دانا که توشه‌ای زعمل

برای منزل یوم الحساب بر دارد

مراست توشه ز ، مهر حسین ودانهٔ اشک

که وی بقیمت درخوشاب بر دارد

صبا ، فتاده شه کربلا بروی تراب

سر از تراب بگو بوتراب بر دارد

رسیده جان بلب کودکان ز تشنه لبی

بگو به ساقی کوثر ، که آب بر دارد

ز داغ اکبر ناکام ، آه شاه رو است

که‌صبر از دل هر شیخ و شاب بر دارد

بخون کشیده گلویی که دیده مادر او

زدست باب بغیر از رباب بر دارد

نوشت آیتی و داشت التماس دعا

زهر که موعظتی زین کتاب بر دارد

درتوسل بمعشوق‌عالمین، حضرت‌ابی‌عبدالله‌الحسین صلوات‌الله و سلامه علیه

جان رابطه‌ای با لب مرجان تو دارد

دل زندگی از چشمهٔ حیوان تو دارد

هر لحظه پیامی رسدم از تو که با دل

ایماء خوشی نرگس فتّان تو دارد

ز آشفتگی خاطر هرکس که بپرسم

سودای سر زلف پریشان تو دارد

از باغ مران بلبل افسردهٔ خود را
عمری‌است که‌خو، با گل‌وریحان تو دارد
صد قافله دل میرسدت هر دم و ساعت
سرّی است نهان درگه و ایوان تو دارد
ای یوسف مصری‌چه حدیثی‌است درآن‌شهر
هر دلشده دل در شکرستان تو دارد
ای خسرو خوبان جهان شاه شهیدان
دل آرزوی روضهٔ رضوان تو دارد
سرو تو علی اکبر و اصغر گل و فردوس
کی‌چون گل‌وچون‌سرو گلستان تو دارد؟
شمع تو رخ ماه بنی‌هاشم و قاسم
کی طاق فلک شمع شبستان تو دارد؟
گر اکبر ناکام کند آب تمنّا
در دل، هوس لعل بدخشان تو دارد
عبدالله اگر آمده از خیمه به مقتل
در سر هوس طلعت رخشان تو دارد
شد غرق مگر کشتی دین **کایتی** امروز
طوفان دیگر دیدهٔ گریان تو دارد

در مرثیه حضرت ابی عبدالله علیه‌السلام است

در ره عشق عجب شهرت و نامی دارم
هر دم از جانب محبوب پیامی دارم
داستانی است مرا بر سر هر رهگذری
بر سر هرگذری شورش عامی دارم

آن شنیدی که کشیدند مسیحی بر دار
بر سر نیزه نگر، بین چه مقامی دارم
خواهر غمزده از کوفه مکن ناله هنوز
در نظر طشت زر و مجلس شامی دارم
تا نگویی ز تو من غافلم از گوشهٔ چشم
هر طرف میگذری با تو کلامی دارم
از غم تشنگی اکبر ناکام هنوز
نتوان گفت که خشکیده چه کامی دارم
آیتی راست توقّع که بهنگام رحیل
بر سرش آمده گویی که غلامی دارم

هم در این مقام گوید

هر آن کسی که بعشق رخی گرفتار است
حیات و قوت روانش ز فیض دیدار است
حدیث یوسف وقحطی عامّ و مردم مصر
اگر شنیده‌ای این نکته بس پدیدار است
چراغ ماه که روشن بر این رواق بود
گرفته نور ز شمس و زمهرش انوار است
اگر بحسن و جمال ازل دلت پیوست
تو را ز نخل تجلّی، مدام اثمار است
کمال قوّت جبریل ز اکل و شرب نبود
که از افاضت نیروی جود جبّار است
بروز طف، شه لب تشنه داشت روح دگر
وگرنه تشته‌لبی چون‌نشیط وکرّار است

بوقت کشته شدن داشت عارضی گلنار

که دیده وقت شهادت رخی چو گلنار است؟

رخی چو بدر مشعشع، لبی چو گوهرلعل

نگر که بر سر نی ، مشتری ببازار است

زجان و تن گذرد در طریق عشق بلی

هر آنکه جلوهٔ معشوق را خریدار است

حدیث عشق مگو **آیتی** بنزد عوام

که برعوام احادیث عشق دشوار است

در این مقام نیز گوید

باز آیدم نسیم ز بستان کربلا

دارد حکایت از گل و ریحان کربلا

بگشوده است خازن جنت مگر دری

از باغ خلد و روضهٔ رضوان کربلا

یا بر زمین چکیده از آن خون که ریختند

اهل عناد در صف میدان کربلا

آید بگوش ، نالهٔ طفلان که میدوند

از خوف دشمنان ز بیابان کربلا

مانند شمع ، سوزم و ریزم ز چشم اشک

یاد آورم ز شمع شبستان کربلا

روزی که جان دهیم ، بیاد تو جان دهیم

ما راست قبله ، خاك درخشان کربلا

روزی که سر ز خاك بر آریم ، آرزو است

نور جمال صاحب ایوان کربلا

فطرس ، سلام ما برسان چون که بگذری

بـر تـربت مطهّـر سلطـان کربلا

این چند بیت تحفهٔ سور است و آیتی

کاورده است نزد سلیمان کربلا

در این مقام نیز گوید

گو به بلبل بکشد ناله که ایّام غم است

گلشن فاطمه را فصل خزان از ستم است

نوبت ماتم سلطان شهیدان برسید

چشمهٔ اشک ز هر چشم، روان دم بدم است

زاین عزا گرد مصیبت برسیده است بعرش

لوح خونین وچونی شور ونوا درقلم است

این مه آورده خبر باز زکنعان بلا

یوسف آل نبی کشتهٔ تیغ ستم است

خبر دیگرش اینست کـه در جنب فرات

آتش اندر ارم وبانگ عطش در حرم است

حجّت عصر در این ماتم عظمی، شب و روز

عوض اشک روان ازمژه سیلاب دم است

محتشم گر چه لب ازمرثیه بنمود خموش

درعزای تودر این عصر ضیاء محتشم است

در این مقام نیز گوید

سحرگاهی که بلبل را نوا بود گل وبلبل در آن خلوتسرا بود

اگر اطراف گل را خار نگرفت زدشمن ایمن آن خلوت کجا بود

توهم خواهی اگر فیض وصالش مقام فیض ، محراب دعا بود
بکش بر دور محرابت حصاری که شیطان نا امید از سدّ دعا بود
تلاوت را بود شرط استعاذت که سدّ راه غیر آشنا بود
شهیدان را حصاری بود محکم که بر دور خیام کربلا بود
حصاری بود بر دور گلستان که بر دور حریم کبریا بود
سعادت سی نفر ز آن سی هزاران
بسوی کاخ عزّت رهنما بود

در مرثیه سیّد کونین، حضرت امام ابی‌عبدالله الحسین است

آتش دشمن چو خیمگاه بگیرد دامن هر طفل بیگناه بگیرد
آه یتیمان ز قلب زار بر آید آینهٔ چرخ ، دود آه بگیرد
رو بحرم چون نهند لشکر دشمن نیست کسی راه بر سپاه بگیرد
سیلی دشمن کبود کرد رخی را کز اثرش میسزد که ماه بگیرد
ماتم شاه شهید گوی برضوان جنّت و فردوس را سپاه بگیرد
گوی بمهدی بیا عزای پدر گیر شاه بباید عزای شاه بگیرد
روز قیامت امید **آیتی** آنست
سایهٔ لطف تو را پناه بگیرد

در این مقام نیز گوید

طایر قدسم من و از آشیان افتاده‌ام
از حظیرهٔ قدس در این خاکدان افتاده‌ام
من عزیز مصر بودم و از جفای روزگار
در میان زمرهٔ زندانیان افتاده‌ام

ای‌خوش آنروزی که بینم‌ناگهان از این قفس
کرده پروازی و در آن بوستان افتاده‌ام

با شهیدان غمش ، لب تشنگان کربلا
در جوار خسرو روحانیان افتاده‌ام

ای‌عزیزان بازم‌آید یاد از آن‌لب‌تشنگان
بی سبب نبود که در آه و فغان افتاده‌ام

باشدم‌چون‌طفل‌شیرین زآن‌سبب‌چشم پرآب
من بیاد کودکی شیرین زبان افتاده‌ام

گفتمش کی د ّرغلطان، کیستی‌بردوش‌شاه؟
کز غمت درآتشی زاشک روان افتاده‌ام

گفت بر مظلومی بابم بگرید آسمان
قطرهٔ اشکم ز چشم آسمان افتاده‌ام

گربسان درهم ودینار، شعر آیتی‌است
درجوار حضرت صاحب قران افتاده‌ام

بسم الله الرحمن الرحیم

بداعی تیمّن ، ابتدا شد در این باب بدین غزل که در تهنیت میلاد علوی و مناقب مرتضوی گفته است

بهار ساخت مکوکب بسیط غبرا را
بیا که آتش موسی گرفت صحرا را

چراغ لاله فروزان ز کوه و دشت و دمن
نگر بسینهٔ هر دشت ، طور سینا را

تو را گر آیت توحید ، میبود منظور
بیا بگلشن و بگشای چشم بینا را

گشود پور ، سرخم بیمن دولت گل
دهید مژده ، جوانان باده پیما را

کنون که مهر بر آورده رخ ز بیت شرف
برون کشیده زخم آفتاب صهبا را

بزیر برگ درختان چو تافت پرتو ماه
مده ز دست سر زلف ماه سیما را

نبرد حسن و جمال از دلت چو مغناطیس
برو که دل نتوان خواند، صخر صمّا را

عواطفی است نهانی، سرشته با دل وجان
که امتیاز بدان است نفس گویا را

گرت نصیبی ازآن نیست با تو نتوان گفت
رموز عشق و اشارات چشم شهلا را

برای حسرت و غم، اینقدر همی دانم
نیافرید خداوند روی زیبا را

نه بینی آن که خدا احسن القصص نامید
حدیث یوسف و افسانهٔ زلیخا را

حدیثی از لب شیرین که بشنود فرهاد
دو باره زنده کند مر شهید شیدا را

ز داغ سینهٔ مجنون، دلی بود آگاه
که دیده خال دل افروز روی لیلی را

صبا به تهنیت گل چو رفت، عنوان کرد
که تا شکفته شود داستان مولا را

بشکل دل بُدوبگرفت غنچه شکل دهان
دهان بخنده گشاد و گشود دلها را

چراغ کعبه میافروز، گو شریف حرم
که دست غیب برافروخت شمع بطحا را

ظهور کرد ز مشکوة کعبه آیت نور
بهل، حکایت وادی و طور سینا را

بر انبیای مقدّم، همین پسر پدر است
که بی پدر نشماری دگر مسیحا را

بزلف دوست که حبل المتین ولایت اوست
هر آن که خواست بمعبود قرب وزلفی را

گشود عشق دری، **کایتی** معاینه دید
بهشت و کوثر و حور و قصور و طوبی را

گر این غزل بسرآید، در آسمان ناهید
برقص آورد از وجد ، چرخ مینا را

الا ای طایر قدسی الا ای طوطی شیدا
که داری در نوا پنهان هزاران نکتهٔ زیبا
الا ای هدهد شهر صبا، کز منطقت ریزد
بشارتهای جان‌پرور، اشارتهای روح افزا
مبادا خالی از شکّر ، تو را منقار در مینو
مبادا آشیان خالی تو را در شاخهٔ طوبی
ز انوار الهی بخش برجانهای مشتاقان
زاسرار حقیقت ریز در دلها، می از مینا
برای دوستان گویی زباغ روضهٔ رضوان
هزاران‌داستان داری زقصر جنّة الماوی
هرآنکس ابروانت دید، واصل باحقیقت شد
که ابروی توقوسین است وزلفت لیلهٔ اسری
خدارا ای‌حریفان داده‌ام من دل بمعشوقی
که دارد فتنه جویی ها همی در نرگس شهلا
هدایت میکند شیخم بسوی کعبه وغافل
که باشد کعبهٔ مجنون، سودا خیمهٔ لیلی
اگرشهد شکر دارد، غزل چون آیتی گوید
بودشکّر فروشان را مرید لعل شکّر خا

ما مفلسیم و بر کرمت اعتماد ما
روزی شود کنی ز ره لطف یاد ما
ما عاشقیم و قسمت ما درد و محنت است
روزی نگشت دور فلک برمراد ما

از دور روزگار کشیدیم درد و غم
ساقی بگیر از غم ایّام ، داد ما
جز درس عشق وعلم محبّت نخوانده‌ایم
درس دگر نداد بما اوستاد ما
در کوی میفروش ز باغ ارم مگو
پای خم است جنّت ذات العماد ما
در جام عکس ، چهرهٔ ساقی ندیده‌ای
تا بنگری ز چیست بمی اعتقاد ما
دیری است یاد جمع پریشان نمی‌کند
یاربّ ز چیست خسرو والا نژاد ما
بر درگه تو ، روی ارادت نهاده‌ام
شاها بدان طمع، که برآید مراد ما
شرحی نوشت آیتی از قصّهٔ فراق
تا بوی خون دل ، شنوی از مداد ما

فصل گل‌است وبلبل، زاین پرده زدنوا را
در نغمه میسراید ، اسرار آشنا را
دامان یوسف گل چاك اسب وصبح دیدم
سرگشته چون زلیخا در بوستان صبا را
باد و بهار و باده ، از لطف میزنند دم
حسرت چرا پسندی بر خویشتن عطا را
مقصود عقدهٔ دل ، ای بی خبر ندارد
آنکس که آفریند سیمای دلگشای را
از نرگس خماری ما را خراب داری
و از طرّهٔ پریشان آشفته حال ما را

با عمر جاودانی ، چون خضر زنده ماند
هر کس مکیده روزی آن لعل جان فزا را

رخسار خوب رویان ، آیینهٔ جمال است
ای دل نما تماشا ، مرآت حق نما را

با گنج شایگان نیست ، ما را دگر عنایت
پیر طریقت آموخت با ما چو کیمیا را

در کوی میفروشان، می گفت می‌فروشی
ای بینوا بیا بر ، از کوی ما نوا را

باز آی و از دم ما ، انفاس عیسوی جو
بشتاب‌ویاب‌ازاین‌در،ای‌خسته‌دل دوا را

بر ما مکن ملامت، ای بی‌خبر که صوفی
دیده امت در خرابات، روضات با صفا را

در حکمت الهی ، شرط است قابلیت
گر نیستی تولایق ، تقصیر چه دعا را

گر داستان فضل است ، ما را ولا بهانه
گرمقتضای‌عدل‌است، کن ختم مدعی را

در سنت الهی ، لطف است و دلنوازی
گر غیر این پسندی، نشناختی خدا را

در طرف باغ بلبل می‌خواند این تغزل
بر سرو و شاخهٔ گل ، این شعر دلربا را

از شیخ **آیتی** جوی ، اندر غزل معانی
کاندر غزل سر آید اسرار پر بها را

به‌نیروی‌صف مژگان، گشودی کشور دلها
متی سخرت اقلیماً ، فبا لانصاف عاملها

بشکرفتح وفیروزی، مکن آهنگ خونریزی
بوقت معذرت جانا ، اذا حیّوك فاقبلها
اگر خواهی بماند ملك و اقبال تو پاینده
نگهدار از ره ارفاق شاها جانب دلها
گره‌های سر زلفت، گره انداخت در کارم
مرا از زلف مشکینت بسی افتاده مشکلها
زمسجد شیخ دوش آمد حریفان سوی میخانه
دهیدش تهنیت کامروز آمد سوی مقبلها
برای راحت جانم ، الا ساقی بده جامی
که پیمودم در این وادی بیابانها و منزلها
بوصف آن لب شیرین، **ضیا** پرداخت دیوانی
بود دیوان اشعارش از آنرو نقل محفلها

در کفر من ای شیخ مده بیهده فتوی
در عشق نداریم ز تکفیر تو پروا
در عشق نهادم چو قدم ، پیر طریقت
از کعبه کشانید مرا جانب رضوا
جز مهر و وفا نیست در این راه عبادت
جزصدق وصفا نیست در این سرحله تقوا
از سیر و پیاز و عدس و تره گذشتیم
المنّة لله علی المّن و سلوا
آن کس که چشیده است ز سلوای مواهب
شسته است دگردست ودهان پاك ز حلوا
هر لطف که داری صنما با دگران بخش
جز روی تو ما هیچ نداریم تمنّا

در کعبهٔ دل عشق رخت آمد و بشکست
هر جا صنمی بود بر این کاخ معلا
بر روی چو مینوی تو یک دانهٔ خال است
بیرون کشد از باغ بهشت ، آدم و حوا
بخشندهٔ روح است و شفای دل بیمار
خوانندش از این رو بجهان خال مسیحا
ای آیت حق ، **آیتی** از لطف تو دارد
این طبع روان، لطف سخن ، منطق گویا

چو دهقان تاك بنشاند، کند فردوس باغشرا
بپاداش عمل گیتی برافروزد چراغش را
زخال گلعذاران تا که دیدم نیک دانستم
چوبردل لالهٔ نورسته بنهاده است داغش را
چو گل بشکفت دربستان، تفقد کردی ازبلبل
زهرسو طایری آمد، گرفت از وی سراغش را
صبا هرجاست آن مسکین، زپا افتاده از هجران
برو ازبوی پیراهن، معطر کن دماغش را
چوبلبل رفت ازبستان، نشنید زاغ برجایش
خدایادورد ارازباغ دولت بانگ زاغش را
در آمد **آیتی** یاران کنون، دربزم می خواران
الالبریز کن ساقی دراین مجلس ایاغش را

آن که داده است بدو آنهمه زیبایی را
کاش میداد بمن صبر و شکیبایی را
مونسم، یاد تو پیوسته چو در تنهایی است
دوست دارم همه دم خلوت و تنهایی را

غنچه بگشود دهن مسأله‌ای گفت زعشق
بلبل آموخت از آن نکتهٔ شیدایی را
دید چون نرگس آهووش لیلی ، مجنون
بگرفته است ره بادیه پیمایی را
میتوانی که دهی رحم بخوبان جهان
ای که دادی به‌بتان حسن ودل آرایی را
مو بمو با سر زلف تو بیان خواهم کرد
آنچه سودا بسر است این سر سودایی را
دانش آنست که راهی بحقیقت ببری
ورنه خواهی چه کنی‌حکمت و دانایی را
یافت در عهد خودش آیتی ازهمّت‌عشق
نکته پردازی و لطف سخن آرایی را

ندیده برده‌ای از جا ، دل رمیدهٔ من را
چنان که حسن پیمبر دل اویس قرن را
بیاد روی تو خوردیم باده‌ای که زمستی
نمی‌کنیم تفاوت عراق و شام و یمن را
حدیث تو بلطافت ، لبت بحسن عبارت
شکست رونق بازار عندلیب و چمن را
دلامجوی ز دل مردگان، حیات و نشاطی
خدا نداده بهر شوره زار دُرّ عدن را
حدیث حسن توگفتن چه سود در برزاهد
مشام او چه ستاید شمیم مشک ختن را
غزل سرایی شیخ ضیاء و لطف خدا بین
چقدر نازك و شیوا ، ادا نموده سخن را

کشید ناله غریبانه دوش از دل تنگش
مگر که یاد نمود **آیتی** دو باره وطن را

خوش است موسم اردیبهشت و باغ صفا
علی الخصوص کند یار اگر بعهد وفا
بیا بطرف چمن تا گل از تو شرم برد
که پیش روی تو گل را کم است قدر و بها
بیا که بیشتر از هفته‌ای نخواهد بود
در این چمن گل وبلبل زشوق نغمه سرا
شبی که ماه بر اشجار تابد اندر باغ
چه خوشتر است ز دیدار یار ماه لقا
ز درس مدرسه نبود بغیر بحث وجدل
بیا بمیکده بنگر طریق صلح و صفا
برو طبیب ، طبیبم بود خدای که هست
بدست او دل یار و بدست یار شفا
تمیز میدهد آنکس میان عشق و هوس
که همچو **آیتی** از نور وحی یافت ضیاء

ای که چون شمس وقمر طلعت زیباست تو را
آیت حسن ازل روی دل آراست تو را
وصف روی تو همین است که استاد ازل
آنچنانی که تو خود خواستی آراست تو را
گر نه ای جنّت موعود تو ای حورسرشت
ازچه رو کوثر لب، قامت طوبی‌است تو را
طوق وتاج ومه وخورشید توراشاید وبس
که ز رخ آیت شاهی همه پیداست تو را

نیست روزی که در این شهر دلی گم نشود
مخزن گم شده‌ها زلف چلیپاست ترا
شیخ را عاقبت از مدرسه آورد بدیر
فتنه‌ها زیر سر نرگس شهلاست تو را
تا دهی روح بمن، لب به تبسّم بگشای
ای که بر کنج لبت خال مسیحاست تو را
هر که بیند رخت از خویش فراموش کند
این چه سرّی است که در طلعت زیباست تو را
یاد یاران بود ای دوست بدولت پیوند
برهمین خلق نکو نیز خدا خواست تو را
آیتی ذکر تو میکرد بهر محفل و بزم
شیخ هم معتقد شیوهٔ شیواست تو را

ز لعل روح فزا، زنده کن دل ما را
کن آشکار ز لب معجز مسیحا را
گر از عقیق یمانی دلم بدست آری
بچین زلف تو بخشم ری و بخارا را
رسید خازن اردیبهشت و ساخت بهشت
دو باره از سر نو کوه و دشت و صحرا را
کنون که آتش موسی نموده گل در باغ
ز عکس چهره بر افروز جام صهبا را
مرا که روی تو فردوس وقامتت طوبی است
چه آرزو کنم ای حور باغ طوبی را
بغیر آهوی چینت نکرده شیر شکار
بنازم آن سر زلف و دو چشم شهلا را

چه واقع است که از نغمهٔ غزل ناهید
برقص و وجد در آورده چرخ مینا را
هواست مشک فشان تا کدام مشکین موی
بباد داده سر زلف عنبر آسا را؟
کدام ماه یمانی ز غیب کرده طلوع
که تازه کرده ز نو داستان سینا را؟
کدام عیسی فرخنده دم ظهور نمود
که داد روح و روانی عظام موتی را؟
کدام یوسف مصری نمود جلوهٔ حسن
فکند بر سر بازار شور و غوغا را؟
کدام مهدی موعود جلوه کرد که خود
گرفت اشرقت الارض روی غبرا را؟
مگر نگار من آن آفتاب حسن و جمال
ز پرده کرد برون چهرهٔ دل آرا را
کسی که دیده ز اعشار حسن او کسری
به نیم جو نخرد تخت و تاج کسری را
نخوانده درس محبّت، نبرده راه بدوست
کنی چه حکمت اشراق و ابن سینا را
ز شعر **آیتی** از قند پر شود برجند
ببین تو در قفسی طوطی شکر خا را

عشق را کتمان نشاید، عاشقم من برملا
عاشقم برآن رخ و در دام زلفش مبتلا
عشق درهرجوهر ودرهرعرض داردوجود
هرکه ازکتم عدم آمد بعشق است آشنا

دامن گل پس چرا چاك است درطرف‌چمن
گرنه سوی خود کشیدش درسحر باد صبا
قبلهٔ من رویش ومحراب من ابروی اوست
ای‌عجب شد کفر زلفش سوی دینم رهنما
طرّهٔ گیسوی او دامی گره اندر گره
وازقد و بالای او بارد بلا اندر بلا
خنجر بیداد او عین الحیات عاشقان
باورت نبود بپرس از تشنگان کربلا
سطوت‌عشق‌توباجان ساهتاب‌است اوکتان
جذ بهٔ لعل تو با دل همچو کاه و کهربا
طاق ابروی تو چون بر هم زنی آرد بیاد
لرزهٔ ایوان کسری از قدوم مصطفی
مه نتابد دیگرش چون رنگ بگرفت آینه
از صفای قلب باشد هرکه شد اهل ولا
وزکمال نفس‌شد هرکس برآن در راه‌یافت
نز ردا افکندن و بنشستنش بر بوریا
بنده‌ای چون **آیتی** گر مورد لطف تو شد
ذرّه‌ای رخشان ز مهری گر شود باشد روا

نه هر سری بسزد تاج پادشاهی را
نه هر دلی برسد حکمت الاهی را
جمال شمس حقیقت برآن دلی تابد
که ره نداده بر آیینه‌اش سیاهی را
باهرمن مسپار ای عزیز ، خاتم جم
به بت پرست مده منصب الاهی را

خدای کی دهدش منصب ولایت امر
کسی که دامنش الوده شد مناهی را

بدادگاه مظالم خودش گرفتار است
کسی که میدهیش تخت داد خواهی را

فروغ وادی ایمن دلیل راه بس است
اگر تو خود نروی وادی تباهی را

در آسمان و زمین والی و ولیّ است علی
گواهی‌است بر این قول، ماه و ماهی را

ولی چو سود می جاه کرد مست و خراب
فقیه مدرسه و شیخ خانقاهی را

زآب نیل که پرداخت گوهری مسعود
گرفت شقوت فرعون روسیاهی را

نهاد صوفی اگر دام و حقّه بازی کرد
مباز عقل و نگهدار باز شاهی را

بحادثات پناهنده شو بظلّ الله
بروزگار میندیش بی پناهی را

چو آیتی به نسیمش گشود عقدهٔ دل
هر آنکه یافته خود فیض صبحگاهی را

سپردم دل، شنودم تا که بوی گیسوانش را
بدو کن مهربان یاربّ، دل نا مهربانش را

فروغ شمع مجلس خواست رازی فاش بنماید
که برقی جست از غیرت گرفت آتش زبانش را

هرآنکس فاش سازد راز عشق از مستی بلبل
کشند از شاخهٔ گل بر سردار آشیانش را

غرض از تیر مژگان نیست گر صید دل مردم
چرا زه کرده دست صنع، قوس آبروانش را
که بر کنج لبش آن خال مشکین زد که میگویی
نشان کرد از برای بوسه جایی ازدهانش را
زناموس طبیعت سرکشی هیهات و میکاهد
تنی چون کهربای حسن برباید روانش را
صفای هر چمن آری ، ز روی باغبان باشد
زحسن روی گل خواهد ستایش باغبانش را
توان با زلف خوبان پس کشیدن عمربگذشته
غنیمت دان چوبگشاید جوانی گیسوانش را
بامیدی که باز آید عزیزم رفته می گردم
فرود آرد بهر جا ساربانی کاروانش را
زچتر گل که بلبل راست برسر یاد گیر اکنون
که مجنونی ز عاشق برنگیرد سایبانش را
تو ای باد مرادا کنون برس ما را رهایی ده
بامید توکشتی برده بالا بادبانش را
تمنّا آیتی ز آیندگان دارد که یک روزی
بیاد آرند و بر خوانند یاران داستانش را
کلید گنج قناعت چو داده شد ما را
بدانقی نشماریم ملک دارا را
غلام پیر مغانم که در طریق سلوك
طلاق داد سه نوبت عروس دنیا را
بر آستان بزرگان سری سپار امروز
اگر که میطلبی موهبات فردا را

خوش است دولت فقروخوش است ملک بقا

تو فقر بینی و من باغ خلد و طوبی را

نسیم خلد وزان است ونکهتی خوش بوی

ولی دماغ خداوند فضل و تقوی را

جمال طلعت خورشید آشکار و چه سود

از آن جمال پرانوار چشم اعمی را

دعای آیتی و مدّعای اوست همین

خدای لطف کند گوش و چشم بینا را

همان که در بدنت آفریده جان تو را

تواند آن که دهد خرّمی روان تو را

دلا، ز دست مده شیوهٔ شکیبایی

که صبر تلخ کند شکّرین دهان تو را

مصابرت برساند تو را به فتح و ظفر

که صبر سوی ظفر می‌کشد عنان تو را

چو شاهباز بپر ز آشیان و کن پرواز

و گرنه جغد فرو ریخت آشیان تو را

بمال بینی شیطان بخاك تا که خدای

بخاك مالد بینّی دشمنان تو را

خوشا بدیدهٔ گریان که میکند خندان

ز گریهٔ دل شب، صبح بوستان تو را

جهان هم ارطلبی ازخدای باز طلب

که کردگار منظّم کند جهان تو را

گر آیتی به شهان داده کردگار جهان

بداده هم بتو این طبع نکته دان تو را

کدام بزم نکوتر بود ز بزم ادیب
علی‌الخصوص درآن دم که ساغراست وحبیب
صفای محفل او برده آبروی چمن
که برده منطق او آب ازگلابی وسیب
خوشا بمجلس انسی که روح آزاد است
نه گفتگوی حسود و نه جستجوی رقیب
بیافرید محبّت زخوی خویش خدای
خوش‌آنکه‌برده‌زخوی‌خدای حظّ ونصیب
مگر بصحبت احباب و ذوق مجلس انس
و گرنه با غم ایّام‌نیست جای شکیب
مرا مدام در این زیر آسمان کبود
ز بی مرّوتی مردمان دلی است کئیب
برای جیفه نگویم تملّق از نادان
که‌نیست لایق‌شخص‌حکیم و مرد لبیب
نه روی زشت عرب خواهم و نه شیر شتر
که درد خوشترم ازروی زشتخوی طبیب
خوش‌آیتی است که ما متّکی‌بلطف حقیم
ولی بخویش ببالد ز فرط جهل رقیب
ما ز معشوق گذشتیم بدلخواه رقیب
جرعه برخاك فشاندیم و للارض نصیب
چشم مست تو نباشد بدگر گوشهٔ چشم
میتوان کرد خراب از مژه بنیاد شکیب
میل صحبت نکنی با من درویش مکن
ما برفتیم و سپردیم باغیار حبیب

شرط انصاف نباشد که تفقّد نکنی
ما بعشق تو گرفتار و در این شهر غریب
از پریشانی خود حرف پریشان گفتم
نشود محو چو برسنگ شود نقش کتیب
عشق پنهان نتوان داشت ز معشوق نگار
درد پنهان نتوان کرد ز دانای طبیب
تیپ عشاق تو امروزی و بیچاره دلم
رفت در زلف تو روزی که نیاراسته تیب
بحقارت منگر این همه بر شیخ **ضیاء**
که فقیه است و خطیب است وحکیم است و ادیب

بطرف باغ ز هر سو نوای زیر و بم است
مگر که عهد فریدون و کاویان علم است
بلی درفش دل آشوب سرو باغ افراشت
هلا جلوس فریدون گل بتخت جم است
زیمن دولت گل غرق عشرت است جهان
بیا که عهد گل و روز عشرت و نعم است
ز دست لعبت ساقی بطرف باغ و چمن
بگیر جام که فصل بهار مغتنم است
بخواه در سحر انفاس عیسوی بچمن
که فیض روح قدس در نسیم صبحدم است
ز قطره قطرهٔ شبنم نشسته بر رخ گل
دلم بیاد شب دوش وعارض صنم است
شکنج و پیچ و خم زلف را گره بگشای
که عقدهٔ دلم ازآن شکنج وپیچ وخم است

هر آن که روی تو را دید سر بسجده نهاد
مگر در آینه تمثال شاهد قدم است

رخت چو آتش زردشت و پیکرت چو صنم
بکیش عشق مرا دل بر آذر و صنم است

سه عشرت است وسه شادی سه جام ده کامروز
غدیر شمسی و نیروز فرس و عید جم است

ز قصهٔ جم و خاتم که باز یافت نگین
روان اهرمن اندر شکنج رنج و غم است

ز داستان غدیر خم و ولایت عهد
کرامت عرب و شادمانی عجم است

حکیم گفت که نیروز فرس و عید حمل
حکایتی است قدیم وحدوثش از قدم است

چرا که عید جهان وجهان ز لطف خدای
دوباره خرّم وخندان چو گلشن ارم است

گریخت اهرمن دی ز فرّ فروردین
اساس ملک سلیمان دوباره منتظم است

ز کاخ بیت شرف مهر زر فشانی کرد
که روز موهبت و زرفشانی و کرم است

صبا ز نکهت گل رو نفس معطّر کن
چو روز تهنیت حضرت ولی نعم است

رسالتی بنمای و تحیّتی برسان
بدان مقام که روح‌الامینش از خدم است

چه روز فرّخ و فیروز کاندران موعود
طلوع ماه یمانی ز مکّه در حرم است

ز ابر تیرهٔ دجّالیان دلا مهراس
که‌تیغ مهدی موعود کاشف ظلم است
عجب مکن غزل آیتی دل از بربود
که سحر طبع روان و کرامت قلم است

تا که‌بر روی سمن سا ، طرهٔ مشکین تو راست
فتنه اندر ملک روم و رخنه اندر چین تو راست
خال برروی تو یا مشک است بر برگ سمن
یا میان نسترن یک دسته نسرین تو راست
مهر خود را در دل نا محرمان منما طلب
جا چو در آیینهٔ دلدار مهر آیین تو راست
بر درو دیوار تابد جلوهٔ حسن تو لیک
در دل آیینه پیدا طلعت شیرین تو راست
همچو دی بر گلشن ایمان زدند این بهمنان
خود کجایی‌ای درجان،خوی فروردین تو راست
خلق حیران، ملک ویران، بر سرش بنشسته بوم
حمله‌ای بر جغد ، شاها پنجهٔ شاهین تو راست
از فلک بستان بجان خویش داد دوستان
ای که در زیر نگین نه حلقهٔ سیمین تو راست
باز پروردن بزیر سایهٔ بوم ای سپهر
نیست ز مروز کاین خود، عادت‌دیرین تو راست
ای‌فلک تابوده با ارباب دانش، کین تو راست
کیش جور وبیوفایی مذهب و آیین تو راست
سفلگان را زهره‌ات در جام ریزد مشک و قدر
از برای کام خوبان زهر در پروین تو راست

نیک دانستم چو بر خواندم ز تاریخ سلف
قهر با دین پروران و لطف با بی دین تو راست

ای پناه مستمندان آیتی در روز و شب
بر در دولتسرای ، این بندهٔ مسکین تو راست

ای دل در این دیار پر آزار خانه چیست
ای شاهباز در بر بوم آشیانه چیست

درچاه بیژنی تو ز افسون روزگار
گرنیست‌زاقتضای‌فسون این فسانه چیست

عمری در اکتساب معالی نموده صرف
و اندر نتیجه ، زندگی عامیانه چیست

با اهل فضل ، دشمن جان است روزگار
یا ربّ گناه فضل وهنر در زمانه چیست

هر چیز خوانده‌ایم فراموش کرده‌ایم
ای آسمان بگوی که دیگر بهانه چیست

بی‌همزبان بگوشهٔ عزلت ، زبان بکام
باز این زبان عامّه همچون زبانه چیست

گفت آیتی سخن ز دل تنگ و راست بود
گرنیست طایری بقفس‌این ترانه چیست

بنمای رخ که ماه رخت شمع محضر است
بگشای لب که لعل‌لبت روح پرور است

خدّ است یادسیده شقایق ز باغ خلد
قدّ است یا که سایهٔ سرو و صنوبر است

زلف است یا سیاه حبش در دیار روم
خال است یا بشعبده هندو ، در آذر است

چشم است یا غزال ختن در حصار چین
کاندر کمند زلف نگاهش بما در است
صبح است یا بیاض بناگوش زیر زلف
یا از حرم طلیعهٔ نور پیمبر است
امر رسول هاشمی و باب هشت خلد
کزشعب مکّه باز براین هفت کشور است
از ماه مکّه این همه انوار معرفت
و از چاه زمزم این همه انهار کوثر است
بالله ز لعل یوسف شکّر دهان ماست
هرجا که بنگری سخن از شهدوشکّر است
روحانیان نزول کنند از مقام قدس
در محفلی که **آیتیش** مدح گستر است

مرا ز هر دو جهان طلعت نگار بس است
ز راه لطف نگاهی ز چشم یار بس است
برای زندگی جاودان شهید تو را
تبسّمی زلب و لعل آبدار بس است
جز آرزوی وصالت بروزگارم نیست
بر آید ار که همینم بروزگار بس است
مبر بچاه زنخدان دلم به سحر و فسون
جنون عقل مرا ، زلف تابدار بس است
تو شهریار نعیمی و میر کشور خلد
مرا ز خلد برین لطف شهریار بس است
کنند زیور اگر مردمان درغلطان
غلام عشق تو را چشم‌اشکبار بس است

چه حاجت است بساغر برای بردن هوش
یکی کرشمهٔ ساقی گلعذار بس است

هزار گونه نوا در بهار بر خیزد
مرا که نالهٔ زار از دل هزار بس است

هزار گونه گل اندر بهار گر بشکفت
مرا که خود دل خونین داغدار بس است

بگنج و مال کند خواجه اعتماد و مرا
خزانهٔ کرم و فضل کردگار بس است

بروی تربت درویش گر ستبرق نیست
خوشا که سایهٔ رحمت برآن مزار بس است

در این مقام کند **آیتی** سخن کوتاه
که یک اشاره برشخص هوشیار بس است

کسی که بی‌خبر از عشق وفارغ از محن است
چه گویمش بزبانی که الکن از سخن است

بدرد عشق گرفتار کس مباد چو من
که هر که بود چو من خار بر دلش چمن است

نوای بلبل بیدل عجب غم انگیز است
اسیر عشق گل آن بینوا بلی چو من است

شهید عشق مزارش ز دیگران پیداست
چو بوی خون دل او هنوز در کفن است

روا مدار بمیرم بحسرت از غم تو
که خون من نه سزای تو پاک پیرهن است

بچین زلفت تو دل رفت و بس پریشانم
که رفته است براهی که دورش از وطن است

گذشت عمر و گرم دل بآرزو نرسید
بس آرزو بلحد رفته ، عادت زمن است
طمع مدار زگیتی که ز اقتضای سپهر
نگین ملک سلیمان بدست اهرمن است
حلاوت لب شیرین بکام خسرو شد
فراق ورنج ومصیبت نصیب کوهکن است
بهر کجا که بپا بود بزم و انجمنی
حدیث عشق **ضیاء** داستان انجمن است

خطّی براین رواق زراندود با زر است
ملکی عظیم در پی این هفت منظر است
روزی که این حجاب بگیرند از میان
بینی جهان دیگر و اوضاع دیگر است
ملک عظیم و دار نعیم و سرای خلد
کش باز وهم هرچه پردسرغ بی پر است
ای شاهباز خلد بویرانه خو مگیر
کامادهات کرامت و رضوان اکبر است
بر زیور و ذخایر دنیا مبند دل
کان زیوری مزخرف و زالی فسونگر است
در آرزوی دولت دنیا مباز عمر
عمری که هر نفس به جهانی برابر است
در ماورای ملک و طبیعت چو بگذری
اقلیم قدس رایت منصور حیدر است
آنرا که مست جام رحیق ولای او است
با باده اش چه کار و چه حاجت بساغر است

سر چشمهٔ حیات ابد فیض کبریا است
وان جام فیض در کف ساقی کوثر است
در زیر پای ختم رسل عرش گشت فرش
در زیر پای او سردوش پیمبر است
یا قوت احمر لب خود تا علی گشود
دامان روزگار پر از دّر و گوهر است
از دّر و گوهرش بکن آویز گوش هوش
کان ریخت ازلبی که چو یاقوت احمر است
بیهوده تاخت خصم بد اندیش **کایتی**
از التفات شاه ولایت مظفّر است

بیا که پرچم اقبال و نصر در صف ماست
نگین ملک سلیمان بدست آصف ماست
براق عقل فرو ماند اگر بوادی عشق
چه غم که جاذبهٔ لطف دوست رفرف ماست
بگیر و هم بستان باده، هم بیار و بریز
کنون که گوش جهان برترانهٔ دف ماست
فقیه مدرسه آمد بسوی میکده دوش
شد اومشّرف و درمحفل مشّرف ماست
مرید مجلس ما خرقه پوش و باده فروش
کلیدمسجد ومیخانه هردو در کف ماست
نهال صبر نشاندیم و هم بدانستیم
که عاقبت برشیرین نصیب ومصرف ماست
نه هر که چهره برافروخت دلبری دانست
که دلبری هنر دلبر مهفهف ماست

کنم سراغ دل و نرگسش بگوشهٔ چشم
کند اشاره که در طرّهٔ مزلّف ماست
لطافت غزل **آیتی** و لطف تو بود
اگرچه‌شهرت حسنت زشعر الطف ماست

خوش‌آن‌دلی که بدرگاه‌حضرتش راه است
پناه او ز حوادث، عنایت شاه است
نصیحتی کنمت درد دل مبر ای دوست
مگر بنزد کسی کز دل تو آگاه است
مگوی راز دل وکس مگیر محرم راز
که محرم دل بیچارگان همان آه است
کلید فتح و ظفر غنچه گفت با دل تنگ
بجو ز نفحهٔ رحمت که در سحرگاه است
بیا بطوس که بینی دری ز روضهٔ خلد
خوش‌آن کسی که براین‌آستان‌ودرگاه‌است
بدان زمین نتوان آسمان نمود قیاس
بطوس شمس‌شموس ودرآسمان ماه است
امام هشتم وسلطان دین علّی رضا
کـه محرم حرم « انّ لی مع‌الله » است
ولای حضرت او شرط اعظم توحید
ز شاهراه بلی هر که گشت گمراه است
امام ضامن اگر شد شفیع ما ز گناه
گناه اگر چه بود کوه کمتر از کاه است
در آرزوی گلی **آیتی** بود زان باغ
ولی‌چه‌سود کزآن شاخه‌دست کوتاه است

این صدف گر بشکنی بینی جز آن دردانه نیست
بفکن این دیوار و بنگر غیر صاحب خانه نیست
سر کشیدم از چمن بوی گلم بنمود مست
آری اندر هرچمن جز نکهت جانانه نیست
هر کجا شمعی برافروزد گلی زان آتش است
بی‌سبب بر گرد وی گردیدن پروانه نیست
ما گیاه گلشن توحید و ز اوّل آشنا
کاسنی تلخ هم در بوستان بیگانه نیست
لایق اسرار نبود هر سری ما را چه کار
سرّحق با کودکان یعنی چه، این افسانه نیست
بست پیمان **آیتی** اسرار را پنهان کند
لیک پیمان بشکند چون وسعت پیمانه نیست

خوش آندلی که در ایّام دلربایی تواست
مدام غرق تماشای رخ نمایی تو است
همیشه باغ جمالت شکفته، خندان باد
که دلگشادگی ما ز دلگشایی تو است
بروز وصل هم از غم دلم نشد فارغ
که باز ترس من از محنت جدایی تو است
بروشنی مشایخ بود نیاز جهان
ولی نیاز مشایخ بروشنایی تو است
چراغ ما که فروزان چو مشتری است بچرخ
ز فیض صحبت و انوار آشنایی تو است
گرفت راه طریقت گر **آیتی** ز ازل
عنایتی ز تو بود و برهنمایی تو است

مجلس می‌خوارگان را، های وهوی‌دیگراست
سالکان عشق را می‌از صبوی دیگر است

گفتگوی‌شیخ درمسجد زدوزخ وازبهشت
پیر ما را در طریقت گفتگوی دیگر است

روح افزا گر چه روی گل بود اندر چمن
لیک درچهرنگارم رنگ وبوی دیگر است

آرزویم بوسه‌ای بود از لبش آمد نصیب
شکرلله باز در دل آرزوی دیگر است

قبله‌ام روی تو و با خون دل کردم وضو
عاشقان را قبله و آب وضوی دیگر است

سلسبیل و کوثر و تسنیم باشد جان فزای
سلسبیل عاشقان امّا ز جوی دیگر است

میرسد جان‌بخش وروح‌افزا نسیمی دلنواز
این نسیم‌ای‌آرزومندان زکوی دیگر است

از شریعت آنچه گوید شیخ درجایش نکو است
آیتی را در حقیقت جستجوی دیگر است

درطرف چمن خنده گل‌از آن دهن‌آموخت
خندان شده و ناله بمرغ چمن آموخت

در وقت سحرغنچهٔ‌بیک نکته که پرداخت
با بلبل شوریده هزاران سخن آموخت

عاشق کشی و دلبری و چهره فروزی
گل‌چهره زگل یا که گل ازگلبدن‌آموخت

میخواست کند عقل گرفتار خم و پیح
با زلف سیه عقدهٔ پیچ و شکن آموخت

از شیخ مپرس رموز لب شیرین
این مسأله باید زمن و کوهکن آموخت
از شافعی و مالکی اسرار حقیقت
بیهوده مجو، بایدش از بوالحسن آموخت
آن مرشد جبریل که در عالم علوی
جبریل از او معرفت ذوالمنن آموخت
گفت از لب او آیتی امروز حدیثی
یارب ز که این طوطی شکر شکن آموخت

گوی آن که جهان کرد پدیدار که بوده‌است؟
کرد این همگی ثابت وسیّار که بوده‌است؟
ایوان فلک را که بدین فرّو شکوه است
استاد که بود ستی ومعمار که بوده‌است؟
واین قصر بدین پایه بدین هندسه، بانیش
بااین همه قندیل نگونسار که بوده‌است؟
آن کس که کشیده است بر افلاك دوایر
بی‌خامه وبی‌چامه وپرگار که بوده‌است؟
واین نفس و قوای وخرد و روح وطبیعت
مقهور بامر که و قهّار که بوده‌است؟
بشکاف سر این پرده که نامند طبیعت
بنگر که پس پردهٔ پندار که بوده‌است؟
حسن ازل وجلوهٔ معشوق قدم بین
کن هوش کز این پرده نمودار که بوده‌است؟
گر عالم ایجاد قدیم و ازلی نیست
در حیرتم آنروز خریدار که بوده‌است؟

این گلشن هستی که بیاراست دل افروز
مقصود از این سرو و گل و خار که بوده است؟
دستی که بیاراست عروسان چمن را
چون سرو و گل و نرگس بیمار که بوده است؟
بلبل بچمن نغمه سرایی ز که آموخت
منظورش از این نغمه و گفتار که بوده است؟
بینم همه گیتی بغم عشق گرفتار
آن کس که نبوده است گرفتار که بوده است؟
ذرّات جهان مست و بمستی همه هشیار
این می ز کجا آمد و خمّار که بوده است؟
آن یک بحرم رو نهد، این یک بسوی دیر
در دیر و حرم غیر تو دیّار که بوده است؟
روزی که بنای دو جهان کرد مشیّت
منظور بجز آن رخ و رخسار که بوده است؟
بر نقطهٔ هستی رقم عشق نهادند
مقصود بجز طلعت دلدار که بوده است؟
هرحسن وجمالی که دل از دست **ضیاء** برد
جز آینهٔ حسن رخ یار که بوده است؟

بیا که عهد گل و باغ جنّت ارم است
رسید وقت نشاط و بهار مغتنم است
چه پرسی از دل آشفته کز جفای فراق
اگر میان ارم باز هم اسیر غم است
تفقّدی اگرت ز **آیتی** است شرح فراق
برون ز حیّز تحریر و عهدهٔ قلم است

بیا که مجلس ما غیرت گلستان است
نگار ساقی و ساغر بدست جانان است
بنام خسرو خوبان ز دست روح قدس
بگیر جام که امروز عید رضوان است
ز بوستان رسالت گلی دمید سحر
که از شکفتن او روزگار خندان است
ستاره‌ای بدرخشید زیر قبّهٔ ماه
که درجمال و کمالش سپهرحیران است
امام مصطفوی از سلالهٔ علوی
علی مرتضوی شمع این شبستان است
امام هشتم و سلطان دین که قبّهٔ او
مطاف نه فلک وشمس هفت ایوان است
ز آسمان به زمین میرسد سروش ملک
بهشت روی زمین روضهٔ خراسان است
حیات و دولت جاوید در ولایت اوست
که شرط معرفت الله ورکن ایمان است
ز فرقدان گذرد فرق **آیتی** که بصدق
غلام حضرت و مدحت سرای سلطان است

بازم حدیث لعبت شیرین شمایل است
آری بجز جمال رخش نقش باطل است
اندر تکلّمش همه فصل‌الخطاب عقل
و اندر تبسّمش همه حلّ مسایل است
حسن ازل ز چهرهٔ او میتوان شناخت
کایینهٔ جمال ازل آن شمایل است

آری که حسن عارض خوبان دلفریب
بر حسن ذات مبدء اعلی دلایل است
باد بهار میوزد از طرف بوستان
یا بوی زلف دلبر گیسو سلاسل است
ساقی بیار می که رود عقل بر کنار
کاندر شکنجهٔ غم ایّام عاقل است
نجم خرد اگر چه چراغی است نور بخش
ما را از این چراغ دوصد داغ بردل است
روزی نشد که سیر کند چرخ بر مراد
دور فلک همیشه به رغم افاضل است
در عهد **آیتی** که بود خیبت انام
ارذال از رجال و رذایل فضایل است
لبت که روح و روان مرا از آن قوت است
صفای جرعهٔ می یا که آب یاقوت است
که دیده خاصیت می دهد لبی میگون؟
بجزلب تو که هر کس مکید مبهوت است
فسون نرگس چشم تو عالمی بفریفت
چه جای قصّهٔ هاروت وسحر ماروت است
بصورت بشری ، جلوه میدهی ملکوت
مگر جمال ازل در حجاب ناسوت است
رسید هودج اردیبهشت و کرد جلوس
بهار و آیت ملکش نزول تابوت است
بیار ساقی گلچهره بادهٔ گلرنگ
کنون که بر سر گل باز تاج یاقوت است

برآستان تو بگذاشت سر بعجز ضیاء
که نعت شانه سزاوار چون تو منعوت است

بیا که روی چمن باز آب و تاب گرفت
ببین که لاله بکف ساغر شراب گرفت
بیار باده که خوشتر از این نخواهد بود
گریست ابر و فضای چمن سحاب گرفت
بخواب رفتی و بنشست بر رخ تو عرق
ز قطره قطره عرق ، عارضت گلاب گرفت
حجاب روی تو شد سوی وقت شانه زدن
فقیه شهر گمان کرد کآفتاب گرفت
بلال خال تو در روضهٔ رخت بر خواست
مگر دو باره پیمبر سر از نقاب گرفت
جناب مصطفوی عقل کل ، امام رسل
که باج در شب معراج ز آفتاب گرفت
جمال ماه یمانی که ماه کنعانی
بوقت جلوهٔ او حلقهٔ رکاب گرفت
بدان عُلا چه برد راه شاهباز عقول
که جای بر سر افلاك و نه قباب گرفت
ز کلك آیتیش ریخت چون مداد مدیح
هزار نکته مدادش بمشك ناب گرفت

خال برروی توای لعبت سیمین بدن است
یامگر غالیه ازمشك ختن بر سمن است
آبروی چمن و سرو وخدّ و قدّ تو ریخت
سرو درمانده وشرمنده ز رویت چمن است

پرسم از روی تو گویند که ماهی است تمام
پرسم از زلف تو گویند که مشک ختن است
ماه را کی بود این دلبری و عشوه و ناز؟
مشک را کی خبر از حلقهٔ پیچ و شکن است؟
وای بر حال دلم ساخته مژگان تو صف
زیر فرمان دو بدمست دو صف تیر زن است
ما ز وصل تو قناعت بنگاهی داریم
طمعی بیش از این لقمهٔ بیش از دهن است
عاقبت کار من و آن لب شیرین دایم
داستان لب شیرین و سر دوهکن است
آیتی در سخنش ریخت مگر قند و گلاب
آری آمیخته با یاد تو شیرین سخن است
چشم تو آهو شکنج، زلف تو چین است
آهوی چین را بلی نگاه چنین است
بدر و هلالی گر آسمان زده بر دوش
بدر و هلال تو بر عذار و جبین است
برتر از آن کافریده گشت گُل از گِل
حسن و جمال تو کز سلالهٔ طین است
جان بلب آمد بیا بیا که تو دانی
عین حیات من آن لب شکرین است
تازه نسیمی که بوی زلف تو آرد
همدم انفاس جبرئیل امین است
کاوش دلها بسی نموده نجستم
گنج محبت بهر دلی نه دفین است

دولت فقر آن که را شده است مسلّم
ملک جهانش درست زیر نگین است
آیتی آمد چو عشق ، دم مزن از دین
ملک و سیاست بلی مخالف دین است

چشم شوخ تو ز صهبای دل ماشده مست
پس بینداختنش ازدست وبشوخی بشکست
گله از شوخی چشم تو نبایست نمود
که صراحی‌شکندمست، چوشد باده پرست
از خیال تو توانم بگریزم ، هیهات
هر کجامیگذرم دردل من هست که هست
اجنبی خواست تماشا کندآن حسن وجمال
غیرتش آمد و در بر رخ بیگانه ببست
آیتی همّت و الات اگر نیست برو
زلف دلبر ندهد دست بهر همّت پست

امید روز خوش از دور آسمانم نیست
بغیر خاطر افسرده از جهانم نیست
بهار آمد و یاران روند جانب باغ
بجان دوست که رغبت ببوستانم نیست
بغیر چهرهٔ زرد و بغیر روز سیاه
ز آفتاب رخ و زلف دلبرانم نیست
فلک بمردم نادان چو مهر میورزد
ز من که‌فضل وهنر دیده مهربانم نیست
منجمی نشناسد ستاره‌ای که مراست
چه طالعی‌است که‌از وی‌بجز زیانم نیست

همان به‌است کز این ملک رخت خود بکشم
که جای لانهٔ زنبور آشیانم نیست
هزار نکته مرا در دل است ولب خاموش
که در زمانه یکی مرد نکته دانم نیست
در آفتاب مذلّت بسوختم نظری
بغیر سایهٔ لطف تو سایه‌بانم نیست
گر آیتی سخن از داستان من گوید
حکایتی است بگیتی چو داستانم نیست

ایمن از قهر فلک ، دولت درویشان است
بی خلل تا بابَدَ ملکت درویشان است
آنچه بالاتر از این گنبد مینای سپهر
گر تصوّر شودت همّت درویشان است
پایداری شرف و دار بلا منصوری است
بردباری هنر و شیمت درویشان است
لّذت انس اگر یافته باشی دانی
خوشتر از قصر شهان خلوت درویشان است
گنج شاهان بنه و کنج قناعت را گیر
کاندر این کنج نهان ثروت درویشان است
عمر جاوید اگر میطلبی واقف باش
کاین متاعی‌است که درصحبت درویشان است
کن نگه در اثر بندگی حضرت حق
همه آفاق پر از حشمت درویشان است
بر سر خلق جهان سایهٔ رحمت باشند
هر کجا نعمتی از دعوت درویشان است

چند روزی بجهان نوبت شاهان گویند
و از پی نوبتشان نوبت درویشان است

آنچه بینی همه جولان بود و نقش بر آب
عاقبت فتح و ظفر قسمت درویشان است

آه حسرت منگر، آتش نمرود ببین
گل وریحان همه درحسرت درویشان است

ناز پرورد نعیمی تو، دم از عشق مزن
عشق ورزی هنر و همّت درویشان است

هر کسی مذهب و راهی بحقیقت بگرفت
ازخود آواره شدن، ملّت درویشان است

گرچه در دور جهانند پراکنده ولی
در سر زلف تو جمعیّت درویشان است

نصرت وفتح وظفرخواهی وفیروزی وبخت
دست پیش آر که درنصرت درویشان است

و آنچه سقراط و فلاطون و ارسطو گفتند
جمله اوهام بر حکمت درویشان است

آن مقامی که زیارتگه اخوان صفا است
ای که بر ما گذری تربت درویشان است

مقصد ازمردم درویش، قلندر نبود
مایهٔ فخر و شرف عصمت درویشان است

همچو سلمان و چو مقداد و ابوذر باشند
ورنه دور ازشرف وعزّت درویشان است

خدمت پیر مغان **آیتی** از دست مده
دولت هردوجهان خدمت درویشان است

صبح عیداست وچمن خنداناست — نوبت باغ و بهارستان است
خازن طبع بیاراست چمن — گفتی این جنّت وآن رضوان است
از گل و یاسمن و نیلوفر — صفحهٔ باغ نگارستان است
تحفهٔ عید که آورده بهار — سنبل و یاسمن وریحان است
حالتی سخت شگفت انگیز است — ابر گریان و چمن خندان است
دامن باغ پر از سنبل و گل — باد رامشکفشان، دامان است
چاك دامان گل از دست صبا — همچو گل پیرهن کنعان است
خوشتر از موسقی زهره سرای — غزل بلبل خوش الحان است
دانهٔ شبنم و برگ گل سرخ — بربد یباج درغلطان است
مغتنم دار جوانی و بهار — دولت عمر نه جاویدان است
گاه بوده است دی و گاه ربیع — گه تموز آید وگه نیسان است
در جهان نیست به از نام نکوی — مرد را نام نکو شایان است
رفته کسری بسی ازپیش و هنوز — سخن از معدلت و ایوان است
در همه ناموران در ایران — نامنادر زچه گو، رخشان است
شاه عباس کبیر صفوی — زنده خواهد بود تا ایران است
خواجه و بوعلی و فارابی — نامشان بر ورق ازمان است
یادگار است زمن گفتهٔ نغز — تا رواج ادب و عرفان است

آیتی را اثر طبع لطیف
آن لطایف که دراین ایوان است

تا تو را زلف عبیر افشان است — قیمت مشک ختن ارزان است
عقل یک سلسله در زنجیر است — دل یک سلسله در زندان است
در بر عارض همچون ماهت — دین و آیین بمثل کتان است
و اندر آن نقطهٔ موهوم دهان — عقل صاحبنظران حیران است
چشمهٔ خضر که می‌بخشد جان — نشنیدم صدف و مرجان است

لب و دندان توآن چشمهٔ نوش — لعل ومرجان و درغلطان است
جلوهٔ حسن تو را هرکس دید — فارغ ازکفر وهم ازایمان است
داستانی ز فراق است و وصال — آنچه ازجنّت و از نیران است
کوثر وجنّت و فردوس و نعیم — باقصوری که درآن غلمان است
صلح کردیم بیک جرعهٔ می — ساقی مجلس اگر جانان است
بندهٔ عشق بهر اقلیمی — بکشد رخت درآن سلطان است

دفتر **آیتی** و شعر غزل
درچمن سرو وگل وریحان است

مرا که روی تو ای آفتاب ، ماه من است
اگر بماه نگاهی کنم گناه من است
بآفتاب ، رخت را اگر کنم تشبیه
مرا ببخش که این نیز اشتباه من است
نگاه دار که آخر ز چشم شوخت داد
برم بدان که خداوند دادخواه من است
اگر خراب و پریشان وگر فقیر وضعیف
ببندگیش بنازم که شاه ، شاه من است
هزاز شکرکنم از شب دراز فراق
که صبح روشن من ازشب سیاه من است
ملوك نام نهادند این گدایان را
که امرشان همه بازیچه در نگاه من است
ز خاندان رسالت موالیی است مرا
که بی مبالغه بر فرقدان کلاه من است
هرآن زمان که براین آستان مراست مقام
فراز قائمهٔ عرش ، تکیه گاه من است

اگر چه عمر بعصیان گذشت و بی ادبی
زحادثات جهان ، رحمتش پناه من است
بحول وقوهٔ او راه معصیت پویم
زهی خطا که نگویم من آن گناه من است
چو حول وقوه که سرمایهٔ اطاعت بود
بمعصیت شد و این نامهٔ سیاه من است
بهر طرف که چمیدم مرا برد آن سوی
اگر که خوب و گرزشت ، راه راه من است
بخواه فیض و سعادت تو از نسیم سحر
که هرچه یافتم ازیمن صبحگاه من است
کتاب وسنّت وعزّت مراست پس که بدان
جناب روح قدس خود دلیل راه من است
ز آیتی شنوی راه راه آل رسول
براین مقاله کتاب خدا گواه من است

ز بینوایی خود دل چرا همی بنوا است
نوای هر دو جهان آستان خسرو ماست
مرا امید بکس نیست در بسیط زمین
مدام چشم امیدم بر آسمان و خدا است
بدوستان نه امید و نه بیمی از دشمن
که فضل او زهمه بیش ودست او بالا است
هر آن که سایهٔ لطف آله بر سر اوست
چهٔ حاجتش بهمایونی و بظلّ هما است
اگر نگه بحقارت بما نمود رقیب
از آن نمود که بیچاره بی‌خبر زقضا است

دلا متاب سر از صبر و انتظار فرج

که صبر را ظفر و حلم را فرج ز قفا است

کلید گنج سعادت گر آیتی طلبی

کلید گنج سعادت توکّل است و دعا است

در این بهشت سرا عشرتی مصفّا نیست

بهوش باش همین هم همیشه پیدا نیست

چو ریخت خرمنی از گل بدامنت ز اندام

نگار سیم بری ، ترك نعمت اولی نیست

اوان چیدن سیب و مرود و شفتالوی

مده ز دست که امروز هست و فردا نیست

بیافریده چو صنعش لطیف و سرخ و سفید

زنعمت آن که گریزد ادیب و دانا نیست

هر آن که دیده بسی روح بخش، میداند

بغیر بوسه مراد از لب شکر خا نیست

ز نیش خار ملامت ز سوز آتش عشق

اگر چه بلبل و پروانه بود پروا نیست

بحسب معتقد آیتی گلستانی

چو روی دلبر گل چهره سرو بالا نیست

در کوه و دشت میشود از مردمان گریخت

اما ز دست خویش کجا میتوان گریخت؟

از شرّ دیگران بتوان کردن احتراز

اما زنفس خود نتوان یك زمان گریخت

خود را توخوب کن که همه خوب بنگری

بد را گمان بد نشود کز گمان گریخت

خلق و عمل چو سایه بهمراه آدمی است
هر چند سوی ملک فنا از جهان گریخت
نارسته پر مپر که فتد در دهان دام
مرغ نرسته بال گر از آشیان گریخت
غم را علاج بادهٔ صهبا است ساقیا
از دست غم بجام شرابی توان گریخت
ما را به نیم جرعهٔ می شادکام کن
اکنون که شیخ از بر ما ناگهان گریخت
یک لحظه بود کان بت عیّار جلوه کرد
ما را اسیر کرد وخودش از میان گریخت
پرسند دوستان که کجا رفت آیتی
دل کرده بود گم ز پیش ازجهان گریخت

ای دل ازدیده طلب آنچه تو را مقصوداست
دیدهٔ اشک فشان عاقبتش محمود است
در خور حجله نشینان بود آن چشم سیاه
لایق مرد خدا دیدهٔ اشک آلود است
آدمی زاده گر آدم بود از گوهر پاک
جای شکّ نیست که درنزد ملک مسجوداست
آتشی انداز بدل یک سره در مجمر عشق
تا بمجمر نرود عود کجا مسعود است؟
گر تو ز نگار دل از دیدهٔ جاری شستی
هله خوش باش که نور ازلت مشهوداست
آیتی دیدهٔ گریان طلب از حضرت دوست
چشمهٔ فیض چوجاری شودآخر جود است

بیا که بی تو دراین انجمن صفایی نیست
که تا نتافته مهر از افق ضیایی نیست
بیا که مجلس ما دلربا ز هر جهت است
بغیر آنکه در آن شوخ دلربایی نیست
نوای بلبل شوریده گویدت بچمن
که مثل عاشق زار تو بینوایی نیست
اگرچه طرف چمن دلگشاست همچوبهشت
ولی چو روی نکوی تو دلگشایی نیست
بوصلت ای بت من هیچ نعمتی نرسد
ز دوری تو بتا ، سخت تر بلایی نیست
اگر چه عشق فراوان بود ولی چو ضیاء
میان زمرهٔ عشّاق مبتلایی نیست
بجان دوست بهر جا که رفته‌ام دیدم
چو **آیتی** بخراسان سخن سرایی نیست

بیا که‌فصل خوش وباغ بهجت‌انگیزاست
نسیم روح فزا، برگ گل دل آویز است
سحر که پردهٔ گل را صبا نماید پاك
چو زهره نغمه سرا ، بلبل سحر خیز است
امان ز دست فلك کوه می‌کند فرهاد
بجان ولی لب شیرین بکام پرویز است
ز چشم مست تو پرهیز عاقلان دارند
بلی چو مست کشد تیغ جای پرهیز است
ضیاء گر از مژه خوناب دل همی بارد
عجب مدار که مژگان یار خونریز است

بیا بخوان غزل آیتی که دفتر او
بنزد اهل خرد بوستان گلریز است

نو بهاری است جوانی که بهنگامی هست
مغتنم‌دار وعزیزش که در ایامی هست

دوستان جانب بستان بتماشا چه روید
که‌در‌این‌شهر بهاز گلکده حمامی هست

گر گل وسنبل وسرو است به بستان اما
سوی حمام رود هرچه گل اندامی هست

رشک بتخانهٔ چین است و نگارستانش
هر طرف بینگری سرو دل آرامی هست

کافرستان شده گرمابه زکفر سرزلف
که مگو نام درآن حلقه ز اسلامی هست

عشق کتمان نتوان داشت زغمازی چشم
راز افشاست‌در آن خانه که نمامی هست

شست وشویی کن و رو در حرم‌قدس گذار
چون‌بمیقات رسی، غسلی واحرامی هست

سایل عارض خوبان نه همین آیتی است
کاین‌صفت دربرهرعالم وهرعامی هست

بیا، که فصل بهاراست و وقت‌بستان‌است
که گل‌شکفته‌وسرخوش هزاردستان است

اگر نه دست صبا می کشیده دامن گل
چرا بطرف چمن گل دریده داماں است

چرا بیاد لب یار جرعه‌ای نخوری
کنون که گل بشکفته است غنچه خندان است

فدای خال سیاهی منم که بر رخ دوست
بهر طرف که چمد قبله‌گاه خوبان است
ز گفته‌های پریش ضیاء توانی یافت
که دل شکستهٔ آن طـرّهٔ پریشان است
گر آیتی سخن از سرو و باغ می‌گوید
مرادآن قـدّ وآن روی چون گلستان است

قسم بدان سر زلفی که دود آه در اوست
هزار آه مسلمان بی‌گناه در اوست
که‌گر برانیم از در و گر بسوزانی
بجز در تو ندانم دری که راه در اوست
هزار خشم گر از چشم بینمت نرود
ز دل امید نگاهی که گاه‌گاه در اوست
تو را درازی زلف است سال وحلقه چوماه
بنازم‌آن سر زلفی که سال و ماه در اوست
رسید عشرت نوروز و فـرّ فروردین
خوش‌آن‌شمیم‌نسیمی که‌صبحگاه‌در اوست
رسید باد صبا مشک بوی و روح افزا
مگر دم علوی شاه دین پناه در اوست
علی عالی اعلی کـه ذاتش آینه است
تجـّلی ازل و جلوهٔ آله در اوست
مکن ملامت قوم نُصَیْرِی ای زاهد
که‌مه چوتافت در آیینه اشتباه در اوست
بود مقام ولایت با نمـّا منصوص
نه‌بس همان همه قرآن بگو گواه در اوست

گرم شفاعت او بود هیچ باکم نیست
زنامه‌ای که سیاه‌است وبس گناه در اوست
هزار مرتبه بهتر شناسمش ز ثواب
من آن گناه که لطف توعذر خواه در اوست
بلی ، ز نامهٔ خود آیتی هراسش نیست
اگر گناه در او ، نیز مدح شاه در اوست

صفای هر چمن از روی باصفای **علی**است
جمال حسن‌ازل شاهدش لقای **علی**است
نوای بلبل دستان سُرا بطرف چمن
درست اگرشنوی مدحت وثنای **علی**است
اگر ببوتهٔ خورشید زر کند میعان
عجب مدارکه ز تأثیر کیمیای **علی**است
شهی که سکّه زند بر سبیکه مه و مهر
خزانه دار سپهر و غنا غنای **علی**است
هر آنکه یافت رهی در حقایق ازلی
زگوهر سخن و لعل جان‌فزای **علی**است
اگر ز نکهت خلد برین حکایت شد
بهشت نکهتی‌ازموی مشکسای **علی**است
گر **آیتی** سخنی گوید از مدینه علم
غلام حلقه بگوش در سرای **علی** است

بفروز خدّ که جلوهٔ گل بازم آرزوست
بفراز قدّ که سرو سر افرازم آرزوست
بگرفت دل گشاده رخی ماه طلعتی
یعنی جمال دلبر طنّازم آرزوست

بیمار را اگر کند او ناز در خور است
از نرگس مریض تو من نازم آرزوست
چشمی ز راه لطف بسویم نمای باز
کان دلربا نگاه فسون بازم آرزوست
اندر فضای گلشن فردوس و باغ خلد
بگشوده بال رفعت و پروازم آرزوست
در دام عنکبوت فتادیم چون مگس
بال همای و سطوت شهبازم آرزوست
مرده‌است دل کجاست یکی عیسوی نفس؟
همچون مسیح صاحب اعجازم آرزوست
آمد بتنگ سینه ز فریاد بوم شوم
آوای بلبلان خوش آوازم آرزوست
پشت هزار پرده یکی راز مخفی است
کشف هزار پرده از آن رازم آرزوست
و اندر دلم هزار غم و نیست محرمی
در روزگار محرم و دمسازم آرزوست
گفت آیتی بطرف چمن باز قول سجع
با طوطیان قافیه پردازم آرزوست

بزم نبود اگرش ساغر و صهبایی نیست
باغ نبود اگرش سرو دل آرایی نیست
چشم نبود اگرش لذت دیدار نبود
سر نباشد اگرش سودی وسودایی نیست
علم نبود اگرت معرفتی نفزاید
معرفت نیست اگر سینه چو سینایی نیست

ملک نبود اگرش نظم و عدالت نبود
معدلت نیست اگر حاکم دانایی نیست
خویش را بیهده مغرور مسوزان ای شمع
همه کورند دراین مجلس وبینایی نیست
مصطفی را همه نوراست وجمال‌است وصفااست
بولهب را چه کنم قلب مصفّایی نیست
دلفریب است بلی جنّت و فردوس ولی
بهتر از روی بت و طلعت زیبایی نیست
گرچه‌طوبی است دل آشوب و روان‌بخش ولی
همچو سروقد وچون قامت رعنایی نیست
آیتی خواست کند وصف تو ای‌جان جهان
درخور وصف تو در روی زمین‌جایی‌نیست

بیا ، که دور بکام و مساعد ایّام است
چه دوربودمساعد چه خوشترازجام است
من از نگاه دو چشم توام توانایی است
که‌قوت‌عاشق مرتاض‌بس دو بادام است
بخنده‌ای زلبت عقدهٔ دلم بگشای
تو را که غنچهٔ خندان ولعل بسّام است
مرا نیاز بگل نیست ، باگل اندامی‌است
که زیر چادراو خرمنی‌گل اندام است
نهاده بر ره ما ، دام واین عجب نبود
که درفرانسه هم‌نام چون تومادام است
سفید گشت مرا موی وبازم اندر سر
هوای فرق کج و طرّهٔ سیه فام است

نه هر که زلف کجش شد براستی دلکش
که شرط دلبری آن روی وموی واندام است
چنانکه هر که مسلمان شدی نه سلمان شد
چنانکه هر که براد هم شود نه بهرام است
نه هر که شد متفاخر شده است فخرالدین
نه هر که خواجه وطوسی نصیرالاسلام است
دلیل آیتی و آیت کفایت او
بود قلم که عقول کسان در اقلام است
عزیز مصر که گل در برابرش خوار است
اگر جمال تو بیند بجان خریدار است
نه من که هر که تو را دیده داده دل ازدست
مرید آن لب یاقوت و خال رخسار است
بیا که بر سر عهدیم و از رقیب مترس
نگاه دار تو عهد و خدا نگهدار است
قسم بجان عزیزت میانهٔ من و تو
کتاب اقدس قرآن که وحی جبّار است
که من وفا کنم و نگذرم ز راه صفا
ولیک از گل و گلرخ وفا چه دشوار است
بدل شکستنم آزار دیگرم مپسند
که از زمانه براین دل هزار آزار است
چها کنم که دلم جز تو دلبری نگزید
و گرنه شاهد سیمین عذار بسیار است
خدا کند که دل آیتی بدست آری
وگرنه زندگیم بی تو سخت دشوار است

رقیب دست طمع در درخت باغ انداخت
هوای وصل تو ناگاه در دماغ انداخت
مباد آنکه تو راضی شوی بدین سودا
همای ملک که در سایهٔ کلاغ انداخت
تویی که صیت رخت هر که را که بشنیدی
برای دیدن روی تو در سراغ انداخت
مگر که روی تو را دید لالهٔ سیراب
که بردلش رخت ازخال‌خویش داغ انداخت
اگر چه گردش ثور و حمل به بینی گاو
بقول قصّه‌وران د ّر شب چراغ انداخت
ز ننگ زاغ سیاهی که آمد اندر باغ
برفت باز و جگر بند پیش زاغ انداخت
چگونه پا نکشم من ز محفلی که رقیب
نشست ورحل اقامت بدان‌فراغ انداخت
خوشا بدان می نابی که ریختنش ساقی
به جام و پرتو خورشید در ایاغ انداخت
خوشا بگوشهٔ زندان مصر با یوسف
که‌نور بردر و دیوارش‌آن‌چراغ انداخت
بلاغت سخن **آیتی** کنایاتی
چنانکه شرط بلاغ است دربلاغ انداخت

نو بهار آمد ، در این ایّام گل چیدن خوش است
خیز ای گلرخ در این هنگام گل چیدن خوش اشت
بر بساط سبزه نه جام و صراحی در بهار
ساقیا با ساغر و با جام گل چیدن خوش است

چون وزد باد بهاری نیست خلوت را سزا
در چمن با یار سیم اندام گل چیدن خوش است
بلبل اندر دام عشق افتاد و دل در دام زلف
با دل چون بلبل اندر دام گل چیدن خوش است
از می همچون عقیق و از لبی مانند لعل
چون‌شدی سرگرم وشیرین کام گل‌چیدن خوش است
گفت بادام دو زلف او دماغ باغ نیست
گفتمش با چشم چون بادام گل چیدن خوش است
برگزیدم با مسلمانی ، نگاری عیسوی
حبّذا با مذهب اسلام گل چیدن خوش است
از کتاب آیتی فالی گرفتم دوش گفت
نو بهار آمد در این ایّام گل چیدن خوش است

بهار و موسم گل صبح عید است
بده جامی که ایّام سعید است
سمن رویش سفید و گل رخش سرخ
خوش‌آن‌عارض که هم‌سرخ ، هم‌سفیداست
میان گلرخان در سلک خوبان
درخشان ماه من در آلفرید است
لبت خندان در این مجلس بشادی
گلی بشکفته از شاخ امید است
مرا کامی پر از شهد محبّت
تو را لطفی بهر ساعت مزید است
بشیرینی چه حاجت مجلسی را
که از نقل لبت گفت و شنید است

چه سرّی در سخن شیخ **ضیاء** است
که او را عارف و عامی مرید است

بیا که برسر عهدیم و روز میعاد است
اگر تو را است فراموش بنده را یاد است

بیاد روی تو گل در چمن بود خندان
بانتظار تو برپای سرو و شمشاد است

کمینه بردهٔ حسن تو شاهدان چمن
غلام سبزه نژاد تو سرو آزاد است

ببوی زلف تو سنبل فتاده در ره باد
کسی که دست به زلفت برد همان باد است

حدیث حسن تو شد داستان کشور مصر
ز گفتگوی تو آشفته شهر بغداد است

مکن نصیحت و بگذر که قصّهٔ من و او
حکایت لب شیرین و عشق فرهاد است

دلم ز صحبت یاران بیوفا بگرفت
که عهد مردم این عهد سست بنیاد است

نه از معاشرت مردمان مرا سودی
نه از مصاحبت این و آن دلم شاد است

بهر که لاف محبّت زدیم و یکرنگی
بوقت تجربه دیدم دورنگ و شیّاد است

مخور فریب حقیقت ز مردمان دو روی
بسا معاشر صیدی که یار صیّاد است

مرا دلی نگشاید مگر ببزم امیر
که در محافل او دل ز غصّه آزاد است

امیر معدلت آیین که در مراتب فضل
بروزگار خود او صاحب بن عبّاد است
بدست کس نبود مکرمات و خلق و کرم
که حسن خلق وادب دولتی خداداد است
بعمر هست برابر نشاط مجلس او
علی الخصوص اگر باغ خالق آباد است
بویژه با غزل **آیتی** که گفتهٔ او
ولیدهٔ ادب و ذوق و طبع وقّاد است

دلم اندر پی آن نرگس شیّاد برفت
کرد افسونی و صید از پی صیّاد برفت
اندر این ملک مرا خود سرو سامانی بود
تا که سودای تو اندر سرم افتاد برفت
خاطری داشتم آکنده ز ابواب علوم
جمله در زلف پریشان تو بر باد برفت
مقصدم بود تماشای گل از رفتن باغ
جلوهٔ روی تو دیدم گلم از یاد رفت
وعده کردی که بسر وقت من آیی شب دوش
خبری از تو نیامد شب میعاد برفت
کی فراموش شود صحبت یاران قدیم
لذّت انس کجا **آیتی** از یاد برفت

بیا که نوبت شهکند و گلشن آباد است
هوا لطیف و چمن سبز و گلشن آباد است
علی الصّباح هوایش هوای نیشابور
بوقت شام نسیمش نسیم بغداد است

صفای آب روانش دهد روان را روح
بلی زآب روان تن‌خوش و روان شاد است
بر آبشار نگر چون رسی بدرّهٔ ژرف
که جوی نقره معلّق زکاخ فولاد است
بیا که عقدهٔ دل میبرد هوای لطیف
دل گشاده بلی در هوای آزاد است
نه حاجت است بدارو نه منّتی ز طبیب
گرت مقام به شهکند در شها باد است
چرا بگوشهٔ عزلت بسر بری خاموش
کنون که بر سر هر گل هزار فریاد است
در این سه ماه غنیمت شمار صحبت گل
که تیر چلّهٔ دی درکمین خرداد است
نوای بلبل شیدا ز شورمستی خاست
مگر ز مرغ ضعیفی کم آدمیزاد است
وزید باد بهار و رسید نکهت یار
شکفت غنچهٔ گل و از لبت مرا یاد است
بیاد آن لب شیرین مراست خامه بدست
اگر که تیشهٔ همّت بدست فرهاد است
بگیر جام که از جم بغیر نام نماند
بنوش باده که اورنگ ملک بر باد است
چو آتشی که در انگشت میرود روشن
تو را بتن رود ازلطف و روح وقّاد است
لطافت غزل آیتی کجا هیهات
که این کرامت واین موهبت خداداد است

در هوای زلف مشکین تو روزم گر شب است
ای زهی خوش لیلة القدر است و ما را مطلب است
خنده‌ای از لب نمودی عالمی بخشیده جان
ای دو صد عالم فدای خنده‌ای کز آن لب است
پیچ و تاب افکندی اندر زلف و از آن پیچ و تاب
جان یکعالم پریشان، حال در تاب و تب است
تا قرین خال لبت با صفحهٔ رخسار شد
آسمان حسن را گفتم درخشان کوکب است
خواستم اذن سفر ، کردی پریشان مو برو
بگذر از عزم سفر تا ماه اندر عقرب است
طاوس قدّوس گویم کز جفای بوم چرخ
ذکر من در این قفس فریاد یارب یارب است
سر نمیآرم بحکم چرخ ، تا در گردنم
طوق فرمان تو ای دلدار سیمین غبغب است
هرکسی بگرفته در عالم طریق و مذهبی
دلبرا عشق توام در هر دو عالم مذهب است
آیتی را طبع صافی بس صفا اندر صفا است
هر که بشنیدش زبان بگشاد ، صافی مشرب است

با موی عنبرین تو مشک تتار چیست ؟
با خلق نازنین تو باد بهار چیست ؟
هرکس که دل نهاد بر آن زلف بیقرار
درپیچ وتاب دهرچه داند قرار چیست؟
رویی بدان صباحت و مویی چنان کمند
در این میان حکیم بگو اختیار چیست ؟

از چشم مست چون بحریفان دهد شراب
نقلی نکوتر از لب وبوس و کنار چیست؟
درموسم بهار که باغ است جان نواز
خوشتر زپای سرو و لب جویبار چیست؟
ما را که از ازل شده از عشق سرنوشت
تقصیر دهر وگردش لیل ونهار چیست؟
گر مقصدی بجز گل عرفان نبوده است
درحیرتم که رستن این جمله خار چیست؟
گر عارفی بقا طلبی روی دار جوی
این ملک بی اساسهٔ بی‌اعتبار چیست؟
گویی گر **آیتی** که بود کار با خدای
پس شه که وشیر چه ومستشار چیست؟

لذّت زعمر وعیش جهان درسلامت است
بهتر ز عمر راحت جان در قیامت است
دانیم قدر نعمت صحّت درآن زمان
کز دست رفته باشد و روز ندامت است
پیری که روزگار قدش کرده چون کمان
در حسرت جوانی و آن قدّ و قامت است
ای خواجه نیست در زر و سیمت کرامتی
آری اگر بدست دلی را کرامت است
از این قیافه روی سعادت امید نیست
آن را که بود نجم سعادت علامت است
هر ملّتی که روح شهامت ز دست داد
شایستهٔ مذلت و رنج و ملامت است

اسلام را که شوکت و اقبال شد نصیب
از همّت بلند و روان شهامت است
از همّت بلند شهیدان راه را
بینی که زنده نام نکو تا قیامت است
این راه را که پیش گرفتند رهبران
میگفت آیتی که در آخر وخامت است
ساقی بیا که فصل گل و وصل بلبل است
بلبل بروی شاخهٔ گل در تغزّل است
و اندر هوای شام همه نکهت عبیر
و اندر نسیم صبح همه بوی سنبل است
منشور گل که با خط ریحان نوشته‌اند
باد صبا برید همایون ترسّل است
زان حلقه حلقه زلف وسلسل دو گیسوان
گه دور رخ نماید وگاهی تسلسل است
دوری که شد مسلسل و دوّار سلسله
معذور موشکاف خرد از تعقّل است
از چشم دلفریب تو بس فتنه‌ها بخاست
افسون نرگس تو مگر سحر بابل است
بیچاره دل بچاه زنخدان او فتاد
بازآ که چاره در سرآن زلف وکاکل است
در چاه بیژن از چه فریدون خوش لقاست
غافل مگر که رستم دستان بزابل است
مغرور گشته خصم به نیروی خویشتن
ما را بذات پاك الاهی توکّل است

جوید یکی بشاه توسّل یکی بشیخ
ما را بخاندان رسالت توسّل است

در محفلی که خوانده شود شعر آیتی
دیگر چه حاجتی بعبیر و قرنفل است

در باغ یکی مجلس شادی وشراب است
یاران بشتابید که هنگام شتاب است

زاهد مگذارید بدان بزم در آید
کان بزم شراب است و رباب است و کباب است

جوش است و خروش است و همه بانگ بنوش است
رود است وسرود است و همه بانگ رباب است

در چنگ یکی رود و رباب است خروشان
در دست یکی جام پر از بادهٔ ناب است

هم عذر بخواهید ز مفتی و مدّرس
چون حرف کتابی است نه موضوع کتاب است

ما را نه حساب و نه کتابی است در امروز
واعظ سخنش جملگی از روز حساب است

ای لعبت سیمین بر فرخنده شمایل
تا چند مه چارده در زیر سحاب است

گر زارو پریشیم از آن زلف پریش است
گر مست و خرابیم از آن چشم خراب است

برگیر سر از خواب که بختت شده بیدار
شد بخت چو بیدار نه خود موسم خواب است

در مجلس باده بجز آزاده مده راه
با روح بلی صحبت نا جنس عذاب است

جز صدق و صفا ز آیتی ای دوست چه دیدی
یا عشق گناهی که سزاوار عتاب است

در ابر نهفته نصف ماه است — یا آینه را غبار آه است
در حسرت آن دو زلف مشکین — چون موی تو روز من سیاه است
آن کس که بماه کرده تشبیه — روی تو، ز روی اشتباه است
از روی تو تا بماه گردون — افزون ز هزار سال راه است
آهسته بکش بزلف شانه — کان صد دل زار را پناه است

تا بندهٔ عشق آیتی شد
در دولت فقر پادشاه است

ماه فروردین شد و آمد مه اردیبهشت
موسم ذوق ونشاطاست ای بت حوراسرشت
کودکان باغ را پرورد فروردین چو ماه
و زپس سی روزبیرون داد چون حوربهشت
غنچه خندان، لاله رخشان، سرو رقصان، عندلیب
گرد گل چون گرد آتش موبدان اندر کنشت
ساقیا جامی که دور عمر می‌آید بسر
ای بسا اردیبهشت آید که ما خاکیم وخشت
تا توگیری پند از قول حکیمان ای عزیز
نکتهٔ نیکو دراین دفتر ضیاء الدّین نوشت
نفس خود را پاک کن، بازید وبا عمروت چه کار؟
آنکه باشد خوب خوب است، آنکه باشد زشت زشت

هر که از روز ازل از سعدا آمده است
لاجرم سالک منهاج هدی آمده است

لطفی و مرحمتی کن کـه بامیّد کرم
بر در درگهت ای شاه ، گدا آمده است
ای دل خون شده‌از رحمت حقّ‌خواه فرج
که سرانگشت دعا ، عقده‌گشا آمده است
آنچه حسن است و جمال است بوجه‌الله است
روی تو آینهٔ روی خدا آمده است
طوطی طبع **ضیاء** از سخنش دانستم
مرغ دل در قفس آخر بنوا آمده است

بر آستان تو شد بسته راه بر محتاج
ز بس تهاجم شاه است وبس تزاحم تاج
تو راست پایهٔ کرسی ز شاخ نخلهٔ طور
اگر که تخت شهان است‌عود وصندل وتاج
بیک نگاه دهی تخت وتاج و کشور و گنج
بیک کرشمه کنی‌عقل و هوش ودین تاراج
که راست دعوی‌حسن وجمال باتو بدهر؟
در آفتاب چه پیداست نور شمع و سراج
نهاد خال تو بر مشک تبتّی انگشت
گرفت لعل لبت از نبات مصری باج
تویی که کوس انا الحقّ بحقّ توانی‌زد
که نیست‌لایق این‌تخت و تاج هر حلّاج
چرا بمدحت تو **آیتی** ز طبع روان
برون نیاورد از بحر، گوهر بهّاج؟

رسید وعدهٔ نصرت مرا بوقت صباح
که نا امید ز رحمت مشو هوالفتّاح

بفضل ایزد بیچون و لطف بی حد او
گذشت دورهٔ محنت ، رسید وقت فلاح
گشود باب فرج بر رخت عنایت غیب
دری که نیست بجز عفو حضرتش مفتاح
خوش آنکه در دل‌شب یافت انس‌خلوت‌قدس
نهاده در حرم دل ز یاد حقّ مصباح
کنون که برگنه ما قلم کشید بلطف
خوش‌است مدحت شاه وسپاس از مدّاح
بیمن عشق نگار است این کرامت وفیض
بیمن اوست اگر شد مفاسدی اصلاح
نهاده روی بر این باب **آیتی** روزی
کـه آفـریـد خداوند عالـم ارواح

بغمزه برد دل از دست من نگاری شوخ
بلعل پر شکر و چشم پر خماری شوخ
ز دیدن گل و طرف چمن ، فزودش غم
کسی که دورشد از یار گلعذاری شوخ
چه‌چاره عاشق مسکین کند که هست‌اسیر
بدست چرخ کبودی و روزگاری شوخ
مرا دلی است که بشکسته ازجفای رقیب
تو را بخنده لب و لعل آبداری شوخ
خوش آنزمان که مرا بود دست درگردن
بیار سر خوش ومعشوق میگساری شوخ
مرا زمانه جدا کرد از نگار عزیز
جدا مباد بگیتی کس از نگاری شوخ

کسی کجاست که از شعر **آیتی** ببرد ؟

مرا این سروده که شکوی است نزد یاری شوخ

تا شرف طاق زبرجد زدند طارم این قصر مشیّد زدند
بر سر بام فلک هفتمین نوبت سلطان مؤیّد زدند
بزم ازل ساخته و قدسیان از کف او بادهٔ سرمد زدند
بر لب پیمانه ز پیمان او خود رقم فیض مؤبّد زدند
بر در درگاه حریم احد حلقه‌ای از میم محمّد زدند
درهم و دینار ز شمس و قمر کرده بر آن سکّهٔ احمد زدند
عرصهٔ امکان چو بر او تنگ بود خیمهٔ او در حد لاحدّ زدند
تا که شود عالم کثرت پدید دست در آن زلف مجعّد زدند
تا که بمقصد برسند انبیا دست بدان دامن اسعد زدند
کوس رسالت بجهان تا بکوفت دم، در و دیوار زاشهد زدند
طلعت زیبای تو منظور بود گر سخن از خلد مخلّد زدند

مقصد از این جزر و از این مدّ تویی
احمد و محمود و محمّد تویی

یاد آنروز که دل از پی دانایی بود
در حریم شرفش راه شناسایی بود
چمنی بود که روح القدس ساقی فیض
باغبان چمن و در چمن آرایی بود
باطنش جنّت و فردوس و بظاهر ما را
جای در مدرسه شیخ و بخارایی بود
همه سرگرم معارف همه شیدای علوم
بی خبر از فلک و قبّهٔ مینایی بود

یاد آنروز کز آن صبح سعادت بدمید
آری آنرا که سعید آمده بینایی بود
گاهی ازشوق وگه ازخوف زمژگان ما را
درحرم اشک روان ، شیوهٔ سقّایی بود
اندرین عصر بگو بهره چه بودش از فضل
آیتی را که فنون سخن آرایی بود

بهر دمی که رود ، عمر میرود بر باد
بیار باده بمجلس هر آنچه باداباد
اگر نشد لب شیرین بکام دوست ولی
بروزگار بود زنده نامی از فرهاد
دراین چمن که ز خوبان شهر انجمن‌است
بعشق قد بفراز وچو سرو باش آزاد
بدیگری ندهم دل ، مده بخویش گمان
قسم بتربت سلطان قریش شاه مراد
قسم بتربت پاکان و همّت خاصان
بعالمی سر موی تو را نخواهم داد
بدرس مدرسه چون **آیتی** سکن زحمت مکش
که اجتهاد درآن شرط نیست علم وسواد

باز درطرف چمن ، بادگل افشانی کرد
بلبل از شاخ گل آغاز غزل خوانی کرد
ابر برخاست ببارید گهر بر سر کوه
دامن کوه پر از لعل بدخشانی کرد
چشم مست تو با فسون دل عالم بفریفت
عجبی نیست اگر شهرت فتّانی کرد

لب میگون تو صوفی شبستانی را
بدر آوردی و مخمور گلستانی کرد

سر زلف تو دل زار مرا داد نوید
دل من باورش از خوی مسلمانی کرد

هرگز از حملهٔ توران بایران نرسید
آنچه با من بت شکّر لب ایرانی کرد

سوخت‌سرجان مرا دوست‌چو در روی‌رقیب
خنده درمجلس دوش‌ازلب مرجانی کرد

بندهٔ پیر مغانم که بیک جرعهٔ می
فارغم از غم و از محنت و حیرانی کرد

مشکلی سخت مرا بود چو بردم ببرش
حلّ مشکل بیکی جرعه بآسانی کرد

خنک آن دیده که در آینه ملک وجود
جلوه اندر نظرش طلعت سبحانی کرد

آخر بندگی ای بیخبران سلطانی است
بنده گر بندگی ساحت ربّانی کرد

آنچه اسرار نهان بود خداوند جهان
نسخهٔ جامعه در هیکل انسانی کرد

لاجرم بارکش غول بیابانی شد
هرکه سر پیچی از احکام سلیمانی کرد

آنچه با دولت و با شوکت ساسانی شد
رخنه‌ای بود که پرویز ز نادانی کرد

نعمتی فوق ادب نیست خداوند خرد
این چنین تجربه در حکمت لقمانی کرد

گفتی آموز ادب ، شرط بزرگی ادب است

نظری هرکه در آیین جهانبانی کرد

خود ندیدی که چه آمد بسر خصم جهول

زآنچه با درگه سلطان خراسانی کرد

آیتی آیت فصحاست که در قرن اخیر

تازه گل گشت سخن را بسخندانی کرد

یار من بین بچه حدّ حسن و جمالی دارد

تا نگویی بفلک ، بدر کمالی دارد

روی و ابروی بتم تافته بر لوح سپهر

یا زخود آینه‌اش بدر و هلالی دارد

خضر ره یافته بر چشمهٔ نوشین لبش

یا که بر کنج لبش دانهٔ خالی دارد

یا که بر مجمر حسنش بنهادند سپند

تا نگه عارضش از عین کمالی دارد

در سرا پردهٔ اسرار شود محرم راز

هرکه بگرفته می از ساقی و حالی دارد

ازفروغ رخ ساقی است اگر بینی جام

پرتو چهرهٔ خورشید مثالی دارد

آیتی خوش سخن آموخته از نوش لبی

طوطی طبعش اگر شهد مقالی دارد

حیف از آن عمر که بیهوده بدینسان گذرد

با همه قدرو بها حیف که ارزان گذرد

نقد هستی که توان ساخت بدان قصر بهشت

اندر آبادی این خانهٔ ویران گذرد

دل که جای صمد و کعبهٔ توحید بود
کرده بتخانه بر آن نفخهٔ شیطان گذرد
هر که خواهد ببرد کام ز یاقوت لبش
باید از خون دل و لعل بدخشان گذرد
هر که را هست بسر، شوق لقای حرمش
باید از وادی پر خار مغیلان گذرد
مدعی خواست زند تکیه بر این تخت و مقام
اهرمن کیست که بر تخت سلیمان گذرد؟
هر که خواهد نگرد خون شهیدان رهش
لاله را دیده و بر وادی نعمان گذرد
بجز از باد صبا محرم آن کوی نبود
تا تواند که بر آن زلف پریشان گذرد
هر که چون باد صبا در نفسش مشک ختاست
میتواند که بر آن باغ و گلستان گذرد
غم مخور باد بهاری برسد نافه گشای
بر سر یاسمن و نرگس و ریحان گذرد
بازت ای بلبل شوریده رسد فصل بهار
محنت دی بسر آید چو زمستان گذرد
و آنکه در کوی خرابات سر آورده شبی
در ره پیر مغان از سرش آسان گذرد
در جهان آرزوی روضهٔ فردوس نکرد
هر که بر روضهٔ سلطان خراسان گذرد
و آن که برخاك درش سر نهد از روی نیاز
سرش از فخر و مباهات ز کیوان گذرد

آیتی داشت سرش بر سر زانو می گفت
حیف از این عمر که درسلک قهستان گذرد

مقبل آن است در این شهر نگاری دارد
چنگ در زلف بت سیم عذاری دارد

خاطری فارغ و از خلق گرفته است کنار
با پری چهره بتی ، بوس و کناری دارد

سرخوش ازبادهٔ عشق است وجهانیش بکام
نقش او آمده و خوب نگاری دارد

حالیا فصل بهار است و بهر سو صنمی
نرگسش در چمن حسن خماری دارد

هر کجا میگذری عاشقی و معشوقی
در پس پرده نهان گفت و گذاری دارد

دل بیچارهٔ من در قفس و بند فراق
آه افروخته و نالـهٔ زاری دارد

یار من طفل و کمش سال و رقیبان بسیار
تا فلک باز ز اندیشه چه کاری دارد

ایدل اندر ره نوشین لبت از نیش منال
هر کجا هست گلی نیشی و خاری دارد

ای‌صبا پرس‌از آن دلبر نورس ز چه روی
خاطر عاطرش از بنده غباری دارد

شیخ را نیست اگر سیم و زر ای سیم بدن
هنر و فضل و ادب نیز شماری دارد

گرتو را فضل وهنر خود سرمن نیست بکار
شیخ هم با تو نه هرگز سر و کاری دارد

ناز اگر نرگس بیمار کند عیبی نیست
کس مپندار که از ناز تو عاری دارد
آیتی رفت بهر جا که ز اطراف جهان
یاد نارد بجهان یار و دیاری دارد

روزی این روضه گلستان جهان خواهد بود
زینت مجلس میران و شهان خواهد بود
در سر پیر و جوان نشأه صهبا بخشد
سرخوش از ساغر ما پیر وجوان خواهد بود
سر خوش از بادهٔ ما عارف و عامی گردند
فلک از نغمهٔ ما رقص کنان خواهد بود
هم بر ارباب خرد گویدی اسرار نهان
چون صبا کاشف اسرار نهان خواهد بود
بیدلان را دهد از نسخهٔ یاقوت شفا
که شفا بخش دل دلشدگان خواهد بود
نگذرد چند که چون لعل تو وچشمهٔ خضر
واردان را خوش از آن آب روان خواهد بود
صاحب هوش که غواصی این بحر کند
در کفش لؤلؤ وبس درّ گران خواهد بود
آنچه گوهر بدر آورده‌ام از قلزم طبع
بس پسندیدهٔ صاحب نظران خواهد بود
از عنایات خداوند و ز الطاف عمیم
نقل هر مجلس و فرهنگستان خواهد بود
سوی هر مرز برندش فضلا دست بدست
مونس جمله ظریفان زمان خواهد بود

باش تا صبح سعادت دمد از مطلع غیب
گیتی از پرتو خود نور فشان خواهد بود
بشکفد غنچهٔ امیّد از این باغ صفا
غنچه خندان شود وسرو روان‌خواهد بود
غنچه خندان وچمن سبز وغزلخوان بلبل
از پی محنت ایّام خزان خواهد بود
اندر آنروز که برجا نبود نام و نشان
ز آیتی لطف سخن نام ونشان خواهد بود

نبرده سود کسی زیر آسمان کبود
جز آنکه یافته راهی بحضرت معبود
خوش‌آنکسی که‌شب‌آرد بروزهمچون‌شمع
که اشک ریزد وشب درقیام نور فزود
خوشا بجلوهٔ محبوب در لقای حبیب
خوشا صفای دل عاشقان و فیض شهود
فرشته‌اند بهنگام دعوت و تسبیح
میان باغ بهشت‌اند در رکوع و سجود
خوشا بهمّت مردان راه و لطف آله
خوشا بجنّت موعود و بوستان خلود
نزول رحمت و نصرت در آن زمان باشد
که دل ز عالم ملکت کند بعرش صعود
فسوس عمر که بگذشت با هوی و هوس
بجز زیان نبرد صحبتی ز بزم رنود
رنود عصر بمقصود خود کنند خراب
هر آن که مقبل ومسعود بود شد مردود

وفا مجوی از این مردمان عهد شکن
مرا مشان چو بر آید دگر کجاست عهود
ز علم و خطّ وخطابت ز شعر وفضل وهنر
مرا چه سود بجز زحمت رقیب و حسود
همیشه در گله از روزگار و کوکب بخت
که نیست آن بمنش مهرو نیست این مسعود
عزیز من تو مکن صرف عمر خویش دگر
چو آیتی که بسر برد باحسود و عنود

دلم گرفته بحدّی ز دور چرخ کبود
که عقدهٔ دلم از باغ و بوستان نگشود
دل ار خوش است بهشت است برتو کلبهٔ تنگ
وگر نبود نشاطی ز طرف باغ چه سود
بباغ رفتم و گفتم مگر گشاید دل
نوای بلبل بیدل غم دلم بفزود
ز عارض رخ خوبان چو وصل رخ ندهد
بر آید از دل پر حسرت آه و آه چو دود
ملامتم مکن ای دوست در پریشانی
دل شکسته ندارد امیدی از بهبود
دریغ و درد که با حسرت از جهان رفتم
مگر فرشتهٔ نصر آید از سماء فرود
صبا تحیّت ما را بدوستان برسان
بر آن که یاد کند ز آیتی هزار درود

یاد آن ایّام کاندر صحبت اصحاب بود
مجلس ماچون بهشت از الفت احباب بود

زود بگذشته عزیزان دور ایّام وصال

راستی افسانه‌ای یا دولتی در خواب بود

تاچه بشنیدند و گردیدند خاموش ازسخن

و ازلب ایشان‌سخن چون گوهر نایاب بود

مجلس ما بود روشن از فروغ آیتی

آنکه شمع محفل وجمع اولی‌الالباب بود

شیخ ابراهیم را ای چرخ بردی زیرخاك

گرچه بنهفتن بگل همچون گل ومهتاب بود

شام دوشین خواب درچشم کسی نامدبلی

بیشهٔ مژگان که‌جای‌خواب‌بودش آب بود

هر گلی باشد فرو ریزد بهنگام خزان

پس‌چرا پیش ازخزان در گل، گل‌شاداب‌بود؟

آنانکه نقش دولت مافات می‌کشند

نقشی بر آب از پی اثبات می‌کشند

حمد خدا هر آنچه کشیدیم از کسان

امروز بنگرم بمکافات می‌کشند

آنانکه در خرابی ما سعی کرده‌اند

اعقابشان میان خرابات می‌کشند

هر نقش باطلی که کشیدند در زمین

نقش جزایشان بسماوات می‌کشند

کردند صبر در اثرش یافته ظفر

خوبان و آه مردم بد ذات می‌کشند

از پشت پردهٔ فلک ار میرسد بلا

زان پرده‌ایست که اهل مدارات‌می‌کشند

نگار من شرف مشک ناب بر دارد
اگر ز طرّهٔ خود پیچ و تاب بردارد
ز آب و تاب دل افروز چون رود در باغ
رخش ز روی چمن آب و تاب بردارد
بگو بساقی اگر خواست مجلس اندر باغ
می مروّق و صهبای ناب بردارد
غم زمانه مرا بر دل است همچو غبار
مگر غبار غم از دل شراب بردارد
خراب کرده مرا نرگست دگر شه عشق
سزد خراج ز ملک خراب بردارد
بگو به آیتی امروز روز عشرت هست
بکف گرفته کتابی کتاب بردارد

آنکه را سایه ز الطاف تو بر سر باشد
حیف باشد که دل از غصّه مکدّر باشد
ای دل از بخت مکن شکوه که در سایهٔ دوست
مر تو را بخت بلند است و مظفّر باشد
مگرت نیست خداوند بزرگی که جهان
تحت فرمان بزرگیش مسخّر باشد
حمدلله که مرا صاحب و مولایی هست
که رها کردنش از عسر میسّر باشد
اگرت محنت ایّام ز عصیان برخاست
غم مخور تا که تو را همّت حیدر باشد
آستانش بود امروز سرا چشمهٔ فیض
باز فرداست که او ساقی کوثر باشد

آیتی هست غلامی ز غلامان علی
خواجه‌اش در دو سرا خواجهٔ قنبر باشد

رفت دی و موسم گل و چمن آمد
نوبت باغ ای نگار سیم تن آمد

نغمهٔ بلبل رسد بگوش که همدم
با گل و نسرین و نرگس و سمن آمد

کاسهٔ چینیی ز دست ساقی رومی
خوشترم از شام و ملکت یمن آمد

با که سخن میکنی ز چشمهٔ حیوان
در لب شیرین حیات کوهکن آمد

حلّهٔ کتّان ببر نمودی و دیدم
بر تن گل پیرهن ز نسترن آمد

جوهر فردی که گفته‌اند حکیمان
گر نگشودی بخنده آن دهن آمد

با سر زلفت دلم مقاومتی داشت
کز پی اردوی چین صف شکن آمد

چین و شکن را ز پیش‌رو صف مژگان
تیر زن و دل شکاف و صف شکن آمد

خیز ز جا ساقیا مرا قدحی ده
بر سر من شوق یار گل‌بدن آمد

عشرت نوروز را مزید مسرّت
مقدم یاری عزیز و مؤتمن آمد

خیز که بر شاخ گل بقول و تغزّل
بلبل دستان سرای زهره فن آمد

در نظر آیتی بعمر برابر
صحبت معشوق و عارض حسن آمد

آیین ظلم پیشه هر آن ناصواب کرد
برداشت تیشه، خانهٔ خود را خراب کرد

بنیاد پایه‌ای چو بر آیین ظلم شد
چون آن کسی بود که عمارت برآب کرد

با قوم عاد باد فنا بین چها نمود
خاکی بفرق مردم آتش مآب کرد

چون ز آستین خشم برون رفت دست عدل
با مردم ثمود چه سوط عذاب کرد

ایمن مباش از عمل خود که ناگهان
دیدی حساب صاحب یوم الحساب کرد

بر فرصت جهان نبود هیچ اعتماد
دیدیم بس که مدت مهلت شتاب کرد

چون صبح آفتاب تو را بر بساط تافت
ایمن مشو که شام غروب آفتاب کرد

هتک حجاب و پرده دری هست ناصواب
بدعاقبت کسی است که هتک حجاب کرد

رفتی بخواب مست و نترسی که داورت
ناگه دعای نیم شبی مستجاب کرد

بسیار دیده‌ایم که شب خفت مقبلی
بیدار گشت و بخت وی آغاز خواب کرد

ای نازنین پسر سخن از جام و باده گوی
عهد شباب و فصل گل وصل شتاب کرد

گوهر فشان دهان صراحی ز می تو ساز
گوهر نگار جام شقایق سحاب کرد
چشم‌تو همچو زلف توخاطر پریش‌ساخت
زلف تو همچو چشم تو ما را خراب کرد
کاری بکن که عهد جوانی غنیمت است
کاری هر آن که کرد بعهد شباب کرد
می گفت صبح بر در میخانه شیخ شهر
رحمت برآن مدام که این فتح باب کرد
برقی ز عشق جست و مرا سوخت آیتی
با دیو نفس مارده کار شهاب کرد

زمان عهد گل و وقت سبزه گاه رسید
بهار و موسم اردیبهشت ماه رسید
نوای بلبل دستان سرا ز طرف چمن
بگوش زهرهٔ گردون بصبح گاه رسید
ز خانقاه برون رفت شیخ سوی چمن
حدیث گل ز چمن تا بخانقاه رسید
بیاد زلف تو افتاد دل ز بوی بهار
مگر نسیم بر آن طرّهٔ سیاه رسید
مراست یاد زمانی که سوی دلشدگان
ز نرگس تو نگاهی بگاه گاه رسید
خط است بررخ چون ماه یا که ماه گرفت
و یا بر آینهٔ حسن ، دود آه رسید
ز خال عارض او خیره گشت مردم چشم
که عکس خویش برآن دید کزنگاه رسید

نمود شاهد ایران جمال و جلوهٔ حسن
فروغ حسن و جمالش بمهر و ماه رسید
بیار ساقی گلچهره بادهٔ گلرنگ
کنون که نوبت نهضت بهر گیاه رسیده
حدیث خرقه و دستار را مکن تکرار
بسا سری که بر افلاك با کلاه رسید
ز دست لعبت ساقی بگیر جام شراب
که در ازل قلم عفو بر گناه رسید
بیا که حلّه فروشان کاروان بهار
گرفته یوسف گل در میان ز راه رسید
نکو تر آن که بهمراه سرو و گل همراه
وزیر مکرمت و معدلت پناه رسید
دو صد سپاس که از یمن عهد دولت شاه
زمان شوکت و اقبال و عزّ و جاه رسید
شکوه پرچم ایران ز مهر و ماه گذشت
ز مهر و ماه دو صد آفرین بشاه رسید
نمود **آیتی** این شعر چون رقم بفلك
ز مشتری و عطارد بر آن گواه رسید

ترك دل یا ترك یار دلربا باید نمود
گر خریداری توجان و دل بها باید نمود
آتش اندر بوریا انداز تا سوزد ریا
بستر خاکستری از بوریا باید نمود
هرکه با آن گوهر یکدانه گردید آشنا
سبحهٔ صد دانه را دیگر رها باید نمود

نیست مأمن هیچ تخت و تکیه گاهی در جهان
در حوادث تکیه بر لطف خدا باید نمود
هست عشرت کشتی ولطف خدایی ناخدا
دست اندر دامن این ناخدا باید نمود
دست دشمن کعبهٔ توحید را بتخانه کرد
همتّی آخر طلب از مرتضی باید نمود
ای خلیل وقت بفشان آستین ، دستی برآر
آنچه آذر کرده منشور و هبا باید نمود
ای مسیح عصر بگشای آن لب معجز نما
دردهای دردمندان را دوا باید نمود
چشم امیدش بر این درگاه باشد آیتی
یک نگاهی جانب این مبتلا باید نمود

جان و دل از عاشقان ، جلوهٔ جانان برد
کیست در این جلوه نام از سر و سامان برد
نرگس مستش بناز غارت دین می کند
سنبل زلفش بتاب ، مذهب و ایمان برد
عارض دلجوی او قبلهٔ افرشتگان
اهرمن زلف او سبق ز شیطان برد
قامت موزون او غیرت سرو سهی
قیمت سرو سهی سرو خرامان برد
کرده پریشان مرا زلف پریشان او
خاطر مجموع را زلف پریشان برد
از صف مژگان خویش سیاهی آراسته
کشور هرجا دلی است باصف مژگان برد

کیست که با زلف او نام ز چین آورد
کیست که با لعل او نام بدخشان برد
لعل چو یاقوت او قوت دل عاشقان
چون بتبسّم گشاد رونق مرجان برد
ساقی فرخنده چهر باد بهاری وزید
بلبل شوریده رخت سوی گلستان برد
خندهٔ گل در چمن عقدهٔ دل میگشاد
زنگ غم از لوح دل ، گریهٔ باران برد
باز جهانی ز نو زندگی از سر گرفت
نیست بجا کس بسر با غم دوران برد
وقت‌می ومستی‌است نوش کن و گوش ده
هوش ز سر نغمهٔ هزار دستان برد
بعشرت روی گل باده فراز آورید
کنون که ساغر بدست لالهٔ نعمان برد
سایهٔ سرو است و بید بر لب آب روان
ساقی ما جان دهد ، دلبر ما جان برد
بالب جان بخش اگر مسیح میداد جان
مسیح ما جان بلب با لب خندان برد
شرح غزل بازگوی تا که از این گفتگوی
گمان سویی مباد ، ابله نادان برد
مقصد ما ز این غزل عشق حقیقی بود
که مرد صاحبدلی راه بجانان برد
این غزل آیتی‌است هرسخنش حکمتی‌است
پی بمقام سخن مرد سخندان برد

دوشم بطرف وادی ایمن مقام بود
بیدار بخت خفتهٔ من در منام بود
آن جلوه‌ای که موسی عمران بطور دید
در بارگاه شاه ولایت مقام بود
بوسیدم آستان تو یا شحنة النجف
تعبیر رفت و نعمت و دولت بکام بود
پیغام آشناست حدیث فرشتگان
خوشتر مرا ز ملکت جم این پیام بود
ای خسته شاد باش که از فرحة الغری
هر ناتوان خسته دلی شادکام بود
خواهی نسیم قدس ندیدی که روح بخش
وادی السّلام و روضهٔ دار السّلام بود
هر فیض یافت آیتی از این مقام یافت
آری دعای صبحگه و ورد شام بود

بشارت ای دوستان باب فرج باز شد
پاك ز نا محرمان محافل راز شد
شام نحوست گذشت صبح سعادت دمید
تیرگی انجام یافت روشنی آغاز شد
تا نرود دم بدم عمر باندوه و غم
عیسی فرخنده دم همدم و دمساز شد
طوطی شکّر شکن رسیده وقت چمن
هدهد شهر سبا نوبت پرواز شد
غنچهٔ گل چون شکفت تهنیت‌از باغ گفت
باغ چو رونق گرفت سرو سر افراز شد

آیت حقّ **آیتی** چو صبح روشن بود
صباح روشن "بدید دیده اگر باز شد
دشمن مهر از حسد مگر نه خفّاش بود
ملحد دور از خرد منکر اعجاز شد

بهار آمد و گلزار با صفا گردید
جهان دوباره فرح بخش و دلگشا گردید
برای حسرت ما در قفس مگر خوانند
ز نغمه های چمن تازه داغ ما گردید
بسوخت در قفس آن مرغ کو گرفتار است
بلند چون ز چمن نغمه و نوا گردید
شکفته خاطرش آید ز باغ وگل هیهات
کسی که از بر محبوب خود جدا گردید
منال در قفس ای دل که از عنایت غیب
بسا اسیر گرفتار، کو رها گردید
چو عهد الفت غم بسته‌ای دلا مشکن
چو با کسی نتوان هر دم آشنا گردید
ز درد خویش ننالم که **آیتی** میگفت
که درد دوست مرا بهتر از دوا گردید

بهار آمد و هر باغ سبز و خرّم شد
شتافت بلبل و با گل دو باره همدم شد
ز تاب می بچمن از رخت بر آر عرق
که تر عذار گل از دانه های شبنم شد
شکفت غنچه به **آتانی الکتاب** دهان
ظهور معجز عیسی ز حجر مریم شد

باستخوان درختان نگر مدار عجب
اگر که زنده عظامی باسم اعظم شد
بکوش در هنر ای نازنین پسر که بدهر
هر آن که فضل وهنر داشت او مقدّم شد
تو آدمّی نفیسی و کلب جنس خسیس
به بین که یافت بها کلب اگر معلّم شد
اگر که دست سلیمان نبود داد چه سود
هزار نام بزرگ ار که نقش خاتم شد
ملک بسجدهٔ آدم نه بس شدی مامور
برند سجده ملک نزد هر که آدم شد
کشیده‌اند سرا پرده‌ای بغیب در آن
هر آن که بود مجرّد ز سایه محرم شد
ز شعر آیتی آموز پند و قدر شناس
که حکمت است و چو یاقوت درّ منظم شد

بیا که نوبت باغ و گل و گلستان شد
نشاط بخش نوای هزار دستان شد
گشود چشم بصد ناز نرگس طنّار
نسیم داد پیامی که غنچه خندان شد
بیار ساغر می ساقی بدیع جمال
که روز تهنیت باغ و عید بستان شد
مه دو هفته که بر هفت کشور است امیر
زدوستان زچه روی این دو هفته پنهان شد
نه شمس را هنری مانده و نه جلوهٔ ماه
اگر جمال تو ای آفتاب تابان شد

ز عکس مردمک چشم بر رخت خالی‌است
که همچو دانهٔ گندم فریب انسان شد
بروی برگ سمن نقطه‌ای فتاده ز مشک
بدور نقطه چو پرگار، عقل حیران شد
لبت که روح فزایست و لعل جان پرور
هزار عقده گشاید دمی که خندان شد
رخت که دل برد از اهل دل بزیبایی
بچرخ مشتری و زهره‌اش ثنا خوان شد
دمید صبح سعادت وزید باد مراد
دو باره کوکب ایمانیان درخشان شد
کشید محنت و غم از دیار ایران رخت
چو خلد، مملکت با صفای ایران شد
رسیده مژده که از لطف حضرت معبود
صدور عفو گناهان ز اهل عصیان شد
چوآیتی سخن‌از می بگوی و از معشوق
اگر که مقصدت ایدوست راحت جان‌شد

تا از دو طرف زلف تو بر یکدگر افتاد
کار دل آشفته‌ام آشفته تر افتاد
زد خال سیه بر رخت انگشت مصوّر
زان فتنه بس آشوب که اندر بشر افتاد
گل برگ لبت نسخهٔ یاقوت مفرّح
شکّر بگل آمیخته گل در شکر افتاد
برقامت چون سرو تو زد خیمه چو گیسوت
بر سرو یکی حلقهٔ مشکین ببر افتاد

خفتی سحر و فتنهٔ بیداد ندیدی
کز باد صبا زلف تو زیر و زبر افتاد
خود دانهٔ خال است بر آن عارض گلگون
یا خون دل ماست که چون مشک تر افتاد
بر زلف تو بگذشت صبا وقت سحرگاه
جان بخش اگر نکهت باد سحر افتاد
در محفل ما بود شب دوش نهانی
در شهر ندانم ز کجا این خبر افتاد
با مملکت مصر برابر نتوان کرد
آن لحظه که چشم پدری بر پسر افتاد
بیهوده مکن آیتی این شکوه سرایی
در عشق بسی کشته که بی پا و سرافتاد
بت من جمال و حسنت بفلک قمر ندارد
ملکی تو و این لطافت بجهان بشر ندارد
رخت‌آنکه دیده روزی ز ازل سخن نگوید
ولی ازخودش چو پرسند ز خود خبرندارد
بامید بوی زلفت که سحر نسیم آرد
بنشسته لیکن امشب شب من سحر ندارد
ز نهال عشق در دل که نشانده‌ام زمانی
چکنم بغیر محنت ثمر این شجر ندارد
دو سه هفته است جانا نظری بما نکردی
ز چه چشم دل فریبت سوی ما نظر ندارد
نه ز دوستی سلامی نه ز مونسی پیامی
که بکلبهٔ فقیران احدی گذر ندارد

دل من ز راه دیده بفشاند اشک خونین
چه کند که در خزانه بجز این گهر ندارد
ز تو سیمبر نخواهم بزرم کنی حوالت
که هرآن که دیده رویت سرسیم وزر ندارد
ز ازل بر آستانت چو نهاد **آیتی** سر
اگرش زنند گردن سر خویش بر ندارد

چون قدم در مجلس ما یار ارزانی کند
مجلس ما چون بهشت وروضه رضوانی کند
چون یکی ساغر کشد برخیزد از جایش برقص
ازقدش سروی کند چون دست‌افشانی کند
ساقی ما چون بریزد باده از مینا بجام
طوطی طبع من آغاز غزلخوانی کند
ازبرای نقل مجلس چون دهد ساقی شراب
از غزلهای لطیفش شکّر افشانی کند
ساغرم را چون کند کشتی نگارشوخ چشم
فکر غواصّی نماید طبع عمّانی کند
بوالعجب خاصّیتی دارد که چون نوشی شراب
عشق سوّاجی نماید دیده طوفانی کند
چهره افروزد ز جام و نرگسش گیرد خمار
نرگسش فتّانی آرد رخ گلستانی کند
گاه بـر تخت صباحت جلـوه بلقیسی کند
حکم بر دیو و پری گاهی سلیمانی کند
خال هندویش درآتش فتنه وهمچون خلیل
بر رخش برد و سلام آتش گلستانی کند

تا پریشانی نهد در کار من آن ماه روی
میدهد بر باد زلفش تا پریشانی کند

کافرستانی‌است زلفش وین دل مسکین من
در چنان کشور تمنّای مسلمانی کند

عقل دانایی دهد ، دل راه نادانی رود
عاقبت دانم که آغاز پشیمانی کند

این دل دیوانه زنجیری‌است نشنیدی که‌عشق
خسروان را میکشد در بند و زندانی کند

نکته‌ای باشد ظریف این جا نداند دلبری
هر که خالش هندی‌ولب را بدخشانی کند

نیست کسری هر که ایوان برد برطاقی‌بلند
نیست خاقان هر گدا دعوی خاقانی کند

من فدای عاشقی کاندر ره محبوب خویش
در منای آرزو فرزند قربانی کند

در کلیسا از سر زلفش چلیپا ساختند
باز اعجاز لبش تبیان قرآنی کند

صحبت پیر مغان تا یافت شیخ **آیتی**
خاطری خوش هردم‌ازالطاف ربّانی کند

مژده باد ایدوستان ایّام دولت میرسد
دولت فتح و ظفر اقبال و نصرت میرسد

بگذرد شام فراق و آید ایّام وصال
ازپی این روز محنت عیش ونعمت میرسد

دختر رز رخ برآرد باز همچون آفتاب
ساقی ما سرخوش و سرگرم عشرت میرسد

هر خزانی را بهاری آید از پی لاجرم
باغ را فصل بهار و وقت نزهت میرسد
باغبان از زحمت دی چند داری اضطراب
موسم اردیبهشت و وقت راحت میرسد
باش تاصبح سعادت خود دمد باز از افق
صبح روشن در قفای شام ظلمت میرسد
هدهد شهر سبا دارد پیامی دلگشای
نوبت وصل نگار ماه طلعت میرسد
دردمندان را طبیبی مشفق و عیسی نفس
مستمندان را زمان ملک و حشمت میرسد
دوستان را دولت جاوید باشد تا ابد
دشمنان را نکبت و ادبار و ذلّت میرسد
پیر کنعان را بگو چشم تو روشن کز سفر
یوسف گم گشته‌ات با فرّ و شوکت میرسد
مهدی آخر زمان آید که بر دارد فساد
احمد ثانی پی تعلیم امّت میرسد
در سحر فالی ز قرآن جست شیخ **آیتی**
آیت یزدان ز دربار مشیّت میرسد

هر کجا باری گذر خواهیم کرد
یاد آن رشک قمر خواهیم کرد
داستانها از لبت خواهیم گفت
عالمی را پر شکر خواهیم کرد
در مدیحت هر کجا لب وا کنیم
مثنوی را مختصر خواهیم کرد

قصهٔ زلف تو را همچون صبا
منتشر در بوم و بر خواهیم کرد
گر نظر بر ما کنی زاهل نظر
ما دگر صرف نظر خواهیم کرد
ما حدیث از زلف و گیسوی تو باز
با نسیم اندر سحر خواهیم کرد
در چمن با برگهای نسترن
داستان زان سیم بر خواهیم کرد
هر زمان از یاد ایّام وصال
دامن خود پر گهر خواهیم کرد
وصف آن انفاس و اعجاز لبش
بر سر هر رهگذر خواهیم کرد
دعوی خود را که او شمس‌الهدی است
آفتابی در بشر خواهیم کرد
زان خبر کاوردهاش روح القدس
اهل عالم را خبر خواهیم کرد
بندهٔ شاه ولایت تا شدیم
فخر بر شمس و قمر خواهیم کرد
تا بروز مرگ و تا آخر نفس
مدح شاه بحر و برّ خواهیم کرد
ما حدیث بوالحسن خواهیم گفت
نی احادیث دگر خواهیم کرد
دامن آخر زمان چون آیتی
از مدیحش پر گهر خواهیم کرد

فصل گل است و موسم عیش مدام شد
بر خیز ساقیا که جهانت بکام شد
شد سالها که عشرت و شادی حرام بود
و امروز روز عشرت و شادی و جام شد
ای سرو خوش‌خرام که بادت جهان بکام
وقت چمیدن چمن ای خوش خرام شد
برگو بدوست کوکب بختت طلوع کرد
برگو بخصم دورهٔ عمرت تمام شد
ای از مظالم تو بسی داغ بر قلوب
امروز روز داوری و انتقام شد
تابید هرکه رشتهٔ سویی برای خلق
در راه خود نهاد و گرفتار دام شد
آن فرّ وجاه وشوکت‌وآن‌سرخوشی گذشت
وقت تشفّی جگر خاصّ و عامّ شد
آن افعی زمانه در آتش فتاد و سوخت
چونان که آشکار تو را در منام شد
ای شیخ آیتی‌سخن ازجام گو که خصم
از جاه اوفتاد و بچاهش مقام شد
یارّب بود که نخل امیدم ثمر دهد ؟
روزی شود که شاخهٔ امّید بر دهد؟
صبحی رسد که دولت اقبال رو کند؟
پیغام گل ز باغ نسیم سحر دهد؟
بر شاخ سرو قمری بیدل نوا کشد
وز شاخ گل ترانهٔ بلبل خبر دهد

نـرگس دوباره چشم گشاید ز خواب ناز
داد سخن چو سوسن صاحب هنر دهد
ایدل بصبر کوش که گویند عاقلان
تلخ است صبر و میوهٔ شیرین ثمر دهد
آن را کـه اعتماد بلطف خـداستی
روح القدس ز عرش نوید ظفر دهد
ساقی بیار جام و بر افروزش از مدام
در جام باده جلوهٔ شمس و قمر دهد
خوش‌باش وشاد زی که عنایات کردگار
ایدل شکسته وعدهٔ فتح و ظفر دهد
روزی ز راه هدهد شهر سبا رسد
پیغامی از دو لعل بت سیمبر دهد
روزی بود که بگذرد این روزگار تلخ
تقدیر روزگار دگر چون شکر دهد
صد گوهرش نثار کند طبع **آیتی**
گر مژده‌ای نگار ز درج گهر دهد

ساقی ز می کراست و اعجاز می‌کند
مطرب ز پرده کشف دو صد راز می‌کند
بخرام سوی میکده شاگرد مـی فروش
پاسی ز شب چـو رفت درش باز می‌کند
هریک بنغمهٔ دف و مزمار و چنگ و عود
وصف جمال دلبر طنّاز می‌کند
خوبان برقص اندر و یارم در آن میان
گویی که جلوه سرو سرافراز می‌کند

ما را بیک نگاه تواند نگاهداشت
و از یک نگاه نرگس او ناز می‌کند
ناز و کرشمه ای صنم آغاز می‌کنی
جان رحلت از سرای تن آغاز می‌کند
چون باز می‌کنی گره از زلف مشکبوی
دل در هوای زلف تو پرواز می‌کند
بلبل حدیث روی تو می‌گفت در چمن
وصف رخ تو مرغ خوش آواز می‌کند
بیهوده باختم دل خود را بدان طمع
چون دل برد تفقّد دلباز می‌کند
بر شیوهٔ «نزاری» اگر شعر **آیتی** است
گو اقتدا بخواجهٔ شیراز می‌کند

دوش حسن و عشق را اندر بخلوت راز بود
شب همه شب تا سحر ابواب عشرت باز بود
چهره میافروخت حسن و عشق با سوز و گداز
دور شمع حسن چون پروانه در پرواز بود
گاه دست عشق اندر زلف عنبر سای حسن
گه نگاه حسن سوی عشق با صد ناز بود
الغرض برحسن گویی عشق آنشب دست یافت
شب همه شب تا سحر با آن صنم دمساز بود
حسن از خود ساده بود و بی خبر از باده بود
عشق لیکن باده نوش ورند و شاهد باز بود
عشق رندی مینمود و حسن از آن پرهیز داشت
سوی بازی عشق را دستی دراز و باز بود

عاقبت گفت این همه ناز ای بت طنّاز چیست؟
گر نبودم من تو را کی عاشقی دلباز بود؟
حسن گفتا این سخن بگذار بودی در عدم
کز وجودم در جهان در شش جهت آواز بود
خود نبودی ز اوّل و در ظلّ من پیدا شدی
و از منت اصل وجود ای عشق در آغاز بود
داستان حسن و عشق ایدوستان باشد دراز
آیتی را در مطالب شیوهٔ ایجاز بود

آزاده‌ای شکفته ز دنیا نمیشود
دنیا بکام مردم دانا نمیشود
برما فراخنای جهان تنگ وناخوش است
از باغ و بوستان ، دل ماوا نمیشود
بر حسب آرزوی دل ما بدور عمر
یکروز دور چنبر مینا نمیشود
نشناختیم کوکب خود را در این سپهر
با فکر عقل حلّ معمّا نمیشود
ما آزموده‌ایم در این تیره روزگار
با عقل و هوش عیش مصفّا نمیشود
غم را علاج ، صحبت یار موافق است
اما هزار حیف که پیدا نمیشود
اندوه و درد ماهمه خیزد ز عقل و هوش
درمان بغیر بادهٔ صهبا نمیشود
صهبا خوش است با غزل و نغمهٔ رباب
بی نغمه عیش و نوش مهنّا نمیشود

با بلبلان باغ محبّت ز روی چیست؟
سرگرم آن گل چمن آرا نمیشود
در آتش فراق که میسوخت ساختیم
آتش گرفته گر چه شکیبا نمیشود
رنجور عشق را است دوا شربت وصال
با شربت نشاط مداوا نمیشود
هر کس که ریخت زلف وبرافراخت عارضی
دلکش نبوده شاهد رعنا نمیشود
تشریف حسن موهبتی هست از خدا
نیکو کسی باطلس و دیبا نمیشود
حسن وجمال صورت باطن هرآنکه داشت
گو رخ نما ز پرده که رسوا نمیشود
داری سر شناوری از خود برهنه شو
کاندر سلب سباحت دریا نمیشود
انفاس عیسوی تو ز هر بی پدر مجوی
هر کس پدر نداشت مسیحا نمیشود
خوش باش آیتی اگرت نیست ملک وجاه
گیتی بهای منطق گویا نمیشود

بخواب رفتی و زلف تو را بهم زد باد
شکنج موی تو بر عارض نکو افتاد
صباح عید و شب قدر تهنیت گفتند
به یکدگر ز دو سو هر دو را مبارک باد
ولی ز یک طرفی خاطرم مشوّش کرد
که بوی زلف تو در دست این وآن افتاد

ز قید عقل دلم عاقبت بتنگ آمد
دخیل زلف تو گردید و شد ز غم آزاد
خوش آندمی که نمایی تبسّمی از لعل
خوش آندمی که گشاییدو نرگس شیّاد
لب تو میدهدآن خاصیت که چشمهٔ خضر
دونرگس تو همان خاصیت که باده دهاد
نهاده‌اند ز خالت سپند در مجمر
که گل ز سروشکفته است چشم بد مرساد
اگرنخواست برد دل زچیست خامهٔ صنع؟
بروی برگ سمن نقطه‌ای ز مشک نهاد
من وتو وطرب وعیش ونوش وجام‌ومدام
گل است وبلبل وباغ وصنوبر و شمشاد
میان غنچه و باد صبا چو رفت که دی
شکفت و گفت وشنید وبخنده لب بگشاد
مگر چه دید سحرگاه بلبل بیدل
که هوش‌از سر او رفت ومی کشد فریاد
مرا ز صومعه نامد بدست مطلوبی
ز فیض باطن عبّاد و دعوت زهّاد
ز باب میکده آخر مراد ما دادند
گشاده باد بدولت دری که داد مراد
که گفت رخت‌بکش‌سوی‌دیر وپیرمغان؟
هدایتی است الاهی لکلّ قومٍ هاد
دراین بهشت‌سرا آیتی چه‌خوش می گفت
مباد آن که رود عهد دوستان از یاد

ساقی مگر ز حال دل من خبر نشد
آگه ز روزگار من خون جگر نشد
شد سالها بتلخی و ناکامیم گذشت
کامی روا از آن لب همچون شکر نشد
یک روز آفتاب جمالش ز راه لطف
در کلبهٔ محقّر ما جلوه گر نشد
عمری گذشت و محنت ایّام می‌کشیم
و این شام تیره را فرجی از سحر نشد
ایدل مباش تنگ که چون من هزار کس
کسب هنر نمود و از آن بهره ور نشد
بسیار گوهر است بدریا نهان در آب
در گردن نگار و بتی سیمبر نشد
و اندر دل جبال بسی لعل و گوهر است
پوشیده ماند و زیب سری تاجور نشد
بسیار سیم و زر بزمین است زیر خاك
آگاه و بهره‌ور کسی ازآن سیم و زر نشد
بسیار گل شکفت و فرو ریخت از درخت
کز رنگ وبوی‌آن بجهان کس خبر نشد
بسیار میوه بست بر اشجار و بس بریخت
پوشید و هیچ کامی از آن میوه تر نشد
در زیر این سپهر و در این نیلگون رواق
کس را ز رخنه‌ای سر فکرت بدر نشد
البتّه از قضا و قدر شکوه ناروا است
واقف کسی ز سرّ قضا و قدر نشد

و از علم مقصدی نبود جز کمال نفس
آن علم نیست گر بعمل راهبر نشد
اینها فسانه و شرف علم همچو نور
مخفی بزیر پرده ز اهل نظر نشد
در راه علم و فضل و هنر **آیتی** تو را
پندار رنج و آنهمه سیر و سفر نشد

ما را نسیم کویی هر سوی در بدر کرد
ناری نمود و دل را آویز هر شجر کرد
آن برق آتشی زد در خرمن وجودم
و این باد دامنی زد ناگاه شعله‌ور کرد
در کوی می فروشان ما را دوجرعه دادند
کزدوجهان خبردادواز خویش بی‌خبر کرد
از روزن دل ما عکسی فتاد بر دل
آیا که بود آمد از پیش دل گذر کرد
در دل یکی است صورت بی‌مثل وبی‌مثالی
کزحسن دلفریبش نتوان در اونظر کرد
تا یابدش نشانی هر جا رسد گمانی
باضعف وناتوانی این خسته دل سفر کرد
دارند رخ نمایی گویند لن ترانی
این معنی دگر داشت وآن‌جلوهٔ دگر کرد
ای آیت نکویی ، برهان خوبرویی
پنهان نمیشود خود آن ماه جلوه‌گر کرد
چون فهم عاجز آید از درك این معانی
یك‌حرف **آیتی** گفت فی‌الحال مختصر کرد

آن که چشم تو بدان مستی مخموری کرد
در ازل قسمت من محنت و رنجوری کرد
دلبری آن همه نبود که بدار آویزند
هر که درشهرغمت شهرت منصوری کرد
ما ره دوست گرفتیم و بعشقش سرگرم
رفت زاهد زپی جنّت و مزدوری کرد
جلوه‌ای کرد و دلم برد و ز من گشت نهان
با من گمشده دل کار پری حوری کرد
آیتی گوشهٔ عزلت مده از دست که گفت
مرشدی عاقبت او برد که مستوری کرد

کجاست دیده تماشای نور غیب کند؟
دمی که موسی مادست سوی جیب کند
ز سلسبیل بهشتی بیا بنوش و ببین
که سینه پاك ز هرشك و وهم وریب كند
فرشتگان مقرّب بدو شوند انیس
دلی که خوی بیاد تو پاك جیب کند
هر آنکه خضر طریقت مصاحبی دارد
رسد بکعبه ، سفیهش اگر چه عیب کند
ز گمرهی و ز چشم خدای ایمن شد
هر آنکه پیروی محرمان غیب کند
بکوش آیتی و مغتنم شمار شباب
که روزگار شبابت بدَل به شیب کند

زاهد ار جام گرفت این همه خامیش نبود
میل صحبت همه با مردم عامیش نبود

بندهٔ همّت آن ، کین فلک حلقه بگوش
لایق بندگی و شأن غلامیش نبود
بود مقصود که یوسف بعزیزی برسد
ورنه چه لایق آن رتبت سامیش نبود
دوش درحلقهٔ یاران سخن از زلف تورفت
قصّه‌ای بود درازا که تمامیش نبود
چهره افروخت بگلشن گل و بلبل میگفت
حیف‌وصد حیف که‌این‌جلوه مدامیش نبود
چون صبا هر که سبق یافتی از دفتر عشق
حاجت خواندن اسفار کلامیش نبود

دوش از تاب رخش مجمره افروخته بود
دانه خال سپندی که بر آن سوخته بود
ما همان سوختگانیم که در محفل یار
شمع و پروانه ز ما سوختن آموخته بود
پیرهن را ندرانیم که خیّاط ازل
این‌قبایی است که برقامت ما دوخته بود
درشب وصل ز بس چشم گهر ریزی کرد
خرمنی را ز گهر دامنم انداخته بود
طوطی طبع **ضیاء** داشت حدیثی ز لبش
این حدیث شکرین را زکه آموخته بود؟

بیا که باغ پر از گل ، چمن صفا دارد
بهر طرف ز چمن بلبلی نوا دارد
بیا که روی چمن دلگشاست همچو بهشت
هوای روح فزا روی دلگشا دارد

ز بوی زلف تو دارد خبر نسیم بهار
خوش آن نسیم که پیغام آشنا دارد
بسوی باغ رود هر که عاشق است و بسر
هوای دیدن معشوق دلربا دارد
ولی من از چمن آواره‌ام ز دست رقیب
که بینمش همه دم نزد یار جا دارد
ز گردش فلک و بخت خویش دلتنگم
بگو بچرخ که با من چه مدعّا دارد
هزار خار مرا بر دل است و افزون نیش
که در بر گل من از چه خار جا دارد
کسی که ناز بشاهان کند بدولت حسن
کجا سر من درویش بینوا دارد
فراق یار چه تلخ است و آیتی دانست
که در فراق دلی زار و مبتلا دارد

نفس باد صبا گر که عبیر افشان بود
بود یک چند که دمساز بهارستان بود
دلم از مدرسه بگرفت و شدم جانب باغ
پر تو حسن تو بر هر چمنی تابان بود
مسجد وصومعه را بوی ریا ساخت خراب
گلشن از نکهت توحید عبیر افشان بود
بامید تو و از فیض تو در طرف چمن
چشم نرگس نگران، غنچه لبش خندان بود
حلقهٔ بندگیت هر که در افکند بگوش
لایق سلطنت و دولت جاویدان بود

دوش با یاد تو در صحن چمن می گشتم
دل بیاد تو خوش ای سرو بهارستان بود
جلوه گر بود رخت بر در و دیوار دلم
دلم از عکس تو دیوار نگارستان بود
دست اگر برده گلی چیده و بوییده زشوق
مقصدم بوی تو از بوی گل وریحان بود
یاد آن روز که در بزم حریفان معشوق
سوی من بود نگاهش همه گر چندان بود
چون شدم بی‌سر وسامان دگر آن تازه جوان
کی بسر وقت من بی سر و بی سامان بود
جستم از خازن فردوس ز سر منزل لطف
گفت دیری‌است هم‌آغوش رخ خوبان بود
اندر این دایره افتاد که میخواست دهد
آیتی شرح جمال تو و سرگردان بود
تا که گل بشکفد و باغ دل افروز بود
تا که در دور فلك عشرت نوروز بود
تا که در طرف چمن بلبل شیدا بغزل
بر سر شاخه گل موسقی آموز بود
شب تو باد مبارك بمثل چون شب قدر
شب قدری که صباحش شرف اندوز بود
آن که را خوی چوافرشته رحمت نیکواست
گوی خوش باش که روزت همه‌فیروز بود
تا بر آید ز گریبان افق گوی زرین
ز آیت نور گریبان تو زر دوز بود

عید جم آمد و آورد برون خازن طبع
آنچه در زیر زمین گوهر مکنوز بود
غنچه را وقت سحر بلبل شیدا دانست
زیر لب نکتهٔ چندی است که مرموز بود
هم اشارت کندم نرگست ازگوشه چشم
بس نکاتی که در آن غمزهٔ مهموز بود
معنی نامه نویسی بمن آنست تو را
که همی شیوه ما مرحمت آموز بود
آری از صحبت ارباب دعا روی متاب
صحبت اهل دعا میمنت اندوز بود
غزل آیتی و کلک تو بر دشمن و دوست
نیش ونوش است وفرح‌ساز وفرح‌سوز بود

بیا که پیک صبا دعوت گلستان کرد
پیام باغ نوای هزار دستان کرد
وزید غالیه سا در میان باغ نسیم
شکنج سنبل پر تاب را دو چندان کرد
بنوش بادهٔ گلرنگ با لبی خندان
که غنچه را نفس نوبهار خندان کرد
مگر ز خرقه ودستار خویش شرمی داشت
که شیخ روی بخلوت سرای پنهان کرد
تو مرد راه شناس و مخور فریب لباس
که درلباس ملک ترک سجده شیطان کرد
دگر لباس سلیمانی اهرمن پوشید
مگر که حکم توانست چون سلیمان کرد

بجان خواجه بمانند آیتی هیهات
دگر سماحت اگر کشور خراسان کرد
ولی‌چه سود که از بخت نامساعد خویش
مُقام در بر جهّال در قهستان کرد

ماه خود پرتوی از روی تو بر داشته‌اند
مشک خود نکهتی ازبوی تو برداشته‌اند
سرو را کاین همه بالای وسرافرازی هست
نقشی از قامت دلجوی تو بر داشته‌اند
این همه ظلمت و آشفتگی کون و مکان
همه از پیچش گیسوی تو بر داشته‌اند
ای بسا کشتهٔ آغشته که دست ازسرخویش
بتمنّای سر کوی تو بر داشته‌اند
سر شهیدان تو را باك ز ناکامی نیست
کام چون از رخ مینوی تو بر داشته‌اند
عارفان روی بمحراب و زگیتی همه چشم
بهوای خم ابروی تو بر داشته‌اند
جان دهم در سر کوی تو که دانند همه
قبضهٔ خاك من از کوی تو بر داشته‌اند
آیتی جست ارادت به سعادت برسید
ای خوش‌آنان که قدم‌سوی توبرداشته‌اند

چه شود گر ز وفا از پی ایّامی چند
کامرانی بدهد کام بناکامی چند
قامت سرو تو را هرکه بدیدی دانست
نیست طوبی بجز از سایهٔ انداسی چند

شیخ می‌خواست که درمدرسه عشق‌آموزد
نیست این مسأله در مربط النماسی چند

نتوان یافت سر این مسأله الّا بسه چیز
با طن پاك و صفای دل و الهاسی چند

آن که تا وادی ایمن بسلامت برسید
نیستش تا بتجلّی مگر اقداسی چند

هر که چون آیتی ازمجلس ما درس گرفت
راه صد ساله کند سیر در ایّاسی چند

دوشم سحر ز هاتف غیب این خطاب شد
کای خسته دل منال ، دعا مستجاب شد

آن حشمت و جلالت و اقبال و سر خوشی
نقشی بر آب بود و بناگه خراب شد

هر کس که بافت رشتهٔ سوئی برای خلق
آن رشته عاقبت بگلویش طناب شد

آل نزار را چو بر آمد اشارتی
آل نزار خانهٔ ایشان سراب شد

هر جا مظالمی که ز مالك رقاب رفت
بر گشت و طوق گردن مالك رقاب شد

شب خفت مست وصبح چوبیدارشدزخواب
نجمش سقوط کردی وبختش بخواب شد

آن آفتاب دولت و شوکت غروب کرد
و امروز بر مراد دلت آفتاب شد

ساقی بیار باده به مجلس ز سلسبیل
عید است و هر دلی بجهان کامیاب شد

مطرب بخوان غزل ز مقامات **آیتی**
وقت سرود و نغمهٔ چنگ و رباب شد

نکهت زلف‌تو ما را ای‌صنم مدهوش کرد
نشئه‌ی‌جام تو ما را سرخوش‌وبیهوش کرد
تاهزاران نغمه‌خواند داستان ودرس‌عشق
تا چه‌حرفی ازدهان غنچه‌بلبل گوش کرد
باز فراش صبا صحن چمن را بهر عید
بامرصع سندس ودیبای چین مفروش کرد
آب میریزند یعنی آتش زردشت را
گل بآب و آبروی خویشتن خاموش کرد
فرودین همچون سلیمان رفت بربالای‌تخت
دی‌چو اهریمن‌فرار ازسطوت ونیروش کرد
شیخ‌شهرما که دی سجاده‌اش بردوش بود
رفت در میخانه و اینک سبو بردوش کرد
تشنهٔ‌صهبای وحدت در ولای‌مرتضی‌است
نوش‌جان‌بادش‌ازاین‌صهبا هرآن‌کس‌نوش کرد
پرده را بر داشت از روی حقیقت **آیتی**
شاهد مقصود را بی‌حاجب و روپوش کرد

یاد آنروز که یادی دلت از ما می کرد
شاد ما را لبت از لعل شکر خا میکرد
یاد روزی که بدان کوی مرا راهی بود
مرغ جان عیش درآن سایهٔ طوبی میکرد
چه شدآن‌لطف و کرامت که طبیبانه مدام
لعل یاقوت تو دلجویی مرضی میکرد

نرگست بود زمانی بمن ایمایی داشت
گوشهٔ چشم سوی دلشدگان وا میکرد
سر زلف تو چو سوداگر سیّار ز چین
مشک را با دل سودا زده سودا میکرد
گر نبودی قلم از نی که بسوزد ز آتش
داستان شب هجرت دلم انشا میکرد
نه دلی مانده بجانی ، رمقی مانده بتن
کاش با ما دگر این چرخ مدارا میکرد
کلک مشکین تو همچون سر زلفت روزی
با یکی نسخه دل خسته مداوا میکرد
بلبل و **آیتی** آیات سرایند و غزل
در چمن جلوه چو روی چمن آرا میکرد

ای خوش آندم کز شرابش تاب مستی رو دهد
رخ ز گلهای شرابش جلوهٔ مینو دهد
صبحدم باد صبا بر زلف او چون بگذرد
مردگان را جان بتن زان نکهت گیسو دهد
زندهٔ جاوید ماند همچو خضر اندر جهان
هر که را کام از لبش حور بهشتی رو دهد
زرد رویی تا بکی ، ساقی بده جامی ز می
سرخ رویی ساغرت ای ساقی خوش رو دهد
دولت ار خواهد رسد حاجت بجدّ و جهد نیست
خود بسر وقت آید و نا رفته از پی رو دهد
از پی گنجی مبر رنج و مکن رنجور تن
حرص رنجوری دهد ، زردی زر بد خو دهد

باش آزاد و سر افرازی نما چون سرو ناز
سرو را آزادی سر ، قوّت زانو دهد
روزگارت گر فشاری آورد روزی بقهر
سر فشارش را جوابی قوّت بازو دهد
تن درستی فکر را روشن کند چون آفتاب
چون بدن نیرو پذیرد روح را نیرو دهد
فکر صائب از تن سالم بزاید هوشدار
بود با نیروی هر گلبن گل خوشبو دهد
ای خوش آن محفل که شعر **آیتی** خوانند خوش
ساقی ما می بیاد آن رخ و ابرو دهد

دوش بر روی من ابواب ظفر باز آمد
مخلصی از کرم دوست سر افراز آمد
آری او محسن واحسان بودش خوی نکو
در وجود آنچه بدش نوبت ابراز آمد
قاصد باد صبا نکهتی آورد ز ری
با دل دلشدگان مونس و دمساز آمد
پست طهران چو به بیرجند در آمد گفتم
کاروان شکر از مصر بشیراز آمد
آیتی راز نگهدار که از دولت عشق
هر که شد راز نگهدار سر افراز آمد

در میلاد حضرت جواد علیه‌السلام

باز اندر گوش ما فصل الخطابی میرسد
کز خطابش جان ودل را آب‌وتابی میرسد

دل‌شود معموره همچون بیت‌معمور از فلک
تا که نازی بر دل از چشم خرابی میرسد
خاکیان را ده بشارت احمدی آید پدید
یا ز دربار مشیّت بوترابی میرسد
موسی ثانی ز طور و عیسی ثانی ز چرخ
هم سلیمان حشمت و مالک رقابی میرسد
ای صبا بشتاب سوی مهبط روح الامین
شمع را خاموش کن چون آفتابی میرسد
مدّعی را گو که همچون دیو اگر رفتی بچرخ
آیتی از پیش رویت چون شهابی میرسد
خوش آن صباح سعادت که آفتاب بر آید
شب گران بسر و بخت ما ز خواب برآید
به آبیاری گل گشت آرزو شود آخر
ز آسمان کرامت یکی سحاب برآید
ز کار صوفی و زاهد چه پرده‌ها که بر افتد
رخ نکوی نگارم چو از حجاب برآید
ز شرم عارض وی گل عرق نمود ونسیمش
بهر کجا گذرد نکهت گلاب برآید
چگونه اشک نریزم چو شمع ازغم هجران
دمی که نالهٔ جانسوزی از رباب برآید
گر آب دیده نریزد شود کباب چو ماهی
غزال ماه چو آه از دل کباب برآید
بگیر جام و مجوی از کتاب حلّ مسائل
که مقصدت ز کتابی نه از کتاب برآید

سراچه‌ایست برآب این جهان مگیر تومأوی
چه اعتبار بنقشی که خود بر آب برآید
بزیر خاك برد خوشتر از بهشت نعیمی
گر آفتاب جمال ابو تراب برآید
علیّ عالی اعلی که داستان نیازش
سری که سجده بر آن کرد کامیاب برآید
چو علویان غزل آیتی برند بگردون
نوای زهره از آن نیلگون قباب برآید
نویسدش بزر اندر فلك دبیر عطارد
چنان که نقش دوامش برآن کتاب برآید

دوش ساقی زکرم سرخوشم از صهبا کرد
مرده‌ای زنده بفرمان خدا عیسی کرد
سر نهادم بدر پیر مغان خازن خلد
دری از روضهٔ فردوس برویم واکرد
آفتابی ز خم آورد بمجلس ساقی
ریخت در ساغر و اعجاز ید بیضا کرد
آنچه میجست دل ازمدرسه در درس وعلوم
رفت و در میکده بی درد سرش پیدا کرد
آن که از همّت والا پر و بالی بگشاد
رفت و برشاخهٔ طوبی ز شرف ماوی کرد
موسی از همّت والا بیکی چوب عصا
غرق فرعون وجنودش همه در دریا کرد
همّت آنست کز اندیشهٔ خود در گذری
مرد بود آن که بسود دگران سودا کرد

کمر همّت اگر بست بآزادی مرد
بود آن روز که آزاد ز غم دلها کرد

و آنکه را جبن بگیرد بمثل دامن عزم
کی توان بر زبر تخت سعادت جا کرد

مدت عمر بتلخی گذراند ایّام
آن که شیرین بطمع یک دهن از حلوا کرد

بندهٔ همّت آنم که بآزادی خاست
جلوهٔ نارون و سرو چمن آرا کرد

سرو را دید چو آزاد نهادی قمری
طوق درگردن و درصحبتش آن غوغا کرد

شمع میسوزد و میسازد و میبخشد نور
کی درخشید اگر ز آتش دل پروا کرد

مگس از حرص بخواریش برانند بدست
شاهباز است که بردست شهان ماوی کرد

آیتی بندهٔ عشق است و ز هر بند آزاد
تا بخاك در میخانه بصر بینا کرد

نوای بلبل شیدا ز بوستان آمد
بیا که عهد گل و یاد دوستان آمد

خوش است عهد محبّت کنیم تازه زنو
که این معامله از عهد باستان آمد

جواز شادی و آزادی از خدیو سپهر
بزر نوشته از آن کاخ و آستان آمد

بنای عالم ایجاد بر محبّت و این
روایتی است که از قول راستان آمد

علی الصّباح شدم در چمن ز شاخهٔ سرو
نوای بلبل شیدا دوای جان آمد
ز داستان محبّت چه آیتی گوید
که عقل مات در این کار و داستان آمد

بیا که محنت ایّام میبرد از یاد
صفای باغ و هوای خوش «فرید آباد»
بصبح وشام حکایت کند خواص دو شهر
علی الصّباح نشابور و خفتن بغداد
بفصل گل که همی بشکفد گل از بلبل
ندیده‌ای که فضایی شود پر از فریاد
بگو بخواجهٔ شیراز این قدر تو مناز
بخاك خطّهٔ شیراز و آب« رکن آباد»
«نهار جان» همه خاکش بود نشاطانگیز
دم از حیات زند چشمهٔ «مزید آباد»
در این هوای لطیف و هوای جان پرور
بیار بادهٔ ناب و هر آنچه بادا باد
چه اعتماد بگیتی رسد ، هنوز بگوش
به بیستون فلك بانگ تیشهٔ فرهاد
ز محفلی که در آن جمع دوستان بودیم
بجان دوست که هرگز نمیرود از یاد

روز عیدت فرّخ و فرّخنده باد
جشن فروردین تو را پاینده باد
شمس را تا در بروج این گردش است
کوکبت اندر شرف تابنده باد

تا که خندان است گل در بوستان
شاد و بشکفته لبت از خنده باد

باغ بختت سبز و خرم چون بهار
روزگارت روشن و رخشنده باد

دولت و اقبال بادت بر مزید
فتح و فیروزیت در آینده باد

حسب الطاف خداوندی دلت
آرزوی خویش را یابنده باد

از محبّت آیتی دل زنده بود
رسم و آیین محبّت زنده باد

مشک ختن ز بویت یک تار مو ندارد
و اندر چمن چو رویت گل آبرو ندارد

آن نشئه‌ای که دارد صهبای چشم مستت
مستی شراب دارد اما چنو ندارد

در عقل و حسن جوهر نبود دگر تفاوت
اقبال یا که ادبار آن این واو ندارد[1]

بر هر طرف بغلطی درّی و درّ غلطان
بر هر طرف بگردی گل پشت و رو ندارد

در آرزوی وصلت جان میدهند خوبان
آن کیست دیده رویت واین آرزو ندارد؟

۱ـ در حدیث است که چون خدای تعالی گوهر عقل را بیافرید، امر باقبال فرمود پس اقبال نمود سپس امر بادبار فرمود نیز اطاعت کرد ، خطاب شد که من آفریده‌ای عزیز تر و شریفتر از تو خلق نکردم و این شعر اشاره بآن است .

در چشم اشکبارم افکند سایه سروی
کان جلوه سرو بستان بر طرف جو ندارد
گل جلوه کرد در باغ پیش رخ نکویت
شرمنده شد که بر رخ خال نکو ندارد
هر جا کنی نگاهی آشوب و فتنه خواهی
آری بغیر آشوب آن فتنه جو ندارد
در نرگست چو دیدم نازش بجان خریدم
اما جوی مروّت آن تند خو ندارد
در باغ شاه رفتم سیب و هلو بچیدم
شهد لب و دهانت سیب و هلو ندارد
برگ سمن چو رویت میخواست رخ نمایی
اما چو دُرّغلطان بر چهره خو ندارد
ساقی بریز در جام می از سبو بهنگام
کان روشنیش در جام می در سبو ندارد
در عشق مفلسی را هر گز مکن ملامت
در طبع آدمی چیست آنی که او ندارد
فتوای مفتیان را ظنّ و قیاس مبنی است
یا هُوی صوفیان را مشنو که هُو ندارد

مشنو ز نی حکایت کن ز آیتی روایت
کاین شور و وجد وحالت نی درگلوندارد

من عاشق آن چهر چو ماهم چه توان کرد
آشفتهٔ آن زلف سیاهم چه توان کرد
دل بستهٔ آن سرو روان تازه جوانم
پیداست ز اشک من وآهم چه توان کرد

کردی نگهی سوی من و دل بربودی
من کشتهٔ آن تیر نگاهم چه توان کرد

واین است عجب باز باسیّد نگاهی
دیری‌است که من برسر راهم چه‌توان کرد

افسوس که از عشق جگر گوشهٔ مردم
گر کشته شوم نیست گواهم چه‌توان کرد

برکنج لبش دانهٔ خالی است پر آشوب
من عاشق آن خال سیاهم چه توان کرد

گرکشته شوم برمن بیدل چه ملامت
جزعشق رخش نیست گناهم چه‌توان کرد

رفتم بدر دیر مغان چون که ندادند
درمسجد و درمدرسه راهم چه توان کرد

ازمسجد واز مدرسه محروم چو گشتم
دادند بمی‌خانه پناهم چه توان کرد

چون حلقه و زرفین در از بهر تظلّم
از زلف تو بر درگه شاهم چه توان کرد

هرجا که روم بخت بد و چرخ مخالف
جز درگه شه نیست پناهم چه توان کرد

هرچند که خود سوختهٔ جرم و گناهم
من بندهٔ درگاه آلهم چه توان کرد

ای **آیتی** از دور فلک چند بنالی
بشکسته کدو برده کلاهم چه توان کرد

بازا که رخ عزیز گل اندر وطن نهاد
بر پیک باد رایحهٔ پیرهن نهاد

سیمین بر آن بطرف چمن کرده انجمن
خرّم دلی که روی در آن انجمن نهاد
بربط بچنگ مطرب ناهید فن گرفت
ساغر بدست ساقی سیمین زقن نهاد
هنگام بامداد که روح الله نسیم
کرد از هوا نزول قدم در چمن نهاد
در باغ جان دمید و ز انفاس روح بخش
روحی ز نو به پیکر سرو و سمن نهاد
برخاست سوسن و گل و نسرین و ضیمران
بنیاد جلوه هر گل سیمین بدن نهاد
بگشود چشم نرگس فتّان ز خواب ناز
عقد گهر بگردن و بر نسترن نهاد
مشاّطهٔ بهار عروسان باغ را
بر زلف پیچ پیچ ، شکن بر شکن نهاد
آغاز خنده غنچهٔ مرجان دهن نمود
بنیاد نغمه بلبل شکّر شکن نهاد
از جلوهٔ جمال گل آوردمت بیاد
صد عقده بر دلم گل خندان دهن نهاد
یاد تو همچو شمع فروزان و دل لگن
افروخت آتشی گل و اندر لگن نهاد
کاوش نموده در همه گلهای رنگ رنگ
کز خم برون طبیعت صبّاغ فن نهاد
بوییدم آنچه سنبل خوشبوی بود و عطر
عطّار صنع در سمن و یاسمن نهاد

حاشا برنگ و بوت گلی من نیافتم
بیهوده رفت هر که دل اندر چمن نهاد
ندهد سراغ از آن گل گم گشته کز فراق
داغی چولاله بر دل پر خون من نهاد
گر شعر **آیتی** است چو یاقوت آبدار
این آب و رنگ لعل تواش درسخن نهاد

علی الصّباح که جان پرور نسیم بهار
گذر نمود و ز نو جان دمید درگلزار
زجای خاست و شد راست سوسن و نسرین
گشود دیده‌اش از خواب نرگس بیمار
بزلف تازه عروسان باغ شانه زدند
چنان که از سر هر تار ریخت مشک تتار
بدلربایی خود شاهدان جلوه فروش
ز هر سری و دلی برده نقد هوش و قرار
مرا تجلّی رخسار گل ز جلوهٔ حسن
بیاد روی تو انداخت ای بت فرخار
میان آن همه گل کز نظر گذشت مرا
بدان طراوت و نازك تنی و نقش و نگار
میان آن همه ریحان و سنبل خوشبوی
که ساخت ساحت گلزار دکّهٔ عطّار
نموده کاوش بیحدّ، نیافتم بچمن
برنگ و بوی تو دلبر گلی تمام عیار
نه بوی زلف تو در لادن است و درسنبل
نه رنگ چهر تو گلبرگ راست در رخسار

بلی توگمشده گل راکجا توان جویم
که همچو حور وپری رخ نهان کنی‌از یار
عجب که بلبل شوریده آیتی میگفت
که نیست در چمن و باغ غیره دیّار
دو چشم مست تو از خواب ناز شد بیدار
خراب کرد مرا نرگست بناز و خمار
روی بخواب و ندانی چه حالتی دارد
میان ریخته زلف تو عارض گلنار
نشسته بر رخ گلگونت رشحه رشحه عرق
چو شبنمی که نشیند بروی گل به بهار
بیار ساغر گلرنگ و از حساب مگوی
که باعلی‌است حساب من وتو روز شمار
امام مرتضوی آیت آن امیر کبیر
که لطف اوست بهشت نعیم وقهرش نار
بزرگ آیت یزدان کز او عیان انوار
بزرگ حجّت ایزد در او نهان اسرار
ز ردّ شمس و حدیث غمامه دانستیم
که اوست مالک امر جهان ولیل ونهار
دگر زیاده بر این آیتی سخن نکند
که از مقالت صوفی علی بود بیزار
ای صبا نکهتی از گلشن احباب بیار
بگشا دامن و از تحفهٔ اصحاب بیار
سالها بسته بود بر رخ ما باب فرج
خبری خوش‌اگرت هست دراین‌باب بیار

جان ما تازه ببوی سر زلف صنم است
ای صبا بویی از آن زلف پر از تاب بیار
همچو نرگس نگرانیم و همی چشم براه
سوی نرگس خبر از سنبل سیراب بیار
عمربگذشت و دل ازحسرت وغم وانرهید
دل گشا مژده‌ای از ساحت اطیاب بیار
داستانی ز عنایت بر این خسته بگوی
مژده از موهبت حضرت وهّاب بیار
گو بروح القدس ای حامی دلهای ضعیف
مژدهٔ نصرتی از حضرت توّاب بیاد
بامید کرم و لطف و عنایت شد عمر
سبب ار نیست تو ای مالك اسباب بیار
هدهد شهر سبا بهر خدا مژدهٔ وصل
در بردلشده ز آن گوهر نایاب بیار
آیتی خیز وگلابی ز دل از شیشهٔ چشم
بهر بیداری این بخت‌گران خواب بیار
آمد نوای بلبل شیدا ز شاخسار
ساقی بیار باده بیاد رخ نگار
در فصل نوبهار کجا گوی خوشتر است
از پای سرو و صحن چمن ، طرف جویبار
دارم رسالتی برسانش چو جبرئیل
ای باد اگر بجانب رضوی کنی گذار
گو با خدیو مصر ملاحت که ای عزیز
بنما تصدّقی بگدایان خاکسار

تا باشد آن که ماه یمانی کند طلوع
داریم بر افق همه دم ، چشم انتظار
ای گوهر تهامة القدس تا بکی
باریم از عقیق بصر دُرّ شاهوار؟
هر کس که خواست حال **ضیاء** گو نگاه کن
شعرش که برکتیبهٔ دهر است یادگار

مرا که بخت بلنداست از آن دو زلف دراز
حدیث سنبل و ریحان چرا بگویم باز
اگر که دید مرآن موی و روی را محمود
دگر نبست دل اندر کرشمه‌های ایاز
بمحفلی که تو باشی نه شمع تنها سوخت
که هرکه با تو نشیند فتد بسوز وگداز
حدیث شرح غمت برلبم نرفته هنوز
که نیست هیچ کسم در زمانه محرم راز
ز بیم آنکه مبادا نمایدم نومید
دلم رضاست که قاصد که رفت نا‌ید باز
از این قفس که گرفتم مقام دلخون است
خوشا دمی که نمایم از این قفس پرواز
نسیم باد صبا گر بود عبیر افشان
عجب مدار که باگل سحر بود دمساز
براه عشق چو رفت **آیتی** بگو خوش باش
که میرسی بحقیقت تو از طریق مجاز

بنواختی بلطفم و هم سوختی بناز
لطف تو روح پرور و ناز تو جان گداز

اندر شکنج زلف تو دل رفت و برنگشت
کو خسته بود و راه بسی دور و بس دراز
ای آفرین بنرگس مستت، بنازمش
کز یک نگه گرفت جهانی به ترک‌تاز
از ترک‌تاز چشم تو ویران حصار دل
شهری خراب و ریخته در وی سپاه ناز
ساقی بیا که روز نشاط است و صبح عید
گردون برقص اندر و ناهید نغمه ساز
بگشای گوش دل که ز فردوس بشنوی
بس نغمه‌های دلکش و آهنگ دلنواز
رضوان گلاب و مشک فشاند ز باغ خلد
بر محفلی که راست شد امروز در حجاز
جبریل ایستاده که یابد نفوذ امر
درخطبه مصطفی‌لب جان‌بخش کرده باز
منبر کشیده سر بسوی کرسی فلک
واین بوالعجب که بودچنان منبر از جهاز
ای شاهباز سدره نشین بال و پر گشای
بر دوش و دست شاه سزد جای شاهباز
برهان خویش خواست چوماهی در آسمان
کردش بلند تا نگرندش بر آن فراز
آن راز را که در دل عالم نهفته بود
بگشود عقده از دل و بنمود کشف راز
گفت اینکه بنگریدش **هذا ولیّکم**
دارید اگر که چشم بصیرت کنید باز

هم حجّت من آمده هم مدعّای من
از حجّت است دعوی حسن تو بی نیاز
بین مجاز تا بحقیقت بسی ره است
حقّ را ز باطل است چو خورشید امتیاز
امروز شیعیان علی در غدیر خم
چون گل شکفته روی و چوسرواند سرفراز
چون سوسن و هزار بهنگام تهنیت
سلمان مدیح گستر و حسّان سخن طراز
یا صاحب الولایة یا مرتضی علی
ای کردهٔ لطف جانب درویش در نماز
بنهاده بر امید کرم بنده **آیتی**
بر آستان جاه و جلالت رخ نیاز
بیا که جانب بستان کشیم رخت واساس
که رسته طرف چمن لاله و بنفشه و یاس
برسم هاشمیان سبز پوش گشته چمن
چو روز عهد رضا زمرهٔ بنی‌العبّاس
بنات باغ بیاراست دست فروردین
بسان دخترکان در محافل اعراس
درخت گل زده یاقوت بر ستبرق سبز
سمن بجامهٔ دیبا نشان زد از الماس
گشوده دیدهٔ نرگس بسوی نیلوفر
که نیست ایمن از آن ازرق کبود لباس
ز شرم از رخ گل می‌چکد عرق که نسیم
ز خدر عصمت دوشیزگان ندارد پاس

بیا که درقدح ماست آنچه می‌گشتند
بجستجوی وصالش سکندر و الیاس
حدیث مرسل از آن گیسوان مگوی فقیه
صبا نیافته ره هیچ‌گه بدان کلیاس
دهید مژده بدل مردگان که غم مخورید
رسید مهدی موعود عیسوی انفاس
ولیّ عصر امام هدی امین خدای
که رکن عرش وجوداست وقطب این قداس
جهان ز یمن وجودش جمال گیرد و فرّ
زمین ز همّت پاکش منّزه از ارجاس
باعتقاد ضیا کافر است منکر او
اگرچه صاحب دین باشد وخدای شناس
هر آنکه داده خدایش ولای آل علی
سزد ز طالع میمون کند هزار سپاس
کسی که سایهٔ مهدی مدام بر سر اوست
چو **آیتیش** ز دجّال نیست خوف وهراس

بر من فراخنای جهان است چون قفس
بگرفته روزگار مرا راه بر نفس
در حبس بی مروّت صیّاد روزگار
جانم بلب رسید و هنوز است محتبس
عمری است جان بحسرت و اندوه می‌کنم
یاربّ مباد همچو منی نامراد کس
بیهوده از جهان ، طمع مردمی مدار
دهری است سفله پرور و چرخی است بوالهوس

از بهر طعمه گرد جهان گشته شاهباز
ز آن سو نشسته بر عسل و قند خرمگس
مه را است همجواری عقرب در آسمان
گل راست هم‌نشین سرا پرده خاروخس
جزعلم‌وفضل وهوش گناه **ضیاء** چیست؟
ای شحنهٔ زمانه و ای دور زن عسس

مرا یک‌بوسه زآن‌لب بود خواهش
بگفتا باید اول آزمایش
ز برهان محبت عاجزم من
ز شوخی‌های آن شوخ مناقش
نمایم من تن لاغر، رخ زرد
دهد اوحسن طلعت را نمایش
چنان در چشم آن معشوق خوارم
که در عهد **ضیائی** علم و دانش

خوشا بیرجند و وضع دلپسندش
خداوندا نگهدار از گزندش
نسیم باغران عنبر شمیم است
مگر با مشک تر می پرورندش
کمال‌وعقل‌وهوش‌وفضل‌ودانش
بخواه از مردمان ارجمندش
بیا جو بوی حکمت از «نزاری»
که‌خواهی‌جست‌درخاك بلندش
هرآن صاحبدلی کامد بدین‌شهر
بخوبی دلبران دل می‌برندش
ز خوبان اروپا هر که دم زد
بمژگان تیر باران می‌کنندش
دل و جانم به یغما دلبری برد
بچشم مست و لعل نوشخندش
نمودی صید تیهوی دلم را
بدام زلف و گیسوی کمندش
سمرقند و بدخشان و بخارا
همه بخشم‌بدان لعل چو قندش
اگر روزی بشکر خنده‌ای یار
بدست آرد دل این مستمندش
بلی شیخ **ضیاء** این همت آموخت
ز شعر حافظ و اندرز و پندش

امان از دل امان ازخواهش دل | مرا در کار دل افتاده مشکل
رود اندر شکنج زلف خوبان | کند ما را گرفتار سلاسل
بتاب ای ماه رخشان صباحت | که شب تاریک و تاریک است محفل
همه در بحر حیرت غوطه داریم | لبی بگشای و کن حل مسائل
مگر بگشاید از دل عقده ما را | بت سیمین بر شیرین شمایل
در این ره گشته‌ام وادی بوادی | در این ره رفته‌ام منزل بمنزل
همی پیموده‌ام صحرا بصحرا | همی بنموده‌ام طی مراحل
رفیقان رفته ، بارم در گل افتاد | خداوندا نجاتم بخش از گل
خدا را ناخدا چشمی بدین سوی | که پیدا موج وناپیداست ساحل

کسی آگه ز حال **آیتی** شد
که اندر عشق طی کرده مراحل

ز عکس روی تو ای لعبت بدیع جمال
نگار خانهٔ چین شد دلم ز صنع خیال
ز بس کشیده بر آن نقش روی و ابرویت
پر است خانهٔ دل ز آفتاب بدر وهلال
میان اینهمه خوبان که دل برند ز دست
ندیده چشم من الحق بدان جمال و کمال
کنون که نغمهٔ بلبل رسد ز شاخهٔ گل
بیار ساغر می ساقی سعادت فال
بیاور آنچه حرام است برنفوس شریر
که برنفوس مهذب به‌حکمت‌است حلال

ز آهوان ختن **آیتی** غزل گوید
که خال عارض اومشک وچشم اوست غزال

مرحبا ای نسیم فرّخ فال
که خبر میدهی ز عهد وصال

یاد آن عهد و آن همایون روز
یاد آن شهر و آن همایون سال

یاد آن زلف و یاد آن گیسوی
یادآن شوخ چشم ومشکین خال

سرو بستان دولت وحشمت
کوکب آسمان حسن و جمال

کوکب آسمان فرّ و شکوه
سرو بستان دولت و اقبال

بشری در جمال و حسن ملک
کافریده است ایزد متعال

پرسش حال عاشقت نکنی
یا اسیر الفراق کیف الحال؟

کن تفقّد ز بینوا روزی
شکر انعام و دولت و افضال

هیچ پرسی که **آیتی** بکجاست؟
هیچ دانی ضیاء چه دارد حال؟

هر چند ما نه در خور لطف و عنایتیم
اما رعایتی که بسی بی بضاعتیم

بی آبروی دوست ولی در زبان خلق
ما بندگان درگه شاه ولایتیم

چشم امید بر افق آسمان لطف
دایم در انتظار هلال سعادتیم

شکرانهٔ سلامت و دولت کرامتی
آری که مستحّق زکوت سلامتیم

ای ناخدای کشتی نصرت ترحمّی
کشتی شکسته مشرف غرق وهلاکتیم

دلها پر از امید و نظرها بسوی شاه
امیدوار لطف تو ساعت بساعتیم

ندهد **ضیاء** شکیب زدستش که خوف نیست
تا در حمای ظلّ همای سعادتیم

ما طالب یاریم و دگر کار نداریم
مقصود بجز آن بت عیّار نداریم
بر درگه یار آمده و مقصد دیگر
جز لذّت دیدار در این بار نداریم
در گلشن ایجاد و در این باغ مصفّا
گل خواسته ، کاری بخس وخار نداریم
از نرگس مست تو همه مست و خرابیم
حاجت بمی و دکّهٔ خمّار نداریم
ز آن روز که آن لعل چو یاقوت بدیدیم
ای دوست بجز چشم گهربار نداریم
در چشم خرد قیمت ما ملک جهان است
در چشم جهان گر چه خریدار نداریم
ما همسفر **آیتی** و بادیه پیمای
در شهر سری با در و دیوار نداریم

تا می ز دست پیر مغان نوش کرده‌ایم
هر چیز خوانده‌ایم فراموش کرده‌ایم
اندرز شیخ صومعه از هوش داده‌ایم
تا نکته‌ای ز پیر مغان گوش کرده‌ایم
ساقی بیا که ما شب قدر و صباح عید
پیدا بزلف یار و بناگوش کرده‌ایم
در بوتهٔ وجود نهادیم تا که پای
بودیم خام اگر چه فراموش کرده‌ایم
چندی زدیم جوش و خروشان ز پختگی
وآن پختگی بدست از آن جوش کرده‌ایم

از پختگی گذشته و در بوته سوختیم
روشن شدیم و مشعله خاموش کرده‌ایم
چون آیتی ز بندگی شاه اولیا
آخر عروس بخت در آغوش کرده‌ایم

دنیا بهشت ما است بحمدالله از نعم
ساقی بیا که عمر عزیز است و مغتنم
آسایش دو گیتی اگر خواستی بخواه
گاهی بحضرت صمد و گاه باصنم
طیب و صلوة و صحبت یار فرشته خوی
کرد اختیار ختم رسل از همه نعم
در محفلی که صف زده افرشتهٔ نشاط
مگذار ساقیا بنهد پای دیو غم
از جلوهٔ جمال گل و شور بلبلان
بینی قیامتی بچمن وقت صبحدم
ازعشق پاك عقل و روان راست روشنی
بیهوده عشق را بجنون کرده متهّم
نقش جمال تو که در آیینهٔ دل است
بنگر چگونه آیتی آورده در قلم

عاشقم خواهم چومجنون سربصحرایی کنم
در مقام وحشیان من نیز ماوایی کنم
گلشنی آراستی زلف پریشانت ولی
خاطری نگذاشت درگلشن تماشایی کنم
سروها افراشتی اما نگاه نرگست
حالتی نگذاشت سیر سرو بالایی کنم

در هوای خال رویت حبّة السّودای دل
میدهم بهتر از این حاشا که سودایی کنم
این دل زار مرا با خود بهر جایی برد
شکوه از زلف تو میخواهم بهرجایی کنم
زلف مشکینی بدیدم دل در آن آویختم
بازخواهیم جان فدای چشم شهلایی کنم
تا که عقل اندر سرم هستی مرا زحمت دهد
خواهمش دور از برم باجام صهبایی کنم
سبحه را بگسسته‌ام من دوش وخواهم بعدازاین
در کلیسا دست در زلف چلیپایی کنم
آیتی میرفت از کوی نگار و می گریست
بخت بدنگذاشت درکوی تو ماوایی کنم

بکار خویش فرو مانده و هراسانم
که مشکلی نشد از این علوم آسانم
ز درس مدرسه بر دل دری گشاده نشد
گذشت عمر عزیز و هنوز نادانم
نخوانده درس ز آیات انفس و آفاق
دلم خوش است که من آیت خراسانم
نبرده راه بتقوی که شرط معرفت است
نتافت نور هدایت ز شمع فرقانم
برهنه در صف آنان بایستم چونان
کز این لباس من بی اساس عریانم
اسیر غول بیابان و کاروان رفته است
هنوز واله و وامانده در بیابانم

خدای را کرم ای خضر پی خجسته که من
ضعیف و مضطر و در کوه و دشت حیرانم
کمند زلف بتی را بخواب دیدم و من
بیا که لایق زنجیر و بند و زندانم
مپوش چشم و مگو من تو را نه بشناسم
که آیتی ز غلامان شاه مردانم
ز کوثر لب خوبان مرا شرابی بخش
که زنده گردد از آن جام روح ایمانم
خوش آن گروه که شیران بیشهٔ هنرند
که دل گرفته ز یاران سست ارکانم
مرا باهل جهان هیچ اعتماد نماند
کناره جو ز حریفان سست پیمانم
هنوز غوطه ورم از برای دو سرجان
بلب رسیده ز سرجان دلبری جانم
ز خون دیده چو رخساره میکنم گلگون
گمان برند که من سرخ روی و خندانم
اگر بمیکده روزی مرا گذار افتد
نه مرد مدرسه نی مردم شبستانم
ز عشق روی تو روزی گرم کشند بدار
شهید عشقم و آنروز عید قربانم
چگونه شرح دهم با تو داستان فراق
که ساخت زلف تو آشفته و پریشانم
از آن زمان که ببر شد ز عشق پیرهنم
ز دست جور فلک دست در گریبانم

رهی است دور و پر آشوب راه وادی عشق
بجان دوست کز این راه بس هراسانم

من اقلیم سعادت را جز آن کشور نمیدانم
که باشد اندر آن دلبر و از آن خوشتر نمیدانم

نگاه نرگس مستش خرابم کرده ای ساقی
چنان مست و خرابم من که پا از سر نمیدانم

کند در انجمن عنوان خطیب از روضهٔ رضوان
ولی من باغ رضوان جز رخ دلبر نمیدانم

حکایتهای نوشینی که میگویند از کوثر
درست اما بجز لعلش لب کوثر نمیدانم

بجز خالش ندانم نقطهٔ اولی هستی را
بجز رمز دهانش منفرد جوهر نمیدانم

برسطالیس و سقراطم نیازی نیست در حکمت
که حکمت را من از درس و خط دفتر نمیدانم

بگیتی مذهب عشق است ما را مذهب و ملّت
جز این مذهب بگیتی مذهب دیگر نمیدانم

بدور شمع بی پروا، زند پروانه بر آذر
که تا من عشق دانستم گل و آذر نمیدانم

زمن پرسی ز اوضاع جهان و شوکت شاهان
بغیر از دولت عشق جهان پرور نمیدانم

مرا دعوت کند داعی بدین و دانش و راهی
بغیر از راه عشقش مرشد و رهبر نمیدانم

رخی زرد و دلی پردرد و چشم اشکبار امّا
اگر علّت کنون پرسی از این مضطّر نمیدانم

خدا را ناخدا دستم بگیر و سوی کشتی بر

که من راهی ازاین دریای پهناور نمیدانم

فشانم خون ز چشمان وچو گل چاکم گریبان شد

بجز چاك قمیص و دامن احمر نمیدانم

بسوی بوستان خوانند جمع دوستان ما را

ولی من باغ وریحان و گل وضیمر نمیدانم

چه خوش گفت آیتی بعد از رسول مصطفی حقّا

امامی در جهان جز حیدر صفدر نمیدانم

بدرد خویش بسازم من و دوا نکنم

که آشنای من و ترك آشنا نکنم

ز عهد دوست فراموش من نخواهم کرد

که ناروا بود و کار ناروا نکنم

همای عشق چو بگشود بال بر سر ما

چو بوم شوم دگر در خرابه جا نکنم

مرا که پیر مغان مرشد است و راهنمای

ز بوریا نکنم مسند و ریا نکنم

وصالت ای بت گل چهره مدعّای من است

اگر که کشته شوم ترك مدعّا نکنم

قسم بتربت پاك و مزار شاه مراد

جفا هر آنچه کنی من بجز وفا نکنم

ز نیش خار ملامت که هست در ره گل

کناره از چمن و باغ دلگشا نکنم

شبانه همچو عسس تا به صبح می گشتم

که رسم عشق چنین است و من رها نکنم

در انتظار تو می‌سوخت همچو شمع **ضیاء**
دلت نگفت که این ظلم بر ضیاء نکنم

در آب دیده است چو ماهی مقام من
قلّاب زلف او مگر افتد بکام من

باغ جهان نداشت صفایی اگر نبود
آن سرو ناز جلوه‌گر خوش خرام من

دل گشت تا که بندهٔ آن خال دل نواز
دولت بکام من شد و نصرت غلام من

دل میکشد بسوی وطن یا نسیم قدس
آورد بوی گلشن جان بر مشام من

خم را نمود خواهر خورشید می فروش
ساقی تو هم سهیل کن از باده جام من

این خوی خام زاهدم آورد در وجود
با آب آتشین ببر این خوی خام من

وحشی زخلق و رخت کشیدم بسوی دشت
تا آهوان چشم تو افتد بدام من

من شیخ شهر بودم ومفتی خاص و عام
انداخت عشق روی تو طشتی ز بام من

چون بگذری بتربت من ای مراد روح
نا گه بگوش میرسدت این پیام من

ما هم دم از ولایت سلطان دین زدیم
ای دوست ساعتی بگذر بر مقام من

از لطف کردگار نمرده است **آیتی**
ثبت است بر کتیبهٔ گیتی چو نام من

ای آسمان ای آسمان هر شب بر آری آه من
گیری چو در بر ماه خود ، دور از بر من ماه من
از ماه من تا ماه تو ، راه از زمین تا آسمان
زینرو حسودی میکنی همواره ای بد خواه من
در چارده ماهت شود شاه و زند خرگاه را
امّا بکاهد ناگهان بیند چو فرّ شاه من
گفتم حدیثش نزد شاه ، آورد بر لب خنده‌ای
کان حلقه درگوش است خود یک بنده بر درگاه من
ای مهدی آخر زمان باشد ز لطف باغبان
گر بشکفد صد شاخه گل از خاطر آگاه من
تشریف حق برقامتی کوتاه نبود آیتی
هر عیب و هر نقصی بود از قامت کوتاه من

ای دل ولای آل علی را پناه کن
پس سایبان زسایهٔ لطف آله کن
پا بر بساط قرب چو روح الامین گذار
راهی بجدّ وجهد در آن بارگاه کن
سالک ، هزار چاه در این رهگذار هست
اندر سلوك پیش و پس ره نگاه کن
هستی عزیز مصر ، چرا در چهت مقام ؟
ازچه برا ، تصاحب تخت و کلاه کن
نام شریف مهدی اگر پاك طینتی
ورد زبان بشام و بهر صبحگاه کن
ای باد اگر فتد گذرت سوی ذی طوی
عرض تحیّت از بر ما نزد شاه کن

مشکین نفس نمای از آن کوی و هرنفس
جان بخش و روح پرور از آن خاك راه کن

هر کس غلام شاه جهان بود **آیتی**
گو افتخار بر شه و ملك وسپاه کن

جانا تو را که گفت ز رخ پرده باز کن؟
بگشای زلف و قصّهٔ ما را دراز کن

ای گل میا بطرف چمن بی حجاب برگ
پرهیز از تعدّی دست دراز کن

پندی که گفت صاحب قرآن بگوش گیر
کسب سعادت از سخن اهل راز کن

ای پاکدامنی که ربیب دیانتی
زین پاکدامنی بجهانی تو ناز کن

خواهی ز لکّه‌های شرافت خبر شوی
چشمی بسوی ایمن و ایسر تو باز کن

بر رغم آنکه گفت حجاب است ناصواب
اندر حجاب کوش و مرا سر فراز کن

کشف حقیقت از قلم شیخ **آیتی** است
گو خصم در لباس حقیقت مجاز کن

بر داشت پرده باغ وگلستان ما است این
بنمود رخ که روضهٔ رضوان ما است این

یک توده مشک کرده مسلسل به پیچ وخم
بر سر نهاده زلف پریشان ما است این

افشاند از عرق بروی برگ گل گلاب
ریزد ز لب شکر شکرستان ما است این

یکدسته نیش را که زمشک‌است جوهرش
پهلوی‌هم بچیده که مژگان ما است این
یاقوت نیمرنگ که خود قوت جان‌ما است
بر لعل لب نهاده که مرجان ما است این
بگرفته لاله چهرهٔ سرخ و دل سیاه
با او که گفت شیوهٔ جانان ما است این
از کفر زلف او نکشیم ای فقیه دست
زاهد برو کـه رشتهٔ ایمان ما است این
بستیم عهد روز ازل با شراب ناب
پیمانه نشکنیم کـه پیمان ما است این
گفتی حدیث دلبر و زلف مسلسلش
تکرار کن که سنبل و ریحان ما است این
بنگر که لکّه‌ایست بر آیینهٔ قمر
از دود آه سینهٔ سوزان ما است این
گفتم سخن ز لعل بدخشان بزیر لب
خندید و گفت لعل بدخشان ما است این
از رخ نمود آیت توحید همچو شمس
گفت آیتی که صورت برهان ماast این
هنگام نشاط است و دل افروزی گلشن
پر کرده ز گل هر دمن و دامنه دامن
بر خسرو گل ، چشم طمع دوخته نرگس
چون شمع زبان سوخته افروخته سوسن

این شعر «هلال»[۱] است که چون سحر حلال است

کو ماه و بدورش سخن او زده خرمن

ز آن بادهٔ صافی کهن گشته بنوشید

ز آن باده که مانندهٔ جان باشد در تن

زآن باده که چون نوشی درتن رود ازلطف

چونان که در انگشت رود آتش روشن

شادزی در شادمانی ، هر دلی را شاد کن

دولتی چون دست داد ازدوستان هم یاد کن

عهد یاران را مبر از یاد چون یابی مراد

وعده گر دادی ، وفا در موسم میعاد کن

جغد را برگو ، بر ایوان ستم کاران برو

میشود ویران در این زودی برو فریاد کن

گیرم اندر سلطنت باغ ارم آراستی

یاد کن از عاد و ترك شیوهٔ شدّاد کن

چون لب شیرین دنیا شد بکامت چند روز

هان مشو مغرور و یاد از تیشهٔ فرهاد کن

بر کنار دجله بنشین ساعتی چون **آیتی**

گوش بر کوس هلاکو از دز بغداد کن

ای مطلع صبح ازل ، روشن بنور نام تو

و این بوستان باصفا گلشن ز فیض عام تو

صبح ازل از پرتو شمع رخت پیدا شده

صبح ازل ، شام ابد روزی بود ز ایّام تو

۱- مقصود هلال قاینی است

شمع جمال افروختی پروانگان را سوختی
پروانه چون تاب آورد درآتش گلفام تو؟
روی چمن افروزی و با بلبل آموزی غزل
قول‌وغزل مرغی کجادانست‌بی‌الهام تو؟
زلف سیاه دلبران با خال لب آری قرین
صیّادی‌دل میکند، این‌دانه واین‌دام تو
تاصبح محشر اوفتد درمستی و دربیخودی
آنکس که نوشدجرعه‌ای‌امروز می‌ازجام‌تو
باد بهاری میوزد با نفخه‌های عیسوی
زآن‌رو که‌دارد درنفس بخشنده‌جان پیغام‌تو

در آستان اولیا یارّب **ضیاء** را راه ده
کو ذرّه‌ای رخشان شود در پرتو انعام‌تو

مجلسیان انس را، مست کند نگاه تو
نشأه باده میدهد هر مژهٔ سیاه تو
آنچه زنی بزن، مزن نیش عتاب بر دلم
بر دل زارم ار زنی نیش، بود گناه تو
آنچه بری ببر، مبر نام رقیب پیش من
زودمخور فریب او کوست نه خیرخواه تو
گریهٔ زار زار من، در تو اثر نمی‌کند
می‌کشدم از آن طرف، خندهٔ قاه قاه تو
دوش مگر باشتباه از در ما در آمدی
ای بفدای مقدمت بندهٔ اشتباه تو
در نظرم همه جهان تار و سیاه می‌کنی
آه مرا بر آورد نرگس دل سیاه تو

تیر دعایت آیتی کارگر است عاقبت
کارگر است عاقبت تیر دعای و آه تو

هان ای جوان ماهرو من عاشقم بر روی تو
ای کاش بگرفتی بخود ازحسن رویت خوی تو
مشک ختن ارزان شود دل ای پسرلرزان شود
ز آن سو بدین سو چون برد بادصبا گیسوی تو
عشق تو کتمان چون توان کاندرمحافل ای جوان
رنگ از رخ من میبرد هر تابش ابروی تو
صبح بناگوشت مرا بیدار دارد تا سحر
روز مرا دارد چو شب زلف و شکنج موی تو
از چشم مست نرگسی مست و خرابم میکنی
هر گه نگاهی می کنم درصف خوبان سوی تو
چون درمیان گل رخان خیزی توای سرو روان
بر من قیامت میشود از قامت دلجوی تو
ازنکهت زلف تو من بیهوشم ای سیمین بدن
کی خود بهوشم آورد غیر ازگلاب خوی تو
ای مه لقا محبوب من ای سرو شهر آشوب من
در دل همه مطلوب من، باشد رخ مینوی تو
ظاهر تو پنهان دیگری صورت تو وصورت گری
صنعت نمایی می کند در جلوهٔ نیکوی تو
یک روز ویک شب آیتی صیقل زده آیینه را
تا منعکس شد درسخن تمثال روی وموی تو

ما بهر سو که می کنیم نگاه اینما کان ثمّ وجه‌الله
این سرا پرده‌ها که بر پا شد نیست جز ز اقتضای شوکت شاه

اندر آیینه می‌توان دیدن چهرهٔ آفتاب و جلوهٔ ماه
هر نیازی که مستمندان را است نسزد برد جز بدین درگاه
هر گیاهی که روید این گوید وحده لااله الاّ الله
ای‌خوش آن کس که از اسارت نفس اندر این بارگاه برده پناه
نور هستی بود ز شمس وجود جمله ذرّات عالمند گواه
و اندر آنجاست عین ذات وجود هستی صرف وقصّه شد کوتاه
هرکمالی است در مراتب دون اندر آن حضرت است فی اقصاه
حضرت واجب‌الوجود غنی است ممکن از فقر داشت روی سیاه
آیتی آنچه گفت می‌گوید
از تعالیم شیخ طاب ثراه

الا ای آسمان پر ستاره فزون استارگانت از شماره
نبارد باره‌ات جز پارهٔ غم کند ویران خدایت برج و باره
ندیدم پیرهن پوشی بدوران که بر تن پیرهن ناکرده پاره
الا ای چاره‌ساز مستمندان تو بگشای از کرم ابواب چاره
ز پا افتادگانیم و نباشد ز پا افتادگان را دست یاره
بتی دارم تنش نازکتر از گل ولی دارد دلی چون سنگ خاره
من از ابروی او چیزی نگویم که عاقل را بود کافی اشاره
مگویش مادری آورده فرزند نهاده بر زمین مه ماه‌پاره
فلک را کرده حسنش حلقه‌درگوش که بینی از هلالش گوشواره
در آید گر بمینوی آن پری روی شوندش حوریان محو نظاره
ز بدو آفرینش بندگانیم چرا گیری ز ما شاها کناره
بامیّد نگاهی آیتی را است
مقام اندر سر کویت هماره

کس بجمالت ز کاینات کـه دیده ؟
شکل و شمایل بدین صفات که دیده ؟
جز تو که خود روی خود در آینه بینی
ماه درخشان در آینات که دیده ؟
مصحف توحید را گرفته دو جادو
سحر هم آغوش بینّات که دیده ؟
زلف تو بر گردن مشعشع و سنبل
ریخته بر شاخهٔ نبات کـه دیده ؟
نیست بجز سحر آن چنان دهنی تنگ
جز لبت از سحر معجزات کـه دیده ؟
بر لب آب فرات تشنه دهم جان
تشنـه لبی در بر فـرات کـه دیده ؟
دست بشستم من از حیات و مرا کشت
کشته‌ای از چشمهٔ حیات کـه دیده ؟
حسن و جمال مجسّم آمده ذاتت
خود صفت حسن عین ذات کـه دیده ؟
سرو و صنوبر که سیب و گل دهدی بر
جز قد و بالای دلربات کـه دیده ؟
روضهٔ رضوان که دلگشاست و جان بخش
جز رخ زیبای دلگشات کـه دیده ؟
باغ صفـا را صفـا فزود جمالت
روی چو رخسار با صفات کـه دیده ؟
طوطی دیگر چو **آیتی** شکر افشان
در قفسی مثل قاینات کـه دیده ؟

خوش باش که برگردد آن سرور و سر کرده
زی شاد که باز آید آن یار سفر کرده
بفروزد و بر دارد این ظلمت سر تا سر
بنشیند و بنشاند این آتش بر کرده
هر چاك رفو گردد از آمدن شاهی
کز روز ازل دارد تشریف ببر کرده
بر خاك در جانان سر سینه و افسر کن
کز افسر شاهان به این خاك بسر کرده
چون شیخ **ضیاء** روزی از هستی خود بگذر
نگذشته ز پل نبود مانند گذر کرده

لبت از خون صراحی صنما آب مده
این دل زار مرا این همه خوناب مده
رحم کن بر دل زارم که بزلف تو دراست
این قدر زلف سیه را مشکن ، تاب مده
بر گل نسترن از مشك تر این قدر مزن
آب و تاب سمن از سنبل سیر آب مده
بر چمن چون گذری چشم بمستی مگشای
باغ را سرزنش از نرگس شاداب مده
شیخ را گو که بدامان وصالش نرسی
گره‌ای خام طمع دامن مهتاب مده
شیر حق را که بود رتبه ز افلاك فزون
از قیاس غلطی رتبت اصحاب مده
در بر شعر **ضیاء** نام ز یاقوت مبر
سنگ را همسری گوهر نایاب مده

مرا ز یاد جوانی برآید از دل آه
که بود موی سرم چون پر غراب سیاه
کنون پریده غراب و گرفته بط سفید
در این سفینهٔ درهم شکسته منزل‌گاه
فسوس محنت پیری که آمد از این در
دریغ عهد جوانی که رفتی از آن راه
اگر چه باز بود آرزو دراز ولی
بلند شاخهٔ نخل است و دست ما کوتاه
دو باره عهد جوانی مگر زسر گیرم
به یمن عشق جوانی که دل برد به نگاه
جوان ماه لقایی که کس ندیده بدهر
بسان طلعت رویش بزیر قبّهٔ ماه
جهان ز نکهت گیسوی او عبیر آمیز
صبا است مشک فشان زان عقیص و زلف سیاه
نگاه نرگس او دلفریب و جان پرور
تبسّم لب او روح بخش و محنت کاه
میان جمله امیران چو سرو و بر همه میر
میان زمرهٔ شاهان چو ماه و بر همه شاه
تواندم بنگاهی دو باره زنده کند
مسیح اگر بنفس کرد زنده او بنگاه
ندانم از چه خداوند فضل و جود و کرم
تفقّدی نکند از غلام دولت خواه
سر ارادت و دست نیاز و روی امید
نهاده‌ایم ز روز ازل بر این درگاه

مقام بندگی **آیتی** بحضرت دوست
بود ز ناصیه پیدا چه حاجتی بگواه

ای سرغ چمن ، ز بخت خفته — تـرك چمن وصال گفته
در کنج قفس در این خرابات — با جغد و غراب خو گرفته
ای غنچـهٔ بوستان توحید — کاندر بر خار و خس شکفته
تو جوهر قـدس تابناکی — در آب و گل از چه رخ نهفته
دعوت سکن از بت گل اندام — در خانهٔ خار وخس نرفته
زنهـار دو بـاره بر نگـردد — این عمر گـرانبهـای رفته

این نکته که شیخ **آیتی** گفت
درّی است کـه اوستاد سفته

از چیست دل افسرده و در خانه نشسته
اکنون که گل از طرف چمن تازه برسته
خود باد صبا نافه گشا میرسد از باغ
یا بر سر گل شیشهٔ عطّار شکسته
بس رسته بنفشه نگری بر لب هر جوی
حوران بهشتی گره از زلف گسسته
ای روی تو و خوی تو در جلوه فروشی
باز آی کـه بازار گل و عطر شکسته
یك ره بگذر بر سر بالین من زار
ای عیسوی انفاس کـه رنجورم و خسته
خضری تو و اندر لب تو چشمهٔ حیوان
و امروز من از زندگیم دست بشسته
از شربت جان بخش لبت نسخهٔ یاقوت
درمان دل خسته کن ای ماه خجسته

ای دل همه ادباری و اقبال نکردی
باز است در لطف تو بر خویش ببسته
بر آینهٔ دل بیر افسوس وبکش آه
کت بر رخ این آینه بس گرد نشسته
من بندهٔ آنم که دل از همّت والا
اندر پی این جیفهٔ مردار نبسته
زنهار فریبت ندهد شاهد دنیا
کو عهد بسی بسته و فی‌الحال شکسته
تا **آیتی** آراسته این باغ حقایق
زاین باغ برون آرند گل دسته بدسته

تا ابر خطت دایره بر ماه گرفته
ماه رخت از دایره خرگاه گرفته
خطّ است برخسار تو یا آینهٔ روت
از سوختگان آه سحرگاه گرفته
گویی بمثل موی تو برگرد زنخدان
بر تنگ شکر مورچگان راه گرفته
بر کنج لبت خال تو چون خضر که گویی
جا بر لب آن چشمه بدلخواه گرفته
عشق تو شهان را کشد از تخت بخواری
چونان که کسی بنده‌ای از چاه گرفته
بر حسن تو دارند گواهی مه و ماهی
صیت تو ز ماهی شده تا ماه گرفته
از عجب وریا توبه نموده است دگر شیخ
در گوش مگر پند نکو خواه گرفته

می نوش دلیرانه که در میکده ماوی
قاضی بلد سلّمه الله گرفته
صیت سخن **آیتی** امروز جهان را
صد شکر که چون معدلت شاه گرفته

بر چهره کشیده‌ای نقابی در ابر نهفته آفتابی
در سایهٔ بید خفته بودی یا دیدمت ای پری بخوابی
بر روی تو بید سایه افکند در سایه که دیده آفتابی ؟
بنشسته عرق بچهر نیکوت آورده گل آتشین گلابی
صد گم شده دل نهفته داری در هر خم زلف وپیچ و تابی
شد خسته صبا ز جمع و تفریق در زلف تو نیست چون حسابی
روی چمن ای صنم ندارد چون روی تو رنگ و آب وتابی
نالم ز فراق یار و دانم جز خویش نباشدم حجابی
ناکامان را تفقّدی کن ای تازه رخی که کامیابی
وقت است که جان رسیده برلب لطفی اگرت بود شتابی
در باغ خوش است با تو رفتن با ساغر و ساقی و شرابی
اوصاف تو در غزل شنیدن با رود و سرودی و ربابی
حاجت نه به می که خود خرابم از چشم خماری خرابی
ای آیت حسن در جمالت
پرداخته **آیتی** کتابی

دریغ از موسم و عهد جوانی جوانی نو بهار زندگانی
کجا رفتند یاران معاشر؟ چه‌شدآن عشرت و آن کامرانی؟
چه شد آن قوّت و نیروی بازو؟ که بگرفته است جایش ناتوانی
بروزی میشود گلها شکفته بروزی میرسد باد خزانی
نه روی باغ را ماند طراوت نه روی باغبان در باغبانی

نه دست عاشقان در زلف خوبان | نه زلف دلبران در دلستانی
بطرف باغ بلبل آشیان داشت | کنون حیران شد از بی آشیانی
چه خوش ایّام ما بادوستان بود | چه شد آن صحبت وآن شادمانی
امان از روزگار بی مروّت | ندارد خلق و خوی مهربانی
چو آهویی تو را صیّاد در پی | مشو ایمن ز تیر ناگهانی
بهر جا پا نهی انجا سری هست | که روزی داشت تاج خسروانی
بسی زلف سیاه و روی چون ماه | که در خاك است زآفات جهانی
جهان ای دوست چون نقشی برآب است | نمانی در جهان چون نقش مانی
بماند روزگار و تیر و خرداد | اگر جمشید عصری خود نمانی
فریدون را بجز نامی نمانده است | بهم زد چرخ اوضاع کیانی
کجا شد آصف و تخت سلیمان | که برباد فنا گردید فانی
بزیر خاك وگل در شهر یثرب | جمال اقدس و ماه یمانی
خردمندان دل ازدنیا بریدند | بدست آورده عمر جاودانی
نه‌آخر خضر خواهد مرد روزی؟ | چرا منّت ز آب زندگانی
اگرخواهی نخواهی حکمران است | در این گیتی قضای آسمانی
فلك بر آرزوی ما نگردد | دگر بی‌جاست آمال و امانی
نداند کس که در فردا چه باشد | بود در پرده اسرار نهانی

پناه **آیتی** صاحب زمان است
پناه اوست ز آفات زمانی

چه خوش ظریف ولطیف وسفید وگل بدنی
بعارضت سمن و در عذار نسترنی
جز آن شعاع که تابیده از گریبانت
که دیده صبح دمد ازشکاف پیرهنی؟

چه سرو معتدلی چون بهار روح فزا
مرا بباغ چه حاجت که بهتر از چمنی
ز پای تا بسرت نازنین و دلبر و نغز
ز فرق تا بقدم روح بخش هر بدنی
بهای ملکت هندوستان تو داری خال
صفای لعل لبت هست قیمت یمنی
مگر گشاده شود عقدهٔ دلم بگشای
بخنده‌ای لب شیرین که خوش لب و دهنی
اگر در آینه بینی جمال و طلعت خویش
بود که شیفته خود بر جمال خویشتنی
اسیر سلسلهٔ زلف تو است عقل و خرد
ز هر خمی برهد او فتاده در شکنی
بهر کجا که نشینی میان ماهرخان
جمال و حسن تو گوید که زاده حسنی
ز داستان جمالت که روح می‌بخشد
شده است شعر ضیاء قصهٔ هر انجمنی

چه خوش است حال آنان که بعصمت الاهی
دلشان بود مصفّا ز شوایب مناهی
نه بر آن نشسته گردی ز غبار بار عصیان
نه بر آن فتاده خالی که بگیردش سیاهی
دل پاك پاك دارش که چو آینه است روشن
رسدش چو رنگ شهوت ز دلت برآرد آهی
چه خوش است حسن باطن وژه با جمال ظاهر
که شد آدمی فرشته ز تجافی ملاهی

چه نفیس وپاك نفسی که فرشتگان قدسی
ببرند رشك بر وی ز عنایت الاهی

تو ز پاکدامنی پا ، مکش ای عزیز رعنا
که ز دود نار شهوت همه خاست روسیاهی

توچو پاکدل زربی ، بخدای دست غیبی
بردت ز بردگی خود ، بمقام پادشاهی

بحدیث یوسف آمد که اگر خدا بخواهد
به سریر پادشاهی ز چَه است نیز راهی

دل بی‌گنه ملرزان که تو را گناه باشد
برود بر آسمان چون کشد آه بی‌گناهی

نه‌تو راست اشك جاری‌نه بچهره‌ات غباری
چه زنی دم‌از محبّت که نباشدت گواهی

چه‌نشان تو را زسردی تو که خودنه اهل دردی
نه تو راست رنگ زردی‌نه توراست اشك وآهی

نه قیام کرده در شب بوظایف عبادت
نه بزاری و ضراعت ز گناه عذر خواهی

بگذشت عمر و جانا چو رسید روز آخر
ز قضای آسمانی نبود دگر پناهی

دل پاك آیتی خواه ز حق بصبحگاهان
که دری گشاده گردد ز دعای‌صبحگاهی

برسید مژده یاران ز سروش آسمانی
که ز طور غیب آید هله گلّه را شبانی

نه شبان تند خویی که شفیق و دلنوازی
نه امیر ترشرویی که طبیب مهربانی

نه بس از خدا امینی که جمال نازنینی

همه‌شهد وانگبینی همه‌نوش و در بیانی

همه نکهت قرنفل ، همه ضیمران و سنبل

همه‌سرو و نرگس وگل همه‌باغ وباغبانی

لب او عقیق احمر ، سخنش چو درّ و گوهر

دم اوست روح پرور بحیات جاودانی

هله عاشقان بشارت که گذشت شام ذلّت

بدمید صبح دولت بفروغ شادمانی

رسد از ورای گیتی ، همه نورها درخشان

چه صباح دلفروزی چه جهان شعشعانی

شود این جهان گلستان زصفای عدل واحسان

برود جهان عدوان ، برسد دگر جهانی

شودی نگون و ویران همه کاخها که بینی

بکشیده سر بکیوان ز بلای ناگهانی

ز چه در گلیم خفتی که تو رونق زمینی

ز چه روی خود نهفتی که تو ماه آسمانی

بنشین بتخت شاهان تو که ماه دلفروزی

بخرام خوش در ایوان تو که سرو بوستانی

تو که خودعزیز مصری بکرم تصدّقی کن

که بضاعتی نداریم وگروه ناتوانی

همه مرده و فسرده ، بدرت پناه برده

که دهی بمردگان جان ، تو که عیسوی روانی

کند آیتی شکایت ز زمان بی رعایت

که از او کنی حمایت تو که صاحب الزّمانی

دلم ربوده ز دستم نگار سیمبری
طلوع کرده درخشان ستارهٔ سحری
مرا ستارهٔ کوچک بچشمکی بنواز
ندانمت بحقیقت فرشته یا بشری
بجز لبت که گل آمیخته است با شکّر
که دیده سرو گلابی بر آورد ثمری
مرا که عشق چنین کرده است زار و نزار
امید نیست گشاید مگر ز غیب دری
روا بود که بهنگام غم خداوندی
تفقّدی کند از مستمند خون جگری
دهم تسلّی خاطر بخود که نیست غمت
نداری از دل پر خون **آیتی** خبری

ندارم باکسی جز یار کاری — نمیخواهد دلم جز دوست یاری
چنان روزم ز هجر یار شد تار — که فرق روز وشب مشکل گذاری
شب هجران مگر پایان ندارد — که دیگر زانتظارم خود درآری
هوای گل بسر افتاد و بر دل — رسد لیکن بهر دم نیش وخاری
من بیچاره بارم در گل افتاد — فروماندم دراین وادی بخواری
خدایا چون شود گر شاه خورسند — نماید بنده‌یی امیدواری
تمنّا دارم ای ابر کرامت — که براین تشنه هم، روزی بباری
بگیر ای ناخدا دستم که نبود — مرا دیگر امید رستگاری
توقّع **آیتی** را باشد از شاه
که در سلک غلامانش شماری

تا کی حدیث سرو و گل و بوستان کنی
از گلستان حدیث و زگل داستان کنی

گویی گه از بهار وگهی از رخ نگار
گاهی سخن ز وصف می ارغوان کنی
بگذار این هوای و بپیما رهی هوا
تا عبرتی مگر تو هم از دیگران کنی
بیدار گشته‌اند حریفان ز هر طرف
الاّ تو در میانه که خواب گران کنی
فرصت ز دست میرود و کوته است وقت
اما تو قصّه از سر زلف بتان کنی
باید برای کشف معادن نمود فکر
اما تو وصف لعل لب دلبران کنی
بگرفته زلف دلبر و بر شد بر آسمان
خصم و تو دل کلافهٔ این ریسمان کنی
ایجاد راه آهن و کشف زغال سنگ
نا کرده طی کجا ره دولت توان کنی
تا پای آهنین قشون نیست استوار
مهد امان چگونه تو از پرنیان کنی
ملک کیان عروس ممالک شمرده‌اند
حیف است ترک ملک کیان رایگان کنی
گر بخردی تو نیز چو نوشیروان بکوش
تا کی سخن ز عهد انوشیروان کنی
ای آسمان شود که بیک حسن اتفّاق
ما را ز غم رهانی و دل شادمان کنی
دیری است رفع رایت طغیان نموده‌ای
یک ره بلند پرچم ایمانیان کنی

ای نازنین پسر بهنر کوش کز هنر
در روزگار فخر بر این و بر آن کنی
همّت بلند دار که بر شاخهٔ بلند
از همّت بلند توان آشیان کنی
اندر عمل بکوش و مکن سستی از عمل
آری بجدّ و جهد مسخّر جهان کنی
گر بشنوی بگوش خرد پند **آیتی**
دولت تو را میسّر و حاشا زیان کنی

مده ز دست بهنگام غم شکیبایی
بیک قرار نگردد سپهر مینایی
کشید محنت دی عندلیب و صبر نمود
که دید عهد گل و روزگار شیدایی
دل ار که تنگ شود سینه را تو تنگ مکن
که صبر و حوصله آمد دلیل دانایی
بعزم و همّت عالی بکوش در مقصود
که ملک مصر نگیرد شبان سینایی
بخواه نصرت و فیروزی از خداوندی
که نیک بر همه کارش بود توانایی
مقدّسی که بتوحید و علم و حکمت او
تمام عالم ایجاد راست گویایی
بگو ساقی مجلس وزید باد بهار
رسید عشرت نوروز و باده پیمایی
بیا بدیر کلیسا دمی تماشا کن
که گلّه گلّه در آن آهوان صحرایی

مرا چه کار که گویم حدیث باغ بهشت
که هست باغ بهشتی رخت بزیبایی
لطیف ونازك وسیمین بری وشوخ وظریف
ربوده گوی سبق در جهان برعنایی
ز چشم مست تو و ابروان چه خواسته‌اند
که داده تیغ بدست دو مست یغمایی
توشیخ شهری وعیب‌است **آیتی** زتو عشق
که کار عشق کشد عاقبت برسوایی

ای‌صبا احوال من درکوی جانان‌بازگوی
محنت هجران بلبل در گلستان بازگوی
تا دهی تسکین دل رفتی بزودی بازگوی
داستان دلنواز شاه خوبان بازگوی
هدهد شهر سبا آور پیامی ز آشنا
همچو طوطی قصّهٔ ملك سلیمان بازگوی
گر گذارت سوی مصرافتد دمی‌بنما درنگ
با عزیز مصر حال پیر کنعان بازگوی
ای دل خونین بسر وقتت چو می‌آید نگار
حال زارخویش باخوناب مژگان بازگوی
بینمت آشفته حالی ای صبا چون **آیتی**
گر گذر کردی برآن زلف پریشان‌بازگوی

پرتوی فکن درجام هان زچهرت ای ساقی
تا بخود نبالد شمس از طریق اشراقی
کن تفقّدی از لطف ای طبیب بیماران
رنج ما ز مهجوری درد ما ز مشتاقی

درس معرفت خواهی‌هان برو ، بشو دفتر
با کتاب آفاقی خود چه جای اوراقی
چشم موسوی بگشای سربسر جهان سیناست
هر دمی تماشا کن جلوه‌های آفاقی
فیض خواهی از این در ور نه نیستت رهبر
فیلسوف مشّائی یا حکیم اشراقی
بر کتیبهٔ دهر است با خطی جلی مکتوب
کلّ من علیها فان ، وجهه هو الباقی
روی دار منصور است زنده همدم عیسی
با دم خر و گاو است کدخدای رستاقی
از شراب روحانی **آیتی** بود سرخوش
باده‌ای که در فردوس حیدرش بود ساقی

ای روح پاك ملك در صورت بشری
حیران نموده فلك با طلعت قمری
ز آشفته زلف سیاه از هوش برده جهان
از هوش برده جهان در گاه جلوه گری
ما مست روی تو ایم از ما مپرس خبر
افتاده مست و خراب در حال بیخبری
ریزی ز چهره گلاب از قطره قطره عرق
اندر گلاب فشان از لعل لب شکری
چشم بد از تو بدور ای سرو سیب ذقن
نشنیده کس بجهان سروی دهد ثمری
میگفت پیر مغان می‌نوش وبین چه کسی
دیوی تو یا ملکی یا جنس جانوری

ای تازه روی پسر پرهیز کن ز خطا
گر صاحب شرفی گر طالب هنری
در علم کوش و هنر، یابی جمال ابد
عهد شباب شود تا بنگری سپری
تا چند زحمت و غم از بهر جاه کشی
تا سیم و گنج نهی ای خواجه رنج بری
می خور بطرف چمن با یار گلبدنی
جامی ز باده ستان از دست سیمبری
کن چهره سرخ بمی در فصل گل بچمن
با روی زرد چرا از بهر سیم و زری
مال و منال بهل، کن پاك کعبهٔ دل
این عمر در گذرد ای خواجه در گذری
مغرور بخت مشو گر کوکبت بدمید
چندان نکرده درنگ این کوکب سحری
بر آستان علی بگذار سر ز شرف
این بندگی است تو را بهتر ز تاجوری
ماه سپهر شرف، دّر دیار نجف
نور ولایت اوست برهان نیك فری
هرکس محبّت او در دل نداشت بود
چون کافر وثنی چون ملحد قدری
مهر علی ز ازل در جان شیخ **ضیاء**
افتاده همچو شجر در گوهر شجری

ای نامه‌ات ز دفتر فضل تو آیتی
شهد عسل ز لطف حدیث کنایتی

آب حیات در ظلمات و از آن نمود
اندر سواد خطّ تو معنی حکایتی
نی‌نی خطا نمودم و تشبیه ناقص است
کاین خوددرآیت است وازآن بس روایتی
برقع ز روی خویش برافکن که در ظلام
کشف ظلام کرده و نجم هدایتی
موسی مبرقع است و چو بدر مشعشع است
پنهان نماند آن که بود مهر آیتی
گو یا نبند زگوشهٔ چشمی زچشم دوست
کردی بسوی گوشه نشینان عنایتی
در نامه‌ات چه بود که تا آیتی گشود
مجذوب گشت و جذبه ندارد نهایتی

ای کرده مشک از سر زلفت حکایتی
ماه دو هفته از گل روی تو آیتی
وقت سحر بطرف چمن آورد نسیم
از زلف مشکبوی تو دلکش روایتی
طوبی اشارتی است بدان قامت رسا
و از لعل دلفریب تو کوثر کنایتی
شد سالها که چشم بر این آستان مراست
باشد کنی بگوشهٔ چشمی عنایتی
عمری است خون دل خورم و دم نمیزنم
بر لب نیاورم ز جفایت شکایتی
راهی درازو این شب تاریک و هولناک
ای خضر پی خجسته خدا را رعایتی

ای شیخ آیتی سخن از زلف او مگوی
بگذار داستان که ندارد نهایتی

چرا ز محنت ایّام غم خورد چندی
کسی که چون تو بود بر سرش خداوندی

ز مهربانی شاهی چه میشود که رسد
بآرزوی دل خویش آرزومندی

دلم گرفت و بسی عقده است در دل من
گشای عقدهٔ دل ای صنم بلب‌خندی

بخال هندوی او من فروختم دو جهان
فروخت خواجه بخارا و گر سمرقندی

تو را صدور کرامت میسّر است دسی
که از درخت حقیقت تو راست پیوندی

بدست خویش گرفتم چراغ و درهمه شهر
نبود بی غم و اندوه یک خردمندی

ازاین دیاربکش رخت‌خویش وهجرت کن
خیال کن که نبوده است شهر برجندی

ز شعر آیتی آموز پند و قدر شناس
مرا بتجربت آمد بدست هر پندی

بنهاده گل دو باره بسر افسر شهی
با صد شکوه و شوکت و اقبال و فرّهی

پیغام نو بهار رسید از گل و چمن
باد صبا ز سرو و سمن داد آگهی

کافروخت باز نوگل خندان عذار نو
افراخت باز سرو روان قاست سهی

ساقی بیار ساغر و لبریز ساز جام
تا سر ز هوش و دل کند از بار غم تهی
جز ره بدوست بردن و آیین راستی
هر ره که میروی بود آیین گمرهی
تن پروری مکن که فضیلت نیافته است
چندان که گاو ز آب وعلف یافت فربهی
چون **آیتی** ز چشمهٔ عین الحیات عشق
نوشید با حیات ابد گشت منتهی

بباش ذرّه بر آن آستان که شید شوی
بمال روی بر آن در که رو سفید شوی
امیدوار بلطف خدای آنگه باش
که از تمامت ابواب نا امید شوی
برو بجوی پناهی که از سعادت آن
چو آن گیاه که با گل بود سعید شوی
بریده‌ای ز حمید و تنیده بر محمود
از این معامله حاشا که مستفید شوی
تو را که نیست غم دیگران ز زهد چه سود
ابوسعید شوی یا ابو یزید شوی
شنیده‌ام سخنی ز **آیتی** تو هم بشنو
شهید عشق نمیرد اگر شهید شوی

تو که شوخ و دلفریبی تو که خوب ودلربایی
چه کنم که نیست مهرت، چکنم که بیوفایی
تو بدین جمال و صورت که خدای آفریدت
ز چه با وجود برهان ننمایی ادعایی

چه روم پی تماشا بچمن کجا بجویم
چو تو سرو نازنینی چو تو باغ دلگشایی
ز صفای باغ و بستان زگل وهزاردستان
نشوم خوش ار نباشی تو که یار باصفایی
رخ تو است مهر انور لب تواست روح پرور
برخ آفتاب کشور بلب آرزوی مایی
تو بهر کجا که باشی نکند مرا تفاوت
که در آینهٔ خیالم همه وقت رخ نمایی
به تبسّم لب از من بگشای عقدهٔ دل
که توام بحلّ مشکل صنما گره گشایی
غزل **ضیاء** و سعدی چو برند در محاکم
دل من خوش است جانا که تو شاهد ضیایی

طالب مجدی و خواستار تعالی — سعی و عمل خواهد و قیام لیالی
فضل وشرافت نبوده جز بمعارف — مجد و کرامت نبوده جز بمعالی
تا که بدریا فرو نرفته نیاورد — هیچ کس اندرجهان بدست لآلی
زینت سرداست علم ودانش وفرهنگ — نی رخ چون آفتاب و بدر لیالی
خوی ملک گیر پس عروج فلک کن — تا بکیت محنت است و بی پروبالی؟
آیتی از رنج و زحمت است که او را
لطف سخن داده‌اند و منطق عالی

ای دل مکن ز خلق سیه روی خواهشی
کز خلق نیست هیچ گره را گشایشی
از سینمای دهر ثباتی مجو که هست
هر لحظه داستانی و هر دم نمایشی

گوشی که از نصیحت پیران نبرد پند
روزی بود که میدهدش چرخ مالشی
فرخنده بنده‌ای که بدرگاه کبریا
دارد بصبح و شام زبان ستایشی
کرده است در امور توکّل بذات حقّ
در زیر سر نهاده ز تفویض بالشی
هست از گناه نامهٔ اعمال ما سیاه
ای ابر رحمت تو فرو ریز بارشی
آمد **ضیاء** و رفت از این ملک و نیستش
جز ذکر خیر جانب یاران سفارشی

ایوان عسکریّه ز انوار مهدوی
آغاز ناز کرده بر ایوان کسروی
کاوضاع خسروی اگرت بود خود نبود
انوار معنویت در اوضاع خسروی
اینک منم که از در و دیوار محفلم
تابد چو شمس پرتو انوار معنوی
ساقی بیا که مجلس ما رشک جنّت است
مطرب بگو که جز سخن عیش نشنوی
باغ است دلفروز ز گلهای رنگ رنگ
بلبل ترانه سنج بالحان پهلوی
ای ترک من بطرف چمن بین که لاله را
داغی نهاده‌ای بدل از خال هندوی
تصدیق می‌کنم بود اعجاز ای نگار
تصویر کرد نقش تو گر کلک مانوی

دوشم سحر رسید پیامی ز کوی دوست
جان بخش و دلنواز چو انفاس عیسوی
از شاخهٔ درخت رسالت گلی شکفت
گل کرد باز آتش میقات موسوی
یعنی نمود کوکب مهدی سحر طلوع
گیتی فروغ یافت ز انوار مهدوی
ناموس دهر ، حجّت یزدان ، ولّی عصر
کز او دو باره شوکت اسلام شد قوی
بر خوان زشعر آیتی و بین که یافته است
امروز باز گلشن فضل و ادب نوی

بعهد حسن تو شکّر دهان ایرانی
که نام میبرد ازمصر و ماه کنعانی
دلم چو لاله پر از خون و داغدار بود
ز خال هندی و لعل لب بدخشانی
بخنده‌ای ز لبت عقدهٔ دلم بگشای
بجان دوست میاور گره به پیشانی
شبی دراز ببایست و خاطری مجموع
که گویم از سر زلفت بدان پریشانی
سبق ربوده ز شاهان جنگجوی جهان
نگاه نرگس مستت بکشور استانی
مکن جوانی و بشنو نصیحت پیران
درخت خود سری آرد بر پشیمانی
بطرف باغ خوش آندم که ساقی گلچهر
کند چو روی تو جام شراب ربّانی

زحسن روی تو وعشق من که گوید باز؟
بغیر طبع روان و بیان سحبانی
بتحفه آورست بس لطیف و موزون است
یکی سروده که قدر سخنوران دانی
ز آشیانهٔ قدس و ریاض روحانی
رسید وقت سحر هدهد سلیمانی
بدو سپرد یکی نامه از حقایق غیب
در آن نهفته بسی گنج‌های پنهانی
در آن نهاده کتابی پر از لطایف قدس
بنام فطرت و معنیش وحی سبحانی
چه میتواند از این نامه باز گوید راز
بجز سخن که بود این لطیفه ربّانی
خوش است سلطنت و تخت و تاج لیک کجاست
مقام سلطنت و دولت سخندانی؟
کمال مرد در آیینهٔ سخن پیداست
که همچو آینه گوید صفات انسانی
دهد نمایش رخسار و خال و خط مرآت
سخن نمایش فضل و کمال انسانی
بروزگار که فانی شوند مردم دهر
نمیشود سخن و صاحب سخن فانی
بسی گذشته زعهد امارت محمود
که هست نام ز فردوسی خراسانی
نمرده سعدی شیرازی و نخواهد مرد
بدهر تا که سخن باشد و سخندانی

گذشت و آمد و شد هفتصد بهار و خزان
که بوستان و گلستان کند گل افشانی
بیا که بلبل شیراز در فنون ادب
کند بنغمهٔ دلکش هزار دستانی
بزر فشاندن اگر دست **آیتی** نرسید
چه غم ز صلح روان میکند در افشانی

روم و آیمت ای اسب گه و بیگاهی
عاقبت اوفکنم خویش و تو را در چاهی
تا مبادا که بگردانم از روی فریب
سوی خود شاهد دنیا که بود بد خواهی
همچو آن هالک بدبخت که از بخت سیاه
روی آورده بدنیای و شدی گمراهی
گر رسیده است بسر عمر من و آمده مرگ
ای خدایی که بر اسرار نهان آگاهی
بر سریری که بسندس شده مستور مباد
چون شریفی که ز دنیا برود یا شاهی
لیک آغشته بخون گشته بمیرم بجهان
دامن دشت بلا ساخته منزلگاهی
با گروهی که بمیرند هراسان و قتیل
خفته در وادی غربت زده از دل آهی
تا ز دنیا شده بیرون، شده از غم آزاد
زده در جنّت موعود صحف خرگاهی

ای کـه آشفته چو زلفت همه دنیا داری
آنچه فتنه است تو در نرگس شهلا داری

داغ بر دل نهی و جان بستانی بفریب
وا‌ین‌عجب برلب خود خال مسیحا داری
آمدی در دلم آنکه بنمودیش خراب
تو همان شیوهٔ خوبان اروپا داری
آتش فتنه‌ات اهواز و دماوند بسوخت
و ز بخارش سر تسخیر بخارا داری
مکر و مردم کشی وبغض وقساوت نیرنگ
آنچه خوبان همه دارند تو تنها داری
مصلحت نیست که از پرده برون افتد راز
آیتی گر چه رسا منطق گویا داری

مست چو نرگس‌خود از سکرشراب‌میکنی
حال مراخراب ازآن چشم خراب می کنی
گریه کنم زخنده‌ات پاشی بر دلم نمک
ناله کنم ز عشوه‌ات دل چو کباب می کنی
گوشه چشم چون کنی باز بسوی مدّعی
در بر دوستان مرا راستی آب می کنی
نزد رقیب اهرمن می‌بری آبروی من
بسکه بمن در انجمن ناز وعتاب می کنی
تا که نهفته زیر مو چهر چو ماه می کنی
روز مرا سیاه از آن زلف سیاه می کنی
گوشهٔ چشم چون کنی باز بسوی مدّعی
می کشدم نگاه تو تا که نگاه می کنی
با دل پر ز حسرتم گر که بمیرم ای صنم
نیست مروّت این‌ستم سخت گناه می کنی

رخ چو نمایی از دلم دود رود بر آسمان
آینهٔ سپهر را تیره ز آه می‌کنی
از سر و افسر و سپه ناز کنند گر شهان
از صف ناز منکسر، قلب سپاه می‌کنی

عزیزان یاد ایّام جوانی
که بود ایّام عیش و کامرانی
جوانی موسم ذوق و نشاط است
خوشا آن عشرت و آن شادمانی
بهاری بود و روزی بود و بگذشت
بشد فصل بهار از زندگانی
جوانان را چه خوش روزی که دارند
ادب در چهره و عشق نهانی
لب خندان و چشم شوخ و عارض
بسان لاله‌های ارغوانی
شکنج موی همچون مشک تاتار
عقیق لعل لب جزع یمانی
همه شوق و همه ذوق و دعابت
همه عیش و نشاط و شادمانی
هزار افسوس آن عهد نکو را
که رفت از دست و آید ناتوانی
رعاك الله من عهد بهیّ
سقاك الله یا خیرالزّمان
چو پیری در رسد باد خزان است
بهم پیچد بساط کامرانی
کجا رفتند یاران و عزیزان؟
که خود نبود بجا ز ایشان نشانی
سزاوار است چشمت خون ببارد
ز فقدان شباب و یار جانی
چو پیری در رسیدش آیتی گفت
مگو پیری، بلای ناگهانی
ولی خوش باش کاید بعد پیری
بفضل حقّ حیات جاودانی
حیات این جهان همچون گیاهی است
که میروید از آب آسمانی
گل و ریحان و اوراق وفواکه
جهان را پر کند از گل‌فشانی
نه چندی بگذرد ز این حسن منظر
که ناگه در رسد باد خزانی

بیاد دوست گرفتم بدست خود قلمی
ز مشک تر قلم آورد بر ورق رقمی

صبا بلطف بگو سرو باغ دولت را
اگر تو را گذر افتد بر آن مقام دمی
رقیب اگرسخنی گفت ازغرض چه غم است
تو را که سینه زصدق و صفاست جام و جمی
یکی بسیف کند فخر و دیگری بقلم
تو را است فخر که با سیف صاحب قلمی
چه خوب گفت و چوطوطی شکرفروشی کرد
کسی که گفت و چنین سفت در منتظمی
پیام لطف تو مشکوی ما معطّر ساخت
چنان که بوی گل آرد نسیم صبحدمی
مزید نعمت و دولت بود اگر که ز مهر
تفقّدی کند از دوستان ولی نعمی

در زیر این سپهر و رواق زبرجدی
زان چه آفریده خامهٔ تقدیر ایزدی
آمد چهار چیز مرا خوش که دانمش
این چار را برابر یک عمر سرمدی
روی چمن بفصل بهار و زمان گل
کز بوی گل ز خویش برد سوی بیخودی
دویم نوای دلکش و آهنگ دلنواز
کارد برقص شاهد چرخ زبرجدی
خوشتر از ایندو هست که بخشد مرا روان
معشوق عیسوی دم آیین احمدی
هرگز نیاز نیست بجام شراب جم
آنرا که هست سرخوش جام محمّدی

گل میکند حکایت رخسار مصطفی
باد صبا روایت گیسوی احمدی
آنگه نوای شاهد ما دل کش است وخوش
کارد بوجد و بشکند آیین بخردی
کز شعر **آیتی** بتغـّزل کشد نوای
در مدحت رسول مقامات لا حدی

درتسدیس وتضمین غزل معروف شمس الدّین محمد حافظ شیرازی طاب ثراه گفته ودراین مقام درج میشود

آمد بهار و داد بباغ و چمن نوی
آراست روی باغ بآیین مانوی
شد وقف عیش و نوش و زمان چمن روی
خواند هزار شعر رباعی و مثنوی
بلبل بطرف باغ بگلبانگ پهلوی
میخواند دوش درس مقامات معنوی
تا چهره بر فروخت ببزم شهود گل
هوش از سرم بچهرهٔ زیبا ربود گل
بر شوق عارفان آلهی فزود گل
از غنچه لب بحکمت و عرفان گشود گل
یعنی بیا که آتش موسی نمود گل
تا از درخت نکتهٔ توحید بشنوی
نرگس گشاده چشم بمستی بطرف جوی
و از گل فضای باغ سراپا گرفته بوی

ساقی بیار باده همین بودم آرزوی
با دوستان نشینم و با یار روبروی
مرغان باغ قافیه سنج‌اند و بذله گوی
تا خواجه می خورد بغزلهای پهلوی

زلف تو بیقرار دل از پیچ و تاب کرد
یاقوت را لبت بشکر خنده آب کرد
خال تو رو سیه بجهان مشک ناب کرد
در قتل عاشقان تو ابرو شتاب کرد
چشمت بغمزه خانهٔ مردم خراب کرد
مخموریت مباد که خوش مست میروی

ما را دلی است از غم ایّام پر ز خون
بختی زبون و گردش گردون بکام دون
بختم نشد بدولت و اقبال رهنمون
گفتم مگر بعشق تو آیم ز غم برون
این قصّهٔ عجب شنو از بخت واژگون
ما را بکشت یار بانفاس عیسوی

هر کس که آمدی بجهان جز زیان نبرد
در دام اوفتاد و از این ورطه جان نبرد
از این درخت کس ثمر جاودان نبرد
می‌ده که صرفه عاقل از این خانمان نبرد
جمشید جز حکایت جام از جهان نبرد
زنهار دل مبند بر اوضاع دنیوی

دل را ز روزگار مکدّر نمی‌کنم
باری هوای ملکت و کشور نمی‌کنم

جز علم و فضل زینت و زیور نمی کنم
رخساره زرد در طمع زر نمی کنم
درویشم و فقیر و برابر نمی کنم
پشمین کلاه خویش بصد تاج خسروی

عمری است دمبدم رود ای دوستان بباد
ساقی بیار باده که بادا هر آنچه باد
باید چرا زانوی غم خواجه سر نهاد
اکنون که فرصت است بخور می بزی توشاد
می خور ز شعر بنده که دلتنگیت مباد
بعد از تو خاك بر سر اسباب دنیوی

چون بید سایه افکن و چون نخل ده ثمر
مرد آن بود که از عمل خویش برده بر
نازم بدست و پنجه و بازوی کارگر
چون کارگر که دید برومند و بارور
دهقان سالخورده چه خوش گفت با پسر
ای نور چشم من بجز از کشته ندروی

آمد نگار و ساقی ما اذن باده داد
می با نشاط و خنده و روی گشاده داد
می را سبیل کرد و بهر اوفتاده داد
اما بآیتی قدحی فوق عاده داد
ساقی مگر وظیفهٔ حافظ زیاده داد
کاشفته گشت طرّه و دستار مولوی

بسم الله الرحمن الرحیم

درمیلاد مقدّس ولیّ عصرحجّة بن الحسن صلوات‌الله و سلامه علیه مطابق آخرین‌نسخه‌ای که ازقلم مؤلّف بیرون‌آمده است

ای لعبت شکّر لب و ای شاهد ایران

ای دلبر سیمین بر ای میر امیران

و از خطّ خطت خطّهٔ دل آمده ویران

لطفی بفقیران کن و رحمی باسیران

ای رهزن دل آفت جان فتنهٔ ایمان

زلف تو فرو ریخته چون مشک تتاری

و ز خواب بود نرگس چشم تو خماری

دیشب همه شب کرده مگر باده گساری

هان باز بهوش آمد از باد بهاری

برخیز که صبح است و صباحی است درخشان

مرغان سحر نغمه‌سرا قافیه گویند

گلهای چمن غالیه‌ساغالیه بویند

اردوی صبا در همه جا در تک و پویند

برخیز که در حسرت آن روی نکویند

در هر گذری دلشدگان واله و حیران

بردار و بکش شانه بر آن زلف مسلسل
تا مشک فرو ریزد از آن گیسوی مرسل
بگشای لب ای مرسل تو آیت منزل
تا قند همی بارد از آن لعل معسّل
و از زلف و لبت مشک وشکر ساز فراوان
یا قوت لبت داده بهر خسته دلی قوت
دل زنده کند بوی خوش و نکهت گیسوی
گیسوت بهر جا دل زاری است کشد سوت
ای لعل لبت برده همی آب ز یاقوت
وای درج دهان تو همه لؤلؤ مرجان
جامی ز میم در ده ، لب ریز و زمین ریز
از بادهٔ جمشیدی و پیمانهٔ پرویز
با نغمهٔ ناهیدی و بانگ طرب انگیز
بسرای یکی قطعهٔ موزون دل آویز
در مدحت سلطان زمان حجّت یزدان
صد شکر که بشکفت چمن‌های امانی
امروز وفا کرد امانی بمعانی
دیشب بدرخشید مگر ماه یمانی
کامروز جهان را همه شد نور فشانی
یا اشرقت الارض شد از جلوهٔ سبحان
صه مژده که شد صبح سعادت متنفّس
مهری بدرخشید ز کاخی متقدّس
و آن کاخ که روح القدسش بود مهندس
القصّه گل مهدوی از دامن نرگس

بشکفت وجهان خرّم و دهر آمده خندان

سلطان مؤیّد ز سما مهدی موعود
مرآت جمال ازل و شاهد و مشهود
کو بر سر این خلق بود سایه معبود
بنمود جهان روشن از مولد مسعود
در وقت سحرگاه شب نیمهٔ شعبان

بر گوی بشاهان بسر افسر مگذارید
افسر ز سر و خاتم از انگشت درآرید
و این تخت و هم این تاج بباید بسپارید
فرمان مگذارید و طغری منگارید
کامد ز پس پرده عیان صاحب فرمان

با موسویان گوی که از هاجر عذرا است
با عیسویان گوی که از نسل یشوعا است
با فاطمیان گوی که از زهرهٔ زهرا است
با فارسیان گوی که از دودهٔ کسری است
از شاه زنان دخت کیان بانوی ایران

با رایت و نصرت بودش همره جبریل
بر مقدم جیش آمده با صور سرافیل
جندش بمثل طیر و عدو ابرهه و فیل
و از موکب او برده شرف صاحب انجیل
و از مقدم او داده خبر موسی عمران

با دولت او ملک سلیمان بسی اندک
با حشمت او حشمت جم دانی و مندک

آنروز که بر تخت زند تکیه بتوشک
از لوح جهان نام شهان جمله شود حک
کی جلوه کند شب پره با مهر درخشان؟

آن کیست پیامی ببرد جانب رضوی
بر مرکب چون برق و براق شب اسری
چون باد صبا بگذرد از وادی و صحرا
بنویس یکی نامه بدان ساحت اعلی
بر برگ گل از آب طلا با خط ریحان

از هجر تو تاریک جهانی چو شب آمد
برخیز که جان منتظران را به لب آمد
دل خسته و رنجور دراین تاب وتب آمد
چشم همه بر راه تو ای بوالهرب آمد
باز آید یوسف مگر از مصر بکنعان

ما مردهٔ بی جان و تو خود روح جهانی
لطفی کن و از لطف ببخشای روانی
فیّاضی و هم فیضی و هم فیض رسانی
در جام دلم ریز از آن باده که دانی
ز آن باده کز آن جام شود روشن و رخشان

یک قطره ز بحر تو بود حکمت ادریس
یک پایه ز قدر تو مثل کرسی بلقیس
بر کرسی تدریس سزد نقطهٔ تقدیس
دور تو بود ، نی قمر و زهره و برجیس
برخیز و بر افراز علم برسر کیوان

عالم همه سرتاسر پر فتنه و شور است
رایج همه‌جا روی زمین‌فسق وفجور است
قرآن شده مهجور و پراکنده امور است
اسلام ضعیف آمده ، هنگام ظهور است
مایيم پریشان و همه بی سر و سامان

یک مشت مسلمان پریشان سیه روز
هر روز گرفتار بلایی شده جانسوز
برگشته فلک‌گردش چرخ است غم اندوز
از پرده برآور رخت ای ماه دل‌افروز
کز یمن رکاب توجهان یابد عمران

تا بر فلک است این همه اشکال و دوایر
سلطان تو رخشنده و برهان تو باهر
یاران تو را نصرت حق یاور و ناصر
مانند کواکب همه تابنده و زاهر
اعدای تو دل مرده وسرگشته و حیران

از فیض شما آب دهد ابر چمن را
و از یمن شما غنچه گشاده است دهن را
درموسقی آموخته بلبل همه فن را
در مدح شما تا که بیاراست سخن را
شد آیتی از لطف شما آیت ایران

این مسمّط بهاریّه را در مدایح و مناقب حضرت بقیّه‌الله عجّل‌الله فرجه در ایام اقامت نجف‌اشرف گفته است و مقدّسین تجار بطبع رسانیده‌اند

باز نسیم بهار بمرده جان میدهد
با نفس عیسوی جان بجهان میدهد
نکهت گلزار را بارمغان میدهد
پیک بهاری خبر ز بوستان میدهد
که باغ سبز است و گل دمیده برشاخسار

صبا به بستان شتافت از پی دیبا گری
فرش ستبرق کشید بصفحهٔ اغبری
مرصّع از لاله و نرگس و نیلوفری
گرد گل اندر کشید اطلسکی اخضری
غنچه بر اطلس نگر شکفته یاقوت وار

بطرف گلشن حکیم آیت کبری نگر
نمونهٔ حشر و نشر فاش و هویدا نگر
نباتیان سر ز خاك برون ز غوغا نگر
حالت امروز ارض آیت فردا نگر
که هیچ ناید شگفت ز کار پروردگار

نرگس شب خورده می‌چشم زهم بازکرد
ز خواب سر برگرفت خمار آغاز کرد
ز بیخودی راز خویش بمستی ابراز کرد
بر آن یکی تاختی بر آن دگر ناز کرد

چون بخود آمد ز شرم گشته چو بیمار زار

بنفشه از چیست سر برسر زانو زده ؟
رسم پراکندگی بزلف دلجو زده
شعله صفت از غضب گره بر ابرو زده
گمانم از عاشقی طپانچه بر رو زده
بشاهدی داده دل گزیند ازوی کنار

سوسن نطّاق بین سخن سرایی کند
در سخن آمیزیش هرزهٔ درایی کند
بشیوهٔ واعظان وعظ ریائی کند
روز بکرسی سخن ز پارسایی کند
شب همه‌شب خفته مست نرگس اندر کنار

ز ابر بهاری چمن خرّم و خندان شده
رشک بهشت ارم ساحت بستان شده
بلبل شیدا بباغ مست و غزلخوان شده
غنچه نو رسته را پاره گریبان شده
دانه شبنم بر آن همچو در شاهوار

صباح عیدی دمید ورا بطرف چمن
حشمت سلطان گل نگر در آن انجمن
صف زده شمشاد و سرو با سمن و یا سمن
ستاده بر پای خویش بتان سیمین بدن
تهنیت عید را زبان گشاده هزار

فصل بدین دلکشی آب چوآتش خوش است
باغ بدین خرّمی عارض دلکش خوش است

دیدن بستان و باغ بابت مهوش خوش
خاطر مجموع را زلف مشوّش خوش است
چیدن گل در بهار خوش است با گلعذار

راه حقیقت حکیم بیا کماهی نگر
بطرف گلشن خرام صنع الهی نگر
حکمت پروردگار نامتناهی نگر
صدای تسبیح حق ز هر گیاهی نگر
که جملگی ناطق‌اند بوحدت کردگار

نوبت آن شد که ما خیمه بصحرا زنیم
خیمه بصحرا برِ لالهٔ حمرا زنیم
بر زبر لاله بر بادهٔ صهبا زنیم
بادهٔ صهبا بیاد روی سلمی زنیم
که خوردن می‌خوش است بیاد روی‌نگار

سلمی از عاشقان چرا نفوری کند
زمحفل دوستان این همه دوری کند
کار پری از چه رو لعبت حوری کند
عاشق بیچاره تا بکی صبوری کند؟
که رفته‌از دست‌دل ، که رفته از دل قرار

باد بهاری چه خوش روح فزا میرسد
مشک فشان گویی از شهر ختا میرسد
نی‌نی پیک صبا خود ز سبا میرسد
یا نفسی دلگشا ز ذی طوی میرسد
ز ساحتی کان بعرش ببالد از افتخار

چه با صفا ساحتی رشک بهشت ارم
چه جان فزا منزلی عدل مقام و حرم
چه نازنین سر زمین بآسمان همقدم
گرفته در وی مقام سیّد عرُب و عجم
خجسته سلطان عصر حجّت پروردگار

آیت حـّق حجتّی که ماه تابان بود
ذات خداوند را دلیل و برهان بود
سایهٔ یزدان چه بود صاحب فرمان بود
ذاتش واجب نه لیک برتر ز امکان بود
بر همهٔ کاینات ظـّل خداوندگار

مظهر حـّق قائمی کـه نور یزدان بود
صبح ازل را رخش مهر درخشان بود
در حرم کبریا شمع شبستان بود
شمع شبستان و از او جهان گلستان بود
جهان گلستان از اوست کو است جهان را بهار

روضهٔ فردوس را طاوس قدوس گوی
عالم اشباح را کوکب تابنده روی
محفل افلاك را از لب او گفتگوی
گلشن ایجاد را نو گل خوش رنگ و بوی
آری نرگس نزاد بجز گل آبدار

قائم دجال کش مهدی عیسی نفس
جهانیان را ز لطف آمده فریاد رس
روح مقّدس از او فیض کند ملتمس
نیّر اعظم از او نور کند مقتبس

هم آسمان‌ها بدو جمله بود پایدار

مبشّر مقدمش پیمبران سلف
ظهور او را بشیر جمله سماوی صحف
باسط عدل و امان صاحب مجد و شرف
از سلف صالحین آمده نعم الخلف
بقیّهٔ کردگار تتمّهٔ هشت و چار

شمایلش در صفا شمایل مصطفی
چشم بدش دور باد ز طلعت با صفا
ز بوی گیسوی او مرده دلان را شفا
ز پرتو روی او شمس و قمر را خفا
رنگش رنگ عرب جسم سرائیل وار

گر چه بود درحجاب نظام عالم از اوست
امر زمان و زمین جمله منظّم از اوست
کار قضا و قدر متقن و محکم از اوست
بر همهٔ ممکنات فیض دمادم از اوست
کاز پی ابر است نیز پرتو خور آشکار

خوش آندمی کز حجاب چهره نمایان کند
روی جهان روشن از طلعت تابان کند
یوسف گمگشته باز، روی بکنعان کند
کام محبّان ز لطف، چون شکرستان کند
بکام دشمن زقهر، تلخ کند روزگار

مژده دهندم ز غیب که نور غیبی رسد
بمصریان موسیی دست بجیبی رسد
مدینیان را یکی همچو شعیبی رسد

مرضی را عیسیی پاك زغیبی رسد
مدثرّی باز رخ بر آورد از دثار
خسرو خوبان دگر روی بر آر از حجاب
دست بشمشیر بر پای نما در رکاب
غوث زمان تابکی باشدی این احتجاب؟
منتظران را زدست رفته دگر صبر و تاب
داد ازاین احتجاب ، آوخ ازین انتظار
تکیه بر اورنگ کن ای شه با عزّو جاه
که لایق تخت و تاج می‌نبود غیر شاه
تخت سلیمان چرا دیو کند تکیه گاه
زادهٔ احمد تو را است دعوت دین آله
سلیل حیدر تو را است کشیدن ذوالفقار
کفر جهان را گرفت حامی ایمان کجاست؟
تا بکند بیخ ظلم صاحب فرمان کجاست؟
آنکه جهان پر کند زعدل‌و احسان کجاست؟
در حرم ذوالجلال داعی رحمان کجاست؟
رایت اسلام را باز کند استوار
شیخ **ضیا** قصّه را خاتمه آغاز کن
بیان این غصّه را بطور ایجاز کن
صنعت ایجاز را قرین اعجاز کن
که دل همی گویدم درد من ابراز کن
بحضرت شه که اوست غمنده را غمگسار
شها مرا روزگار خواسته پژمان همی
جبهه بزانوی غم سر بگریبان همی

دچار اندوه و رنج فکار حرمان همی
ز دور چرخم مدام بی سر و سامان همی
الغوث الغوث ای سیّد والاتبار

دراعجاز قبّهٔ مطهّره وکرامت روضهٔ منوّره، سلطان سریر ولایت وارتضا حضرت علیّ بن موسی الرّضا صلوات الله و سلامه علیه

ای نسیم روح افزا کز ریاض روحانی
در نفس همی داری مشک و عنبر افشانی
ای برید جان پرور هدهد سلیمانی
از کجا رسیدی هان چون رسول رحمانی
بازگو که بگشاید عقدهٔ پریشانی

از تو بوی جان آید تازه کرده‌ای جانم
خضری و در این ظلمت داده آب حیوانم
ریخت یا مگر در جام از رحیق رضوانم
مرحبا که بخشیدی رُوح و رَوح و ریحانم
ای تو خضر را مانند ای مسیح را ثانی

سوی دوستان جانبخش آن یکی خبر داری
داستان شیرینی بهتر از شکر داری
شادکام و بر دشمن مژدهٔ ظفر داری
مژدهٔ دگر امروز با شکوه و فرّ داری
دست حقّ برون آمد ز آستین دیّانی

هدهد سبا کامروز جلوه‌گر چو طاووسی
یا امین ما اوحی با فروغ ناموسی

قاصد سبا جان بخش همچو فیض قدّوسی
مرزبان فردوسی یا بریدی از طوسی
پای تخت سلطان و حجّت خراسانی

آری این‌حرم را پاس خیل قدسیان دارند
قدسیان کرّوبی گردروب دربارند
مهبط ملایک را بالئام نگذارند
مشک و عنبر سارا زآسمان برآن بارند
میکند بر این درگاه جبرئیل دربانی

این حرم بسی برعرش رتبت و شرف دارد
سربهشت را روشن کاخش از شرف دارد
زادهٔ همان شاه است خیمه در نجف دارد
این شجاعت وسطوت ارثش‌ازسلف دارد
ضربت دو انگشتش از علی عمرانی

این حرم همان باشد بر بچرخ اطلس زد
کوس ارتفاعش را گنبد مقرنس زد
بانگ هذه جنّات زآستان اقدس زد
هرکه پا دراین طور و وادی مقدّس زد
بیند آنچه را میخواست موسیش بآسانی

برفراشت درگیتی ، دست غیب رایاتش
باهر است چون انجم معجزات و آیاتش
واین‌حرم ز نور الله روشن است مشکوتش
از چه گویم از موسی بگذر از حکایاتش
نور حق تماشا کن زاین مقام نورانی

مسند ولایت را شاه ارتضا باشد
امر و نهی او جاری مصدر قضا باشد
مر مشیّه الله را چون که اقتضا باشد
منعکس در آیینه سینهٔ رضا باشد
کز ازل خدایش داد منصب جهانبانی

ای که قبّهٔ بیضا هست در خراسانت
مردم خراسانند غرق جود و احسانت
او فتاده در زندان دشمن هراسانت
دفع حزب شیطانی بود سهل و آسانت
کن عنایتی امروز سوی حزب ایمانی

این مسمّط را در جشن عید غدیر بخواهش بعضی از دوستان بنظم آورده و بعنوان سرود مذهبی خوانده میشود

جهان را سر بسر بگرفته شادی — در آمد روزگار از نامرادی
بود هنگام الطاف و ایادی — ندا افکنده در عالم منادی
الا ای دوستان عید غدیر است
علی از جانب یزدان امیر است

جهان را سر بسر شادی گرفته — فلک چون سر و آزادی گرفته
ز گل هر گلشن آبادی گرفته — غنا را بلبل استادی گرفته
ولّی عهد احمد مرتضی شد
علی نایب مناب مصطفی شد

بگو ساقی فروزد جام ما را — به مجلس آورد آن دلربا را
بر آرد مطرب آواز غنا را — هم آوازی کند دستان سرا را

که دولت شد بکام و بخت فیروز
جهانی شد ز نو چون روز نوروز

چو شه از مکّه زد خرگاه بیرون رسید از آسمان پیک همایون
خطابی دلنواز آورد و سوزون ز امر حضرت خلّاق بیچون
که باید کرد اعلان ولایت
برای مرتضی شمس هدایت

درون سینه این سرّ را نهفتی بنزد هیچکس حرفی نگفتی
گهی اندیشه کرد و گه شگفتی همی منزل بمنزل راه رفتی
رسیدش در غدیر خم چو محفل
بگفتنش جبرئیل این است منزل

مهار ناقه بگرفت او مشوّش سراسیمه سپند آسا بر آتش
که ای سلطان عالیشان مهوش فرودآی اندرین صحرای دلکش
مکن تأخیر در امر الاهی
نباشد راهی اندر عذر خواهی

الا ای ساربان اشتر بخوابان بخوابان اشتر ما را شتابان
منادی را بگو در این بیابان بگوید باز گردد کاروانان
که امری سخت از یزدان رسیده
ز نزد حق یکی فرمان رسیده

در آن صحرا چو آن عالی ندا شد ز هر سو کاروانها جابجا شد
غدیر خم چو صحرای منا شد یکی محفل در آن هامون بپا شد
که از انوار و آثار و رسومش
همی زد طعنه بر چرخ و نجومش

زقصر و غرفه حوران بهشتی بر آوردند سر با خوش سرشتی
بدریای کرم افتاده کشتی همانا شیوهٔ اردی بهشتی

تماشایی نمایید آن چمن را
گلاب افشان کنید آن انجمن را

در آن هامون یکی کرسی تازی بپا شد چون فلک در سر فرازی
قدم بنهاد سلطان حجازی بر آن منبر که بود آری جهازی

بمردم کرد تبلیغ رسالت
که خلقی را رهاند از جهالت

در تهنیت عید سعید سلطانی ونوروز باستانی وعرض ارادت بساحت مقدّس ولّی عصر عجّل الله فرجه

الا بت بهشت رو الا نگار سیمتن
که خرمنی ز برگ گل نهاده زیر پیرهن
سفید وسرخ ونازك وطری چو برگ نسترن
هزار آفرین بر آن که آفریدی آن بدن
بقدرتی که ز آب و گل دهد گل و گلابها

رها چو موی گیسوان زپیچ وتاب کرده‌ای
نسیم صبح عنبرین ز مشك ناب کرده‌ای
خراب نرگست مگر تو از شراب کرده‌ای
که از نگاه مست خود مرا خراب کردی
چنان که سفرطی شود خراب از شرابها

فرا رسید روز نو خجسته عید باستان
ز عهد باستان کند سخن هزار داستان

کنون که بلبل ازچمن زند صلای بوستان

کشید سوی بوستان بساط عیش دوستان

که نالهٔ هزار به ز نغمهٔ ربابها

بت بهشت روی من ، فرشته خوی نیستی

فرشته خوی ای بت بهشت روی نیستی

ببرده بویی از وفا تو مشکبوی نیستی

بحسن خلق با رخی چنان نکوی نیستی

نبرده کام عاشقی ز وصل کامیابها

بیا و برگ عیش را بطرف باغ ساز کن

زکوة حسن بوسه‌ای بمفلسان نیاز کن

در محبّت و صفا ز روی لطف باز کن

اگر چه ناز پروری بیا تو ترك ناز کن

مزن گره بر ابروان مکن ز لب عتابها

فروخت دست فرودین چراغ لاله در دمن

ز دشت‌سوی باغ رو گل است‌وسرووباسمین

بنفشه بر کنار جو بروی شاخه نسترن

ز بس فشانده باد گل بروی سبزه ازسمن

چه‌بحر اخضراست وگل‌چه کف‌بروی‌آبها

نوای بلبل از چمن حدیث باغ می‌کند

نسیم باغ تقویت دل و دماغ می‌کند

خوش‌آنکه سرخوش ازمی‌ولب ایاغ میکند

بطرف باغ نازنین گلی سراغ می‌کند

بوقت خندهٔ چمن ز گریهٔ سحابها

صفای باغ گویدت اگر درست بشنوی
که ماورای‌الطبیعه را بود ریاض معنوی
گل است‌وسرو وسنبل ومی وبساط خسروی
شراب قدس میدهد روان چه لعل عیسوی
بساز برگ این سفرگذر کن از حجابها

صباح عید صبحدم شدم بسوی بوستان
صبا بدیدمش ز گل همی گرفت ارمغان
بگفتمش که‌ارمغان‌برای کیست گفت‌هان
بعزم تهنیت روم بکاخ صاحب الزّمان
که بود و هست مالك ممالك و رقابها

بفرش تا نهاد پا بعرش ذوالجلال شد
که‌روح قدس‌حاملش‌چه جان بزیر بال‌شد
سرادق جلال را چه شمعی از جمال شد
مخاطب خطاب ربّ بلطف لایزال شد
که از علوم بر دلش بسی گشود بابها

ولایت الاهیش چو ثبت بر جریده شد
لباس فضل و مکرمت بقامتش بریده شد
نه هر کسی سزای این‌مواهب حمیده شد
چه‌جوهریست‌جام جم که‌درازل گزیده‌شد
میان خاك و گوهرش بسی بود حجابها

الا صبا چه بگذری بکوی دوست با شعف
که آفتاب را بود ز آستان او شرف
ز شعر شیخ آیتی که هست‌چون در وصدف
بدان مقام با صفا برسم عید بر تحف
ترا که نیست حاجب از ذهابها ایابها

بسم الله الرحمن الرحیم

زلف سیه و درجدلش میدان است | شعراست وخیال یادرستی آن است
با عنبر ناب | یا آنکه بخواب
درمغلطه آن دونرگس فتّان است | و زلعل لبت تبسمّی برهان است
یا مست و خراب | چون فصل خطاب[1]

تاذرّه صفت زخود پراکنده شدم | پیوستهٔ آفتاب تابنده شدم
فانی زخود وبدوست پاینده شدم | تا بنده شدم چو مهر تابنده شدم

افسوس که ما عمر تباهی داریم | در حضرت او روی سیاهی داریم
هرروز ازاولطفی وازما گنهی است | شکرانهٔ هر لطف گناهی داریم

ازملک توذرّه ذرّه ام یافت وجود | هم جسم مرا تو داده جان ازره جود
درنعمت تو برست هر تارم وپود | پس مالک من بحق تویی ای معبود

مرغی که نداشت پر که پرواز کند | در کنج قفس بحسرت آواز کند
یاربّ بکسی جزتومرا نیست امید | روزی گرهی زکار من باز کند

در دیر جهان و زیر این طاق سپهر | در گردش ایّام وشهوروموومهر
یک عمر که آمدی همان بود وگذشت | با زردی اگر گذشت یاسرخی چهر

---

[1] ۱ - در این رباعی صنایع خمس منطق که عبارت از برهان و خطابه وجدل و شعر و مغالطه باشد، مذکور است

می‌خور که بهارها خزان خواهد شد
در باغ نسیم دی وزان خواهد شد
از کفّ خضیب چرخ دهقان خرد
حیرت‌زده و دست گزان خواهد شد

گویند چو گل برفت بیرون ز چمن
از مهر و وفا بباغبان کرد سخن
تا بلبل بینوا بدین باغ آید
از هم مزن آشیانه کو راست وطن

زادوار گذشته خاطراتی است هنوز
چرخی است دوروی و روزگاری مرموز
روزی بوصال رفت و روزی بفراق
آن روز چه روز بود و امروز چه روز؟

ای موی تو مشک ناب و روی تو چو بدر
پیدا ز بنا گوش توصبح شب قدر
خواهم که بر اندام توافتم بنشاط
ازصدر بساقه افتم ازساقه بصدر

خواهی که جهان بآرزویت گردد
دولت بمراد و آبرویت گردد
خود را نشناسی که طمع میداری
نه چرخ بدور زلف و مویت گردد

فرزند عزیز من گر از من شنوی
در درس بکوش و باش با عزم قوی
در مدرسه گر پیش ببردی امروز
فردا است بهر کار تو را پیش روی

افسوس که ایّام جوانی بگذشت
ایّام بهار زندگانی بگذشت
هنگام سقوط و ناتوانی برسید
ایّام نشاط و شادمانی بگذشت

آن خنده که زیرلب جوانی دارد
و آن عشوه که تار ابروانی دارد
بخشندهٔ عمراست و حیات دگری
گیرد بخود آنکس که روانی دارد

ز نفس بد مرا باشد دلی تنگ
دلی تنگ است و خوبان را زما ننگ
از این مردم اگر می بودم آگاه
گریزان می‌شدم فرسنگ فرسنگ

ای آنکه ز لب غنچهٔ خندان داری
و از زلف نکو سنبل و ریحان داری
و ازچشم سیه نرگس فتّان داری
در آینه کن نظر گلستان داری

استاد ازل که چهره افروخت تورا
آیین ملاطفت نیاموخت تو را
من سوختم و ز من نپرسیدی تو
ای سوخته جان چه آتشی سوخت تورا

خواهی که زکاینات اکرم باشی
بر جمله فرشتگان مقدّم باشی
آدم شدن آموز که پیش تو ملک
صد سجده کند اگر توآدم باشی

دوزخ نه زخودآتش وماری دارد
ایزد بعذاب ما چه کاری دارد
ما آتش و مار میفرستیم آنجا
هر کار که میکنی شماری دارد

عمری که رسد بدان بفردوس کسی
بهتر بود از دولت جم هر نفسی
خسران دو عالم چه بود میدانی
کاین از تو ستانندویان هم نرسی

چه زحمت ها که در دنیا کشیدم
چه محنت ها که در ایّام دیدم
مرا بر دل بود چون نیش عقرب
سخنهایی که از دشمن شنیدم

آنان که نفوس پاك وعالی بودند
ارباب فضایل و معالی بودند
کردند غروب و شدجهانی تاریك
مانند ستاره در لیالی بودند

دیشب همه شب کجا کجا هوشم بود
بر حلقهٔ در تا بسحر گوشم بود
بااین همه چون زنم دم از تنهایی؟
باآن که خیال تو درآغوشم بود

دیشب همه شب که بود جایت خالی
دانی چه شبی داشتم وچون حالی
بایاد توبس به پشت وپهلو گشتم
نگذشت شبی گذشت بر من سالی

دیشب که لبم زبوسه شاداب نبود
رفتی زبرم بی تو مرا تاب نبود
گفتم که بخوابم آنکه باشد درخواب
بینم رخ تو ولی مرا خواب نبود

با پیرهن حریر و دیباچه نیاز ؟
اندام سفید و سرخ پروردهٔ ناز
نرگس که برهنه بود دربزم شهان
درگوشهٔ مطبخ است پوشیده پیاز

ای شهرخراب نیستی در خور ما سازد ز تو حق بریده آبشخور ما
روزی برسد ز شهر کوران برهیم بر کشور دیگری بتابد خور ما

بدخواه تورا خدا کند بدخواهی احباب تو را عنایتش همراهی
بروفق مراد توهمی گردد شمس نوروز تو باد از حمل تا ماهی

بسم الله الرحمن الرحیم

ستایش ذات پاکی راست شایان
که ملک و عزّتش را نیست پایان

منزّه ذاتش از نقص و عیوب است
مقدّس ساحت غیب الغیوب است

جهانی را بحکمت آفریده
سپس در ظلّ رحمت پروریده

که استعداد قرب شاه یابند
بدان درگاه عزّت راه یابنده

بسا خار و خسی کز فیض وهّاب
طفیل شاخهٔ گل می‌خورد آب

ز آب و خاک بسرشت آدمی را
برایش خواست عیش و خرّمی را

و از این آغاز او انجام خواهد
چو انجامی بود پیغام خواهد

در آن روزی که ملکش را ظهور است
ازل را تا ابد روز نشور است

در آن صحن وسیع و سایهٔ عرش
بساط معدلت را آورد فرش

در آن روز است آیین کرامت
بزرگی خاص ذاتش در قیامت

درود از ما روان انبیا را
که آوردند پیغام خدا را

رسانیدند پیغام الاهی
بیاوردند احکام و نواهی

بویژه خاتم انوار قدسی
چراغ عرش و زینت بخش کرسی

محمّد صاحب تاج کرامت
شفیع اعظم روز قیامت

چراغ شهر بطحا ، ماه یثرب
خدا را در خرد ذاتش مقرّب

فروغ آسمان ماه یمانی
زمین را آفتاب آسمانی

امین وحی و اسرار ربوبی
سفیر حضرت غیب الغیوبی

خدایش در دو گیتی تاج داده
براق و عزّت و معراج داده

دهد برصدق دعوایش گواهی زمین و آسمان و ماه و ماهی
اگر موسی شبی در طور آمد شب اسری سراسر نور آمد
پس از نعت روان نازنینش درود از ما بر آل طاهرینش
هدایت پرچمان رستگاری خداوندان ملک و تاجداری
سپس خواهی اگر درك حقایق بیا برگیر از این گلشن شقایق
در این گلشن نخواهی دیدخاری گل است و آیتی را یادگاری
مرا درساحت یزدان سپاس است سپاسی کان نه درحد قیاس است
فزونش لطف وبی پایان مواهب بهر نعمت سپاسی هست واجب
مرا با صدگناه و رو سیاهی فرا بگرفت الطاف الاهی
نمودم بازمن این نامه آغاز دری را از حقایق بر رخت باز
اگر با گلشن رازت نیاز است در این باغ بر روی تو باز است

حقیقةٌ - در بیان آنکه حسن و جمال امکانی حاکی از حسن وجمال وجوبی بلکه از مراتب تجلّیات ربوبی ونمایشات غیب الغیوبی است که ایّاً ما تدعوفله الاسماء الحسنی و الامثال العلیا

بهارستان گیتی را زبان است که این رونق ز روی باغبان است
ز علم و حکمت و نیروی اعظم تو را داد آگهی چرخ منّظم
در این بستان سرا گلها شکفته شکفته هرگلی تسبیح گفته
کسی کز آب و گِل گُل آفریند بهار و باغ و سنبل آفریند
کند درّ درصدف قطرات باران کند یاقوت سنگ کوهساران
نه گل برگو که یوسف آفریند بُرَد دستش زحیرت آن که بیند
بر آرد زآب وخاك آن ماه تابان زلیخا را کند سویش شتابان

تو بینی باغ و من خود باغبانش / تو گل می‌بینی و من گل نشانش

تو بینی روی خوب و من رخ‌آرا / صفای کعبه در دیر نصاری

کمالاتی که باشد در سوافل / بود برمبدء اعلی دلایل

چو ما بالغیر ما بالذّات جوید / ز واجب ممکنات اثبات جوید

هرآن حسنی که در امکانیات است / بردجایی که مبدء عین ذات است

تجلّی کرد حسن لایزالی / فروزان شد بهر کویی جمالی

خوشا آنان که در آیینه دیدند / جمال حضرت و با جان خریدند

چو بلبل را ز عشق گل غزل بود / مگو گل عاشق حسن ازل بود

بدور شمع گر پروانه پر سوخت / پروبال خود از عشق دگر سوخت

اگر دل میبرد زلف سیاهی / بچشم دیگرش میکن نگاهی

برد دل روی خوبان در معابر / که سرآت اند و حسنش را مظاهر

ز سرآت جمال و حسن مطلق / که گر بر کوه تابد گشت منشق

فروغی از پی صدها حجاب است / حجب را هم مسافت بی حساب است

ولی دارد نشان، حسن اضافی / ز حسن مطلق و انوار کافی

اگر ماه است و گر برجیس و ناهید / و گر مهر درخشان است و خورشید

در این گیتی همه ذرّات بودند / همه فانی پی اثبات بودند

که از شمس حقیقت چون ز روزن / بر آنها تافت نور و گشت روشن

جهان را سر بسر بنگر تو آیات / چو مشکوة و هو نورالسّماوات

سر زلف بتان را شانه کردند / خرد را واله و دیوانه کردند

نگر اندر شفق نجم سها را / لب و دندان ترکان ختا را

رخ گل را که در گلشن برافروخت؟ / رموز عشق با بلبل که آموخت؟

غرض هر جا فروزان شد جمالی / فروغی باشد از انوار عالی

هنوز ای سالک از رضوان سرشتی / ندیدی حور و غلمان بهشتی

اگر مریم نبودش حسن بی حدّ / کجا می‌یافت آن فیض مؤیّد

چو در الفت تناسب معتبر بود
ملک را انس با خیر البشر بود

بهرعصری ، امامی درجهان است
که با انوار عالی هم عنان است

فرود آیند بر او در شب قدر
بوداندر میان رخشنده چون بدر

نبود ار فضل و قرب او مناسب
کجاروح القدس بودش مصاحب

همت گویم که صورت بودا گرخوب
ولی باطن خراب وزشت ومعیوب

بود نقش و ندارد هیچ نیروی
که بامعنی زند یک لحظه پهلوی

اگر دادی بدان صورت تو دستی
همانا گور کافر می پرستی

برو بگذار نقش مانوی را
بدست آور جمال معنوی را

دراین وادی است عقلت کوکب آسا
که حسن و قبح را باشد شناسا

قضاوت اندر اینجا با عقول است
که معیار حق ورد وقبول است

کنامشکینت ای سالک نفس را
جدا سازد ز هم عشق وهوس را

میان شهوت و عشق حقیقی
صراط حق بود راه دقیقی

مخور جانا فریب مکر شیطان
ز اهریمن پناه آور به یزدان

حقیقهٌ ـ در بیان آن که هر نفسی ، مثل ایمان در آن مثل شمعی است روشن که هر لاحقی از سابق

افروخته شده است و بالاخره منتهی است بوحی الاهی و در عصری مردمان بایست از انوار علمای حقه کسب ایمان نمایند

جهان را خواست یزدان نور باران
زیک شمعی فروزان شد هزاران

چراغ وحی را در عقل کلی
فروزان کرد مصباح تجلی

در اول شمع بطحا گشت روشن
گلی بشکفت و گیتی ساخت گلشن

چوشمع احمدی درمکه گل کرد
فروزان شمعها ختم رسل کرد

ز قرآن معرفت با مردم آموخت
به نسبت شمعها زایمان برافروخت

بهر شهری چو ایمان شد هویدا
جهان روشن شد ، این آثار پیدا

تو چون بینی جهانی را درخشان — از ایمان و مشاهد نور افشان
ندیدی گمرهی را اندر امّت — جهان را سر بسر در زیر ظلمت
چه‌میدانی که این نوراز کجا خاست — کدامین شمع را روشن خدا خواست
الا ای مؤمن پاك مؤیّد — که خواهی رفت در قصر مشیّد
بگو با من که این راهت که آموخت؟ — بمشکوة وجود این شمعت افروخت
تو را هادی امامی در زمن بود — اگرخودمرتضی یا بوالحسن بود
مبارك شهرهایند این امامان — بشهرستان دولت برده سامان
میان آن قرای و این حیاری — قرائی ظاهر اندو آشکاری
اگر خواهی‌از این ظلمت رهایی — برو کن کسب زایشان روشنایی
اگر خواهی حیات جاودانی — بیا کاین جاست آب زندگانی
فرود آور سر عجز و ارادت — که بگشایند ابواب سعادت
اگر دل میدهی جان می‌ستانی — ز دریا درّو مرجان می‌ستانی
چو روح الله ز انفاس مقدّس — درخت بارور سازند هر خس
بسوی عالم قدسی دعات اند — مؤیّد با ثبات و بیّنات اند
طبیبان اند مشفق در زمانه — مجو گر دردمندی خود بهانه
چو بیماری تو را اندر بدن بود — بدستور حکیمت بود بهبود
اگر بیماریت در روح باشد — مطبّب اولیا مفتوح باشد
ز امراض بدن امراض جانی — فزون باشد اگر دردت بدانی
شفای درد قرآن مبین است — شفاء رحمة للعالمین است
ز قرآن گر که می‌جویی شفا را — بیا بشناس آل مصطفی را
اگر غایب ز دیدارت ولی بود — ورانوا بّ چون بدر جلّی بود
معارف را مراتب دان‌چهار است — که انهار بهشتی را مدار است
چو ساء غیر آسن آن علوم است — که‌در نزد حکیمان ورسوم است
امینان الاهی بر شرایع — شرایع تا نگردد محو و ضایع

ازآن جوی بگذری چون شیر ناب است
که در نزد امام مستجاب است
ازآن چون بگذری شهد مصفّا است
که درنزد رسول ازعلم اعلی است
ازآن چون بگذری محض شراب است
که خاصان را از آن جان کامیاب است
وجود چار جوی باغ مینو
دراین گیتی است این جوهای دلجو
جزاین جوها که شهداست وشراب است
مرو جای دگر کانجا سراب است
ز «اوحینا الی النحل» است پیدا
که «ما اوحی» بود شهد مصفّا
هرآن کز باد دی جانش فسرده
ز باد سرد شمع جانش مرده
شفا بخشی و دوای دردمندان
عسل باشد الا ای مستمندان

حقیقةٌ ـ دربیان تنزّل انسان ملکوتی بعالم ناسوت و تفسیرایت وافی هدایت «انّ الذی فرض علیک القرآن لرادّك الی معاد»

عزیز مصر را معزول کردند
ملك را همنشین غول کردند
ز بخت تیره و روز سیاهی
قضا افکند یوسف را بچاهی
سلیمانی اسیر اهرمن شد
عزیزی در بدر دور از وطن شد
منم آن طوطی و مرغ خوش آواز
که کردم بر فراز سدره پرواز
بافسونم مگر افسانه کردند
انیس جغد در ویرانه کردند
منم ورقای خلد و نیستم زاغ
که شهباز قضا راندم از آن باغ
جناب موسی از کاخ معلّی
که بودش روضهٔ رضوان مصلّی
بزندان اوفتاد و ز ابتلایش
چنین می گفت مضمون دردعایش
خداوندا که زآب وخاك وسختی
بر آوردی برحمت هر درختی
رهایی میدهی کودك ز زهدان
نجاتم ده از این تاریك زندان
بدرگاه تو ما را هم نیاز است
در رحمت بروی خلق باز است
نشانیدی چو ما را در محامل
فرستادی در این ویرانه منزل
چنین آمد بگوش ما خطابی
که بفرستی برای ما کتابی

که بر گرداندی ما را بسویت | نماید رهنمایی سوی کویت
کتابی همچو مصباح فروزان | که بر دارد شب تاریک روزان
نمودی فرض قرآن مجیدی | هم از رحمت بما دادی نویدی
که آخر این سفر را بازگشت است | فراقی چند روز و درگذشت است
خداوندا در این دوری زحضرت | تمنّا دارم از لطف تو نصرت
در این وادی هراسانم هراسان | که دشمن را بود مکر فراوان
نیم از کید و مکر خصم ایمن | مگر بخشی تو نیروی مهیمن
شب تار وبیابان بس مهول است | زهرجانب صدای بانگ غول است

حقیقة - در بیوفایی اهل دنیا که امیرالمؤمنین فرمود «کنیة الدّنیا ابوالفناء وکنیة النّاس ابوالجفاء فلاترج من‌الفناء بقاء و لامن الجفاء وفاء»

در این گلشن کشاورزان افلاک | که استادند وچابک‌دست‌وچالاک
بیافشاندند تخم هر گیاهی | بجز تخم وفا گر راست خواهی
در این بستان گل‌صدق‌وصفا نیست | همه‌رنگ‌است‌وبویی ازوفانیست
بهرکس دوستی اظهار کردم | زخوابش دشمنی بیدار کردم
شدم نزدیک با هر گل نثاری | ندیدم ازگلش جز نیش وخاری
امان ازصحبت این گل فروشان | که‌ازخاروخس اندآتش بدوشان
بهرکس راز گفتم باز گفتش | سخن زانجام تا آغاز گفتش
بسوی محرمت چون‌نیست راهی | برو گو راز دل آخر بچاهی
انیس و محرم دل آه باشد | همان آه از دلت آگاه باشد
غم دل صحبت یاران زداید | ولی افسوس کو یاری که شاید
چه باید کرد در این روزگاران | صداقت نیست در اخوان ویاران
بیاموز از علی رسم اخوّت | خداوند کرم، کان فتوّت

قریش آمادهٔ قتل نبی بود
بر این عزم اتفاق هر غبی بود

که شب ریزند در بیت نبوّت
شود خاموش مصباح مروّت

به تیغ و نیزه‌ها خونش بریزند
پس آنگه سوی مسکن‌ها گریزند

علی خوابید اندر خوابگاهش
زیانی تا نیابد ره بماهش

برای مصطفی جانش فدا کرد
فدایش جان‌هم از بهر خدا کرد

روایت کرده در احیا غزالی
در آن هنگام از درگاه عالی

خطاب آمد بجبریل و بمیکال
که ای افرشتگان فرّخین بال

شما را در میان باشد اخوّت
اخوّت را بود شایان فتوّت

یکی را از شما عمری دراز است
دگر را سوی تتمیمش نیاز است

کدامین از شما بدهد بدیگر
ز عمر خویشتن سهمی مقدّر

بگفتند این عمل از ما نخیز است
که ما را عمر شیرین بس عزیز است

خطاب آمد ز دربار الاهی
کنید اکنون به بطحا یک نگاهی

علی را بنگرید و مصطفی را
بیاموزید آیین وفا را

علی در خوابگاه شاه خفته
بجان خویش ترك عمر گفته

روید اکنون کنید او را حراست
ز کید دشمن شیطان کیاست

فدای همّت و آن نام نامی
که جبریلش شود بر در غلامی

حقیقةٌ ـ فی اسرار العشق والمحبّة وعجائبها

سخن از عشق گفتن کار من نیست
که وصف عشق در شان سخن نیست

سخن مرآت و بنماید حکایت
ز معنی نزد ارباب درایت

در این آیینه جای عشق و حبّ نسیت
کز این الفاظ چیزی جز حجب نیست

لباسی بافته از چند حرف است
کجا یش جای این دریای ژرف است

بسی معنی دقیق است ای جهان گرد
دهانی بایدش چون جوهر فرد

جهان را عشق از اوّل آفریدی
حدیث «کنت کنزا» گر شنیدی

دمد چون نفخ اسرافیل در صور گهی سازد خراب و گاهی معمور

گهی بگذارد و گاهی نوازد گهی میسوزد و گاهی بسازد

از او باد وهم از او هست باران هم از او خنده و هم اشکباران

چنین میدان بگیتی کارعشق است وازاین دادوستد بازارعشق است

بسر وقت رسل چون عشق آید در دیگر ز ما اوحی گشاید

در آتش افکند با دست مستان کند آتش درآخر چون گلستان

یکی را افکند در قعر چاهی ز راه چاه بدهد پادشاهی

در اوّل افکند آری بزندان پس از زندان برآرد شاد وخندان

بهر جا افکند رحل اقامت نماید عشق اعجاز و کرامت

هوای عشق چون باد وزان است چراغ عقلها خاموش از آن است

بیا بشنو ز اسرار و عجایب که در عشق است ای فرخنده صاحب

ز مغناطیش عشق ای با درایت برایت آورم من یک حکایت

حدیث عشق را افسانه کرده خرد را از خرد بیگانه کرده

شنیدستم بعهد آن امیران که بودش ناصر الدّین شاه ایران

چو طالع شد ز نو ماه محرّم بپا میشد تکایا بهر ماتم

چنانی بسته میشد کاخ دولت که میبرد از فلک آیین صولت

ز قالیها و اجناس قماشی پرند روس و مخملهای کاشی

ز زربفت سمرقند و بخارا ز دارایی طرز عهد دارا

در و دیوار و کفّ کاخ سرمر مزّین گشته با صد گونه زیور

درخشان غرفه ها همچون ستاره بهر یک گلرخان ماه پاره

درآنجا داشت هر میر و امیری که می بستش یکی طاق منبری

میان هر دو غرفه طاق بسته بهر طاقی خوش آوازی نشسته

بموسیقی برآرد زیر و بم را بخواند شعرهای محتشم را

سخن سنجان و وعاّظ و خطیبان خوش آوازان همچون عندلیبان

سخنرانی کنند و روضه خوانند در آرندی شبیه و نوحه خوانند
مهین شهزادگان ماه منظر بماهوت سیه تابنده پیکر
مجعّد زلف مشکین تاب داده بخدمت گه چمان ، گه ایستاده
گهی شربت دهند و گاه چایی گهی با دست و قلیان دلربایی
مگو قامت بگو سرو خرامان کشیده بر سر ناهید دامان
بویژه کامران زآن دل فریبان که می‌تابیده ماهش از گریبان
همانا این جوان فرزند شاه است که رویش درصباحت‌رشک‌ماه‌است
در آن ایّام کان محفل بپا بود ز جمعیّت نه راه و جای پا بود
ز هر ده پاره‌ای‌از دور و نزدیک بشهر آیند خلق از ترک‌وتاجیک
دراین‌ده روزه‌جاری گشته عادت که در تهران نمایندی اقامت
قضا را دختری از خاندانی چو مرغی کان پرد از آشیانی
ز قریه سوی شهر آمد شتابان بهم ره مادرش آن ماه تابان
زنان را بود جای اندر رواقی که بودی کامران میرزاش‌ساقی
بوقت آب دادن یا که چایی مگر شد باز راه آشنایی
که عکس ساقی اندر جام افتاد گرفتش جام و اندر دام افتاد
همه روز آن دو سر وسر فرازی بزیر چشم گرم عشقبازی
پس از ده روز مجلس برشکسته در آن تکیه شد بر خلق بسته
دو عاشق هر یکی افتاده جایی پریشان و گرفتار جدایی
دوعاشق‌ناشکیب وبی‌حواس‌اند نه اسم و رسم یکدیگر شناسند
گلی کم کرده‌ام درجست‌وجویم خدایا راز دل را با که گویم ؟
دلم با خال کنج لب ببرده بزندان شکنج مو سپرده
نهد صیّاد دام و دانه پاشد بهر جا دانه پاشد دام باشد
اگر خواهی بقیّهٔ داستان را شنو از مشهدی عبدالله آنرا
ز قزوین‌اصلش‌این مرد نجّی‌بود بطهران‌نوکر و کالسکه‌چی بود

حکایت کرد روزی در صفاهان سخن چون در میان آمد ز شاهان
بگفتا کامران را بود عادت که میخوابید روزی یک دوساعت
بوقت عصر روزی از جواری برون آمد ز در خدمتگزاری
که فرمان است از نوّاب والا کند کالسکه را فوراً مهیّا
چو آورد این خبر از جای جستم بزودی اسب بر کالسکه بستم
در این اثنا در آمد شاهزاده چو مجنون یا خراب از فرط باده
بدستش پیش‌تو جانش خروشان مراوراسینه همچون دیگ جوشان
پریشان‌حال در کالسکه بنشست بگفتا زود ، وقتم رفت از دست
من اندر حیرت و هستم هراسان خدایا مشکلم را کن تو آسان
نه یارای سخن با این مشوّش که باشد چون سپندی روی‌آتش
نه یارای خلاف آنچه گوید رهی کوخواست ناچاراست پوید
بگفتم عزم والا را ندانم بفرما تا کدامین سو برانم
بدستش جانبی او رهنمون شد در اینجا رهنمایی با جنون شد
بگفتم هر چه باداباد ، پس هی زدم بر اسبها تا چند و تا کی
تو گفتی اسبهاچون‌شیر مست‌اند که در صحرا پی آهو بجستند
رسیدیم از قضا وقت شبانه بیک آبادی و یک قهوه خانه
جهان‌تاریک‌وسوحش کوه‌ودشت‌است زمسجدمردمان را بازگشت‌است
فرود آمد نشستی بر سکویی سکو را کرده روشن از نکویی
ز هر سو مردمان آیند سویش فتاده بر زبانها گفتگویش
که یارب این جوان دراین‌شب زفت رسیده از کجاخواهد کجا رفت؟
زنی آمد جلو آنگاه پرسید که من دارم‌مریضی زار ونومید
اگر هم با شما باشد طبیبی بسا بود از شفا بر او نصیبی
بگفتا شاهزاده من طبیبم طبیب هر مریض ناشکیبم
کنون میآیم از بهر عیادت پس آنگه شد روان‌برخرق‌عادت

بدون رهنما شد سوی خانه — برفت از پله‌ها بر آشیانه
بدستش پرده را بالا زد از مهر — درون خانه روشن کردی ازچهر
کجا تهران کجاشهزاده واین ده — «فسبحان الّذی اسری بعبده»
بسوی درچو دختر چشم واکرد — بسان طوطی آغاز نوا کرد
بگفت افسوس بس دیرآمدی‌تو — گذشته وقت تدبیر آمدی تو
قضا کارش دگر انجام داده — جدایی را فلک پیغام داده
سرش شهزاده بر زانو نهادی — بحسرت چشم بر رویش گشادی
فرستادی برون هر کس که بودی — چوخلوت شد گریبان را گشودی
زمانی دست در آغوش او کرد — بدلداری سخن درگوش اوکرد
پس آنگه خواستی لیوان آبی — بنوشانید با دستش شرابی
بنوشید آب سرد و رفت جانش — روان شد از تن سیمین روانش
گریبان چاك زد شهزاده از غم — برون آمد زمنزل غرق ماتم
همان شب کرده طی راه بیابان — بسوی شهر برگشتی شتابان
برفت او سوی قصر و من بخانه — ندانم خواب بود آن یا فسانه
چوروزدیگرش ازخواب برخاست — مرا درخلوتی درنزدخودخواست
الا ای مشهدی بشنو خطابم — بگو با راستی اکنون جوابم
بگو دیروز ما رفتیم جایی ؟ — که با آنجا نداریم آشنایی ؟
در آنجا نرگسی بیمار دیدیم ؟ — ز درد عشق زرد و زار دیدیم؟
بگفتم آری ، ای شمع شبستان — سفرکردیم دی سوی دهستان
چنین بود وچنان بودآن حکایت — بگفتم ز ابتدایش تا نهایت
نهادی دست برپیشانی و فرق — به بحر فکرت و اندیشه شدغرق
در آن اندیشه سوزان گاه گاهی — بر آورد از دل افسرده آهی

اگر خواهیم احصای روایات فزون دارم از اینگونه حکایات
اگر باشد چنین ، عشق مجازی بود عشق حقیقی را چه رازی
بیا عشق مجازی را رها کن رها این رنگ و بوی بی بها کن
که مقناطیس عشقت همچو کاهی برد چون کهربا در بارگاهی
در آن مصری تو همچون ماه کنعان عزیز و موهبت باشد فراوان

مثنویهای متفرقه

آن خدا ناگفته‌ها را بشنود هر عمل را در قفا مزدی دهد

ای دلت از ظلم ظالم سوخته در دلت ظلم آتشی افروخته

سر لب ازنفرین ببندو کن شکیب سر جهان را صاحبی باشد رقیب

عدل او گیرد ز دشمن داد تو حاجت حق نیست بر فریاد تو

شحنهٔ بازار گیتی عدل اوست مونس دلهای سوزان فضل اوست

چون فتد در حال مظلوم انقلاب تازیانهٔ عدل هم ریزد عذاب

پس عقابش چون عقاب آید فرود آنچنان کامد ز یزدان بر ثمود

ای ستمدیدهٔ لئیمان باش خوش

عاقبت شیرین شود تلخ و ترش

بنازم من آن ضربت دست را که بشکست پیمانهٔ مست را

نه پیمانهٔ عمر مستی شکست که بشکست آیین هر بت‌پرست

به فیروزی آزاد و فیروز کرد جهان را ز ضحّاك و نوروز کرد

بیک خنجر آبی آبدار بر آورد ز آن مار بیدین دمار

ز یزدان باغ و هزار آفرین بر آن دست و ضربت هزار آفرین

چو پیمانهٔ کفر لبریز کرد علاجش یکی خنجر تیز کرد

بنازم من آن سطوت و ضرب دست

که هم بت شکستی وهم بت پرست

هزار افسوس ز ایّام جوانی که بگذشت و در آمد ناتوانی

در آن روزی دلی میخواست دانا — که ما را بود بازوی توانا

اگر امروز بازاری است کاسد — بتابستان شده‌است این شیر فاسد

در آن روزی که فرصت بود مارا — سری دارا نبودش ملک دارا

سری گر بود سر افراز بودیم — برای ملک و دین سرباز بودیم

جهان بیدار و خوابیدند ایشان — بود زآن خواب این خواب پریشان

چه خوش یادی از آن نیروی شیران — که بود ایران ما مهد دلیران

هم اکنون گر کنی همّت، زمانی — رسد نصرت ز جند آسمانی

مگر صاحب زمانی در زمین نیست — بلی هست و بر این احوال بگریست

بسی رنجیده خاطر زین دورنگی است — دو رنگی قرّة العین فرنگی است

میان مسلمین هر اختلافی — گشاید بر حصار دین شکافی

بر این دعوی اگر خواهی مظاهر
ببین پاریس را با الجزایر

ای بسا عذری که خواهد عذر خواه — کان بود فی‌الحال بدتر از گناه

خواجه‌ای را برد وقتی برده‌ای — برده‌ای با نعمتش پرورده‌ای

خواجه روزی کرد درمطبخ گذر — و آن غلامک آمدش از پشت‌سر

دست‌برد و مرسورینش را فشرد — هم سرانگشتی بدیگر جای برد

خواجه برگشت و برآشفت از غضب — این چه کاری بود کردی بی‌ادب

گفت ای خواجه مرا معذور دار — من از این کارم بسی خودشرمسار

در خیالم بود خانم، راستی — من ندانستم که خود آقاستی

پیش رو چون خانمت پنداشتم — بر غلط انگشت را بگذاشتم

حالیا بر من ببخشای این گناه — رو سیاهم روسیاهم روسیاه

خواجه را افزود خشم و تیرگی — گفت لب بربند و بس کن چیرگی

از گناهت خوش پناه آورده‌ای — عذر بدتر از گناه آورده‌ای

رفته از باران بزیر ناودان — رای روشن کی بود درفاسدان؟

آهنی را تافت اعضاء سوختش
پس باندك قیمتی بفروختش

ای کرده بعلم و عزم و بینش تکوین کتاب آفرینش
ایجاد خرد نمودی از غیب تا ذات تو پاك بیند از عیب
در حسن و تجلّی صفاتت جز عقل نکرده درك ذاتت
در جوّ ستارگان بتمثیل افروخته صد هزار قندیل
از وضع جهان و انتظامش و ازشمس وبروج وصبح وشامش
از گردش مهر عالم افروز از مشرق و مغرب و شب و روز
از گردش سال و چار فصلش زاین چهار کتاب وفصل و وصلش
آموخت بطفل عقل برهان در معرفت و مقام عرفان

مصباح ز عقل و نفس مشکوت
فی ذلك حجّة و آیات

تشریف بزرگی و کرامت زیبندهٔ آن قد است و قامت
ای سرو و صنوبر قبا پوش تشریف علا تو راست بر دوش
با خرمن گل بود قیاست و از برگ سمن سزد لباست
کتّان چه بری بروی مهتاب با ماه کتان نیاورد تاب
کتّان نسزد تو را که ماهی بر ماه رخان شهر شاهی
تو بر همه دلبران امیری خود زینت اطلس و حریری
حاجت نه بپرنیان و دیباست آن را که جمال و چهره زیباست
چون حلّهٔ رومت بر تن آید ز اندام تو حلّه روشن آید
مه طلعتی و فلك اساسی شیرین و نکو بهر لباسی
گویند هر آن چه نکته سازان دانشمندان سخن طرازان

در وصف شمایل تو ای‌ماه
چون گفتهٔ آیتی است کوتاه

هرآن نعمت که در گیتی است پیدا — شد از سر چشمهٔ حکمت هویدا
برای نعمت است و دلنوازی — نه بهر نقمت است وجان گدازی
لب خوبان که بینی دلنوازاست — برای بوسه همچون غنچه بازاست
کمان ابروان پیوست کردند — دوچشم نرگسان رامست کردند
کزآن مستی توهم گیری خماری — خماری کان نشاط آورده باری

چه سرو بوستان قامت کشیدند
برای لذّت و نعمت کشیدند

در جواب نامه و ابیات دانشمند معظّم آقای شیخ محمود بزرگ‌مهر نیشابوری دامت معالیه نوشته است

یا نقیّ الصّدر محمود الخصال — ای بیانت لطف خاص ذوالجلال
همچو نام ایّام تو محمود باد — کوکبت رخشنده و مسعود باد
گوش من عاشق شدی دیدار را — پیش از آن که چشم بیند یار را
ای بسا گوشی که عاشق برنکواست — پیش ازآن که چشم بیند روی دوست
داستان مصر وشیراز است و قند — پست نیشابور و شهر بیرجند
کاروان قند وارد شد ز مصر — یعنی آمد نامه بوذرگمهر
عیش ما را نامه برگ و ساز شد — قند مصری وارد شیراز شد
از گلستان میرسد باد صبا — یا ز نیشابور پستی مرحبا
در عباراتت اشارات اوفتاد — در اشاراتت بشارات اوفتاد
هرکمالی در سخن پرورده‌ای — در سخن بر ما تجلّی کرده ای
دانش و فضل تو ز اطراف قلم — پرتو افکن همچو بدر اندر ظلم
علم و فضل و دانش دانشوران — در قلم پیداست همچون اختران

سطوت گردان مبرهن در مصاف چون برون آرند شمشیر از غلاف
میدرخشد برق چون برق یمن گر چه باشد در نشابورش وطن
نغمه‌های دلکش جاء البشیر مژده داد و کرد یعقوبی بصیر

از حدیث خم غدیری دلبر است
پر، لبا لب از شراب کوثر است

قطعات

تاریخ بنای مسجد مرتضوی در شهر بیرجند

خواهی اگر فیض راه راهروی را
پیروی آور شریعت نبوی را
گفت که معراج مؤمن است نمازت
گوش دهی گر حدیث مصطفوی را
پایه دین باشد و ستون شریعت
نیک نگه‌دار این ستون قوی را
قبلهٔ حاجت بگیر و کعبهٔ مقصد
مسجد عالی مقام مرتضوی را
کامده تاریخ باغ شیعه مرآن را
مژده از این باد شیعه علوی را

در تاریخ بنای منزل

هزار و سیصد و هشتاد هجری قمری
بماه روشن ذی قعده روز یازدهم
بهفته روز خمیس و ببرج سنبله ماه
بسعد طالع و یمن مواضع انجم
شد این بنای مشیّد شروع و گفت فلک
بعزّت است و سعادت بنای این طارم

مبارك است و مقارن بفتح و فیروزی
ز یمن مولد مسعود حجّت هشتم

در خصوص کتاب تذکره بزرگان خراسان تألیف دانشمند معظّم آقا سید علی رضای مجتهدزاده قاینی گفته است

آفرین باد مر آن کلك عبیر افشان را
که کند زنده دگر باره مر این سامان را
شرح احوال بزرگان خراسان گفتن
آفرینی است که بدهد قلمت ایران را
نه بزرگان خراسان که بزرگان جهان
خودجهان‌برده ازایشان همه‌سان‌احسان‌را
بوعلی داده شفای دل هر خسته دلی
هم بقانون و اشارات، فزاید جان را
کو چه استاد بشر هم خرد حادعشر
خواجهٔ طوسی اگر دور زنی بلدان را
کرده فردوس ز شهنامه خود فردوسی
هر کجا مینگری بارگه شاهان را
گل و ریحان همه آثار ابو ریحان است
رو بدان باغ و ببر تحفه گل و ریحان را
همچو خیّام و چو عطّار و نظام الملکی
پرورش داده خدا پر کند این دامان را
مولوی مثنوی آوردی و بشنو از نی
کرده مدهوش غزل بلبل خوش‌الحان را

شیخ بوجعفر طوسی است که بنهاد اساس
زاجتهادی که برفعت برسد کیوان را
تا که مصباح بر افروخت بتهذیب علوم
کرد روشن ز معارف، افق ایمان را
هر یکی هست بجایش ز مفاخر بجهان
قلم بنده پریشان نکند اذهان را

بسم الله الرحمن الرحيم

لاح الصبّاح فناول ايهّا الساقى کاسا يحا کی لنا شمسا با شراق

کاس بها خمرة قد قال شاربُها انى فنيتُ و محبوبى هوالباقى

اوحى النّى الهوى آياً مبارکةً من بعد ما نزلت احرقت اوراقى

فى القلب بانت سموم الحبّ قاتِلناً و لاطبيب لهايشفى و لاراقى

لَسعُ الهوى لايداوى القلب منه عدا رشف الحبيب و لا يشفى بترياق

يا کوکباً غاب عنّا بعد ما لمعا اجريت دمى اسىً هيجّت اشواقى

فاح النسيم بريّا المسک حين اتى اهلا بها من بريد نحو مشتاق

اذا اتى السهم من اهداب غامرةٍ فلا مناص لمن يلقى و لا واق

وجه الحبيب تجلّى کالبدور لنا تبيّن الحق فى آيات آفاق

ياسا کنى نجد قد راعيُت عهد کم دهرا فيا سادتى اوفوا بميثاق

و نسئل الرکب عنکم حيثماوردوا فلا حديث لکم يروى لعشّاق

لو کنت اعلم ما فى الحب من کلف ابيتُ عن حمله جهرا باشفاق

حُلو الشمائل للارواح جاذبة والروح من بين اعضاء واعراقِ

لوشاهد المضرذاك الحسن حين بدا لباع يوسف يعقوب بن اسحاق

هذا سبيلى سبيل الآيتى و من لم ينعطف نحو مشّاء و اشراقى

وله ايضا يمدح بها سيّدنا رسول الله صلى الله عليه وآله وسلم

اجبت الهوى بالوجدحين دعانى و القى اليه السمع حبر جنانى

الاتعجبين الامر يا ام سروة انا فارسى و الحبيب يمانى

هلال وابدى لى من الوجه حاجبا غزال بسهمى مقلتيه رمانى

تراه اذا تلقاه بالليل مقبلا هوالبدر فى الاشراق و اللمعان

وطالبنى مدح الرسول بليلة فانشدته ما اظهرته بنانى

نظيم يهزّ الوجد عند سماعه بغير مزامير و غير غوانى

حديث رسول الله ذكر لسانى فحمدا لمن هذا السبيل هدانى

رسول كريم قدّس الله نفسه اتانا به باليمن خير زمان

اضائت به الافاق حين على الصفا علا و تلى فى الناس سبع مثانى

انار بنور البيّنات عقولهم و هل فى الورى هاد لاحمد ثانى

و منه رياض العلم للنّاس اثمرت و منها لكل العارفين مجانى

علا ذكره فى الشرق والغرب مجده احاط بعون الله كلّ مكان

لنا قد حكى عن جنّة الخلد وجهه و هل غير وجه الله روض جنان

الى الروح والريحان فى حبّ احمد فما لى و جنّات و خير حسان

معانى صفات الله فيه تظاهرت و هل هو الاّ صورة لمعان

عليه استوى عرش الحقيقة وحده و تحمل يوم الملتقى بثمان

دنى فتدلى من مقام مكرّم من الله لايدنو اليه مُدانى

هوى القلب ان يثنى ويمدح مجده ولكنّ فى معناه قلّ بيانى

و فى النفس من جنس المعانى جوهر
اردت بيانا و اللسان عصانى

وله يمدح بها ارض الغرىِ المقدّسه و يذكر شطرا من مناقب اميرالمؤمنين عليه السلام فى ايّام اقامته بالمشهد العلوى

قف بالغرّى فقد اتاك نسيمها جائت بريّاها و فاح شميمها

و تقول فرحتها لمن دخل الحمى ذى جنّة روح الاله نعيمها

وادى المقدّس هل اتاك حديثه كحلٌ لعين الانبياء اديمها

لاترو من سقط اللوى و رسومه — من بعد ما طلعت عليك رسومها
تحيى العظام الباليات اذا اتت — ما بين سهلة و الغرّى نسيمها
كفرت بنعمة ربّها نفس لها — قلب تمنّى الخلد و هو مقيمها
جائت بريّا الخلد اذ هبّت على — قبر لربّ الخلد و هو قسيمها
هبّت على قبر تذلّل عنده — بيت ببكة ركنها و حطيمها
قبر تقدّس مسّ غير مطهّر — تهوى اليه من القلوب سليمها
لوكان للدّين الحنيف قواعد — فولاية الشخص الولّى قويمها
جاء الرسول المصطفى بشريعة — من ذاالّذى لولاه كان يديهما
و هوالصّلوة المستعان بها فمن — صلّى بغير الامر كيف تقيمها
هذى هى السيناء قد نطقت به — صحف الاله حديثها و قديمها
طوبى لمن والاه يا بشرى لهم — فازوا بجنّة لايزال نعيمها
برحا و بؤسا لايزال لامّة — قد خالفت عهدا اقام زعيمها

قال و هو سائر لزيارة مشهد الحسين عليه السلام

احيى على حبّ الحسين ولوامت — يوما على حبّ الحسين اموت
يا ذاكرا لاسم الحسين اعد لنا — ذكرا فان الناطقين سكوت
حيّى اذاقتل الشهيد فكيف من — فى كفّه عين الحيات يموت
بل فى يمين العرش اصبح شاهدا — حفّت به الانوار و الجبروت
نطق الكتاب بفضله جهرا و فى — التوريه و الانجيل منه نعوت
فى بيته نور الهدى متلمّع — اى للهداية و الرشاد بيوت
اذن الاله برفعها و اضائها — ذكر و تسبيح بها و قنوت
بعبادة السبعين ساوت نيلة — عندالحسين بكربلاء تبيت
طوبى لمن صلّى بتربة قبره — فتضيئى منه الملك و الملكوت

وله ایضا

رایت الدهر من صور افیضت ... تقـّومهـا بانوار المعانی
معانیها الحقایق باهرات ... علیها اشرقت بمُدی الزمان
فمنهم واحدٌ فی کـّل عصر ... امین الله فی مهد الامان
و علمـّنا الرسول بما وعاه ... من القرآن و السبع المثانی

وله ایضا یمدح بها السیـّدة زینب بنت امیرالمؤمنین علیها السـّلام و یشکرها علی الشفاء بعد الاستشفاء و دفع البلاء

لکل امرء عند الشدائد مهرب ... یلوذ به لمـّا البلیـّة تقرب
اذا اجتمعت حولی البلایا فمهربی ... موّدة ذی القربی بهم اتقـّرب
فانـّهم فی الارض مثل الکواکب ... بدا کوکب فیها اذا غاب کوکب
علیهم سلام الله ارجو بحبـّهم ... نجاتی من النار التـّی تتلـّهب
فمن فضلکم یا ال احمد اننـّی ... من الشرك و الارجاس قلبی مهـّذب
فلو عرضت لی کربة بتذکـّری ... موالی ایـّاکم تزول و تذهب
لکـّل اناس مذهب فی سلوکهم ... وحبـّی لال المصطفی لی مذهب
الا کـّل من والاهم فاحبـّه ... وعن کـّل من عاداهم انا ارغب
اذا اقبلت نحوی الشدائد انّ لی ... وسیلة اقبال الرخا وهی زینب
هی بضعة الزهراء و ابنة فاطمه ... هی المریم الکبری وستر المحجـّب
کریمة بطحاء عقیلة هاشم ... صفـّیة عمران اذا کان تنسب
تکـّنی باخت الشمس وهی تمیـّزت ... باّن لها من دونها المرتضی اب
و لا استطیع المدح فیها و انهـّا ... قد ارتضعت درّ الکرامة تشرب
اذا نطقت فی خدرها کل سامع ... لقال علـّی فی المجامع یخطب
ولیـّة امر فی العوالم کلهـّا ... اهذا لبنت المرتضی لک معجب

امنبة اسرار الاله و كهفها على اهلها من عندها تتشعب
وليّة امرالله حين قضى التقى بان يختفى امر الامام و يحجب
ولابدع فى الاحكام تؤخذ عندها ولافى معانى الذكر منها تكسب
وليدة بيت الوحى ادرى بما به ربيبة بيت الذكر بالذكر ادرب
لهافوق راس العالمين من العلى سرادق اجلال لها الكون مقرب
لما نفدت اوصافها فى كمالها ولواصبح الاملاك والناس تكتب
ومن حلمها حارت عقول اولى النهى وفى صبرها كل الخلايق تعجب
فوالله ما انسى الحسين ملطخا و بين يديه زينب و هى تندب
اخى يااخى انت بن امى على الثرى لعمرك هذا فى العجائب اعجب
وقتلك ظلما قد اذل رقابنا امن بعد هذااليوم فى العيش نرغب
اخى كيف لاابكى دما بمدامعى وجثمانك المجروح بالدم تشخب
قتلت غريبا يابن مكه والمنى و فيهم كتاب الله بعدك اغرب
الهى توجهنا اليك بزينب و انك من يدعو بها لاتخيب
الهى بروح منك فرج همومنا وسهل علينامابه الدهر يصعب
فان آب مسكين اتاك بخيبة الى باب من يشكوالى اين يذهب ؟

وله يمدح بهاسيده ومولاه اباالفضل عباس بن اميرالمؤمنين عليهماالسلام

اباالفضل يارب الفتوة و العلا فتى الدين والدنياسليل الاطائب
اذاجائك المكروب فى كشف كربه راك الفتى المسعود عند المطالب
وبابك كهف الواردين فادركوا اذا نزلوا فيها كرام المواهب
لك الطلعة الغراء فى آل هاشم وهم كالسيوف البيض فى آل غالب
اذا جمعت بيض الوجوه مجامع فتصبح بدرا فى صغار الكواكب
و سيماك سيما الانبياء وانت فى الملائكة الاطهار زين الكتائب
تطير مع الاملاك في جنة العلى وقصرك في الفردوس اعلى المراتب

و كان ابوك المرتضى علـم الهدى — مغيث الورى فى قارعات النوائب
و قد يلد الاباء فى المجد مثلهم — واصبحت ثانى المرتضى فى المناقب
اذا كنت فى الهيجاء والسيف فائضا — تزعزع اركان الجيوش الكتائب
ورثت من العبّاس اسما و كنيتا — و منصب سقى وهو خير المناصب
فتعسا لقوم حال بين ابن فاطمه — و بين فرات يا لهم من معاتب
فوالله ما انساك حين طلعت من — شريعة هم ما بين كاب وهارب
احاط بك الكفّار بعد اجتماعهم — رسوك بامطار النبال الصوائب
و قدقطعوامنك اليمينين فى الوغى — فيالهف نفسى من فجاع المصائب

وله حشره الله مع مواليه الطّاهرين

يا ال احمد يا بنى الامجاد — طوبى لكم طوبى و حسن معاد
يا حبّذا من دوحة علويّة — علوية الارواح ولاجساد
امست امانا للسماء نجومها — وبكم امان الارض كالاوتاد
و شعوبكم فى الناس خير قبائل — و بلادكم فى الارض خير بلاد
اشياعكم فى الدّين اكرم شيعة — و عبيدكم فى الحشر خير عباد
و قد اهتديت بنوركم فى ظلمة — عم الورى و لكل قوم هاد
فضل المنابر منكم و حديثكم — لولاكم لا فضل للاعواد
باب من الجنّات فى اعتابكم — قد فتّح الرضوان للاوفاد
من يات هذا الباب فاز بنعمة — و سعادة و كرامة و رشاد
آتاكم الفضل الاله بعلمه — و اصابكم ضرّ من الحُسّاد
كان الرّسول بكم يوصّى جهرة — و بُودّكم فى المسلمين ينادى
قد اخلف النّاس المعاهد فيكم — ولكم آله منجز الميعاد
شردوكم فى سهلها و جبالها — ظلما و ربّ الارض بالمرصاد
لم ينتقص عمّا جرى فى كربلا — ما قد اصاب القوم فى بغداد

ما عذر عبّاس اذا ما شايعت صخرا و سفيانا و آل زياد

وله يمدح بها الامام الزكّى ابا محمّد الحسن العسكرى صلوات الله و سلامه عليه

لارعى الله سِرْب هذى الليالى اسكنتنى قرى بارض الجبال
و سكنت الجبال ارتع فيها فرستنى بسهمها كالغزال
هل ترى تنهض الغزالة نهضا و اصيب باسهم و نبال
آخرتنى و قد سبقت اناسا فى بلوغ العلا و نيل المعالى
و لى الغوص فى بحار المعالى و اغتنام لغاليات اللاآلى
و من الشعر و الكلام البنيّه ما هو الجوهر الفريد الغالى
منه شعرى به مدحتُ اماما كان كالبدر فى ظلام الليالى
حسن بن على الخلف الهادى عن بُهْم حيرة وضلال
ورث العلم من اب وجدود سودد بعد سودد متوالى
لوسئلت الحجاز عنه لقالوا بلغ المجد و العلا بكمال
لوسئلت العراق عنه لقالوا كشف اليل و الدجى بجمال
و اذا عاشر الكرام بحلم ملك القلب و الهوى بخصال
و اذا ناظر الفحول بعلم سحر العقل و النهى بمقال
عن مديح الانام جلّ علاه وعن الوصف قدره المتعالى

و قال يشكو اندراس اعلام الدّين و انطماس آثاره ويستغيث الامام حجّة بن الحسن اشرق الله الارض بانواره

مرحبا بالصّبا و ريّاها طاب مجرى و طاب مثواها
بشّرتنى اذ الهموم احاطت قلت اهلا بها و بشرىها

ذکرتنی اللقاء لیلة رضوی فشفی الصّدر یمن ذکری ها

اخبرتنا بقرب عیر الیمانی و بها کوکب العلا فی علاها

کعبة النّاس مستجار الامانی ولقد طاف حولها ما سویها

ضاق صدری اسًا و کلّ لسانی عن صنیع الهوی و شکواها

قسما بالسّماء والشمس والنّجم بها ثمّ لیلها وضحی ها

وبنور الوجود و العقل والنفس و ما ربّها و سواها

و ببیت العتیق قبلة الاسلام و من قبل مروة و صفاها

و المقام الکریم و العرفات و باتلال خیفها و مناها

و بآی الکتاب سبع المثانی و بمن ارسل بها و تلاها

و بنسل الزکّی عترت هاد طهّرالله بیتها و اصطفاها

اسرة اورثو الکتاب و فیه العلم و الحکم ربها آتاها

حبّکم فی الفوآد یا ال طه کالجبال الصلاب فی مرسی‌ها

راس مالی مودّة و عهود لا انفصام لحبلها و عری‌ها

لومه اللائمین کیف تفید و تری النفس فوزها فی هوی‌ها

زعم الجاحدون ان یقطعوه اخطئت هولاء فی مرسی‌ها

وسعت سعیها لهدم اساس و کفی الله شرّ مسعی‌ها

و تمنّت نفوسهم ما تمنّت ذهبوا فی مقابر بمنی ها

و علی عهدهم بنوالفرس باتوا لاتبالی من العدی و اذاها

و رسول الاله اخبر فیهم و علیه الصّلوة من ازکی‌ها

بالثّریا لو استقرّت علوم تاخذ الفرس حظّها بشری‌ها

لهف نفسی علی مدارس آی قد خلت من جماعة قدتلاها

لهف نفسی علی الدیار امیتت بعد ما کان ربّها قد سقی‌ها

خرّب الخصم منه کلّ بناء کان جبریل ساعیا فی بناها

اصبح الدّین فی البلاد غریبا لیس حام مدافع عن حمی‌ها

يا حمات الحمى فكيف استرحتم و احاطت بها بزعمى عدیها
این عزم الرّجال فی‌الغزوات وسيوف دما الطغات شفاها
وجیوش تزعزع الکفر منها وجیاد سئمن فی مرعیها
این تلک السیوف اضحت ببدر لامعات ببرقها و سناها
ورماح التّى بغزوة احد صنعت ما النفوس لاتنسیها
هل تذکّرت فتح مکّة یوما و اذان البلال من اعلیها
و سیوفا بقادسیّة اعلت رأیة الحقّ فی جمیع قریها
ایهّا القائم الذّی فی قریش بلغ المجد و العلا اقصیها
حوزة الدّین تستغیث اغثها و انتقم من جماعة قد جنیها
انت من دوحة سمت و اظلّت ثمرات لها لقوم اتاها
اصلها ثابت و فی مستقرّ فرعها فی السمّاء فی منتهیها

وله یمدح بهاسیّدنا عبدالعظیم بن عبدالله الحسنی مدفون الرّی عليه السلام

دع الایّام تغدر و اللیالی فانّ مسیرها لالی الزوال
الم تر انهّا قدما اسائت بآل محمّد هم خیر آل
فمنهم من غدا مقتول سمّ و من هم من توفّی فی‌القتال
رئوس کالبدور علی الرّماح و اجساد علی رمضی الرمال
و منهم من قضی نحبا بکهف توارى خائفا بین الجبال
علی عبدالعظیم حلیف تقوی سلام الله مادام اللیالی
لقد بلغ العلی بکمال فضل و بالغ فی‌المکارم و المعالی
و قد فاق الاعاظم فی‌الفخار وقد ساد الاماجد فی‌الخصال
ولو فرض الدهورلنا بحورا بنو الزهراء فیها کالآلی
نفوس زاکیات طاهرات نجوم زاهرات فی اللیالی
انا مولاکم یا آل طاها لکم و لاولیائکم موال

تقرّبنا بحبّكم اليه و نشهده على صدق المقال

وله يذكر فيها فضيلة ارض طوس و مشهد شمس الشّموس متضمّنا لابيات روىها الصّدوق فى العيون وابن العيّاش فى كتاب مقتضب الاثر عن على بن هارون المنجّم لعلى بن عبدالله الخوافى رحمةالله عليه

سقيالارض دنى من قطرها طوس طاب المقام بها والدّار مانوس

هذى الدّيار اليها قادنى بلد حلّ بها كوكب الاسلام سرموس

يا كوكبا اسعد الله الجليل به جدّالولى ونجم الخصم منحوس

اضحى به الملك كالحسناء مبتسماً باهى به الدّين فخرا والنواميس

ماجاء ذكرك فى القران مبتدعا يقول مدحكم فى الدّين ناقوس

قل للغراب تجافى الروض اعتزلى ان الّذى يسكن الروضات طاووس

يا صاحب الغمراقبل تلفيس بها روضا مباركة فيها فراديس

لقد اجاد لعمرى قائل نطقا كانّ اوحى اليه القول قدوّس

يا ارض طوس سقاك الله رحمته ماذا ضمنت من الخيرات ياطوس

طابت بقاعك فى الدّنيا وطاب بها شخص ثوى بسنا آباد سرموس

شخص عزيزعلى الاسلام مصرعه فى رحمة الله مغمور و مغموس

يا قبره انت قبر قد تضمّنه علم و حلم و تطهير و تقديس

فخرا بانكّ مغبوط بجثّته و بالملائكة الاطهار محروس

فى كلّ عصر لنامنكم امام هدى فربعه آهل منكم و مانوس

امست نجوم سماء الدّين آفلةً وظلّ اسدالسّرى قدضمّهاخيس

غابت ثمانية منكم و اربعة يرجى مطالعها ماحنّت العيس

حتّى متى يطهر الحقّ المبين بكم والامر فى غيركم داج ومطموس

وله يذكر فيهاشهداء شيخان رضى الله عنهم و هم جماعة من الباقريّه

بين الكثيبين من شيخان ارشدنى طيب التراب على غـّر مياسين
ولم ار احدا قد شـّم تربتهم قداشتهى بعد هم شـّم الرياحين
ذى روضة تعجب العشّاق بهجتها وليس يعجبهم خضر البساتين
هم اهل بيت رسول الله جدّهم فالفخر ما كان من طه ويا سين
صلى الاله عليهم حيثما ذكروا فا نهـّم اوقدوا مصباح ذاالدّين
قداشربو العلم من عين مطهـّرة و اورثو المجد من خير النبيـّين
من روضة الخلد عليـّين طينتهم و طين اعدائهم من قعر سجيـّن

وله فى مرثيّة حجـّةالاسلام السيد صدرالدّين بن السيـّد اسماعيل السيـّد صدر الدين العاملى شيخ اجازة الشيخ مرتضى الانصارى

قطع الزمان بما رماه وتينى لابـّد لى من زفرة و انين
قد خابت الامال و انقطع الرجال و اضاق صدرى فقد صدرالدّين
قدكان صدرا فى العلوم بصدره قدكان بحرا فى الندا بيمين
يا ساكنى قم لامقام لكم بها قد اصبحت شمس الهدى بدفين
قد اصحبت غورا عيونكم فمن ياتيكم من بعد هم بمعين؟

وله فى تهنيةالامام بالولاية الكبرى و الخلافة العظمى فى تاسع ربيع الاّول

قد جرت سنـّة الملوك قديما يعتقون الرقاب يوم الجلوس
و انا اليوم فى جلوسك ارجو عتق عبد مقصـّر محبوس
ذهب القلب يا حبيب القلوب ضاعت النـّفس ياطبيب النّفوس

هذا آخر ما ظفرت عليه ممّاجرت على خاطرى الفاتر من صنوف الشعر
و انواع النظم من القصايد والتغزّلات والمسمّطات والرباعيّات
و المقطعّات فى عناوين الحكم و المواعظ والمحامد
و التغزّل و المراثى الى غير ذلك وكتبها
بيمناه الداثرة مؤلفها العبدالضيف
ضياء الدين محمد حسين الآيتى
فى ٢٤ محرّم الحرام سنه ١٣٧٩

شرح حال مؤلف

حمد و ستایش نامحدود خداوند معبودرا است و درود نامحدود شایستهٔ مقرّبان زلفی وصاحبان مقام محمود که دلایل امّت‌اند و وسایل رحمت ، منابع حکمت‌اند و مشارع نعمت . امّا بعد دراین موقع که دیوان اشعار مرا که حاوی قصاید وغزلیّات ومثنویات ومسمّطات وبه«**درغلطان**» مسمّات‌است، می خواهندبه‌طبع برسانند، بعضی ازدوستان را خواهش‌است که مقامه‌ای درمجاری احوال وشرح زندگانی‌خودنگارش دهم، علاوه‌برآن که سیره مؤلّفین پیوسته براین‌شیوه رفته ومتابعت سیره سلف‌مطلوب است و اجابت مسئول اخوان امری مرغوب و عملی مندوب ، بدستور «ایّاك نعبد و ایاك نستعین» خود را ضمیمه نیکان داشتن ودر ردیف صلحا آوردن مفید فایدهٔ ربح درمعامله و رفع تبعّض در صفقه واحده خواهد بود، فلهذا باجابت مسؤول دوستان مبادرت نمود و بروجه اجمال مرقوم میگردد .

بنده شرمنده و این بی بضاعت نویسنده المحتاج الی فضل‌الله الملك الغنی ضیاءالدین محمد حسین بن الشیخ محمد باقربن المولی حسن بن المولی اسدالله‌بن‌المولی عبدالله‌بن علی‌محمد الشریف‌القاینی که پدرانش پیوسته اهل فضل و سداد و علم و اجتهاد بوده‌اند ، در سنهٔ هزار وسیصد وده قمری در نیمه ماه ذی‌القعده‌الحرام در ولایت قاین متولد گردید و در بلده بیرجند که دار اقامت والدماجدم بود نشو و نما کرده تا آنگاه که حسب‌المعمول بمکتب رفته و از خواندن ونوشتن فارسی فارغ و بجهت تحصیل عربی بمدرسه‌ام برده و بمعلم واستاد سپردند ودر آن وقت یازده و یا دوازده سال داشتم چندی نگذشت که مادر ما دختر مرحوم آقای عبدالرحیم عطّار که یکی از صالحات زمان بشمار و فی‌الجمله دارای سواد بود برحمت خدا پیوست و اول زمان محنت ما در رسید در اول اوان بلوغ و رشد درمصاحبت برادر بزرگوار

شیخ محمدحسن بمشهد مقدّس مشرّف گردیده وچندی درمحضر ادیب لبیب برهان المحققّین میرزا عبدالجواد نیشابوری رحمه‌الله بعلوم‌عربیه وفنون ادبیه مشغول بود، نظر بقریحه ادبی که آن مرحوم درمن احساس‌میکرد خیلی باس‌لطف داشت وتوجّه می‌نمود کتاب‌مغنی وشرح‌شافیه نظام‌الدین و کتاب مطّول وسبعه معلّقه‌را درمحضر آن مرحوم دیدم مع‌التأسف که آب وهوای آن سرزمین با مزاج فقیر موافق نیفتاد و مجبور به مراجعت ولایت قاین و شهر بیرجند شدم و مدت یکسال در محضر والدماجدم بسطوح فقه واصول مشغول شدم سپس سفر مکه معظمه پیش آمدبمشهد مقدس مراجعت و از طریق روسیه بمکه معظمه مشرف گردید و اعمال حج و عمره بجا آورد البته دراین‌سفر بمضمون بلاغت مشحون و بیان بعض‌الاعیان که‌فرموده‌اند «سیاحه هذه‌الامّة فی‌الحجّ» ازشهرهای‌قفقازتازه شهر وتفلیس‌وباد کوبه وازشهرهای ترکیه، روم، استامبول‌وقسطنطنیه وازشهرهای شامات ودمشق وبیروت وحلب وارد شهرهای عراق بغداد اجمالاً دیده و گردیده و بزیارت روضه منّوره حضرت رسالت پناه درمدینه منوره وحضرات‌ائمه عراق درنجف و کربلا و کاظمیه وسامراء نایل‌آمد. وبعد از مراجعت ازسفر مکه چندان توقّفی نشد که باصفهان مسافرت‌نمودم ومدت دوسال در آن بلده فاخره بسطوح معقول وفقه واصول مشغول واز محاضر درس‌مرحوم حجّةالاسلام آقا سید علی نجف‌آبادی درمدرسه چهارباغ ومرحوم حجّةالاسلام آقای حاج‌میرزا محمد صادق درمدرسه جده ومرحوم حکیم آقا شیخ‌محمد الهی گنابادی در مدرسه صدراستفاده مینمودم، سپس ازبرای تکمیل مراتب‌فقه واصول بنجف‌اشرف‌مشّرف ومدت پنجسال ازمحضردرس‌مرحوم‌آیه‌الله آقاسیدابوالحسن اصفهانی ومرحوم آیت‌الله آقاضیاءالدین عراقی به‌تنقیح مبانی فقه واصول پرداختم و بتوجّهات حضرات ائمّه اطهار وبرکات استانه مبارکه‌باب مدینه‌العلم امیرالمؤمنین صلوات‌الله وسلامه علیه بدرجه سامیه اجتهاد و قدرت براستنباط رسیده و ازطرف علمای اعلام و مراجع تقلید باجازات‌صریحه درفتوی وحدیث نایل گردید که‌اجازات کتبی‌ایشان رضوان‌اله‌علیهم و قدس‌الله اسرار هم‌در دست و موجود است منهااجازه حضرت آیت‌الله‌اصفهانی‌ومنها

اجازه حضرت آیت‌الله عراقی و منها اجازه حضرت آیت‌الله آقای اصطهباناتی آقامیرزا ابراهیم منها اجازه حضرت آیت‌الله آقا شیخ محمد کاظم شیرازی منها اجازه حضرت آیت‌الله شاهرودی آقاشیخ علی حایری و بعد از مراجعت بایران واقامت بیرجند که درسنه هزاروسیصد وچهل‌سه قمری‌بوده الی‌اکنون که سنهٔ ۱۳۸۷ است‌بامرتدریس وموعظه وبیان مسائل واقامه جماعت مشغولم وعده‌ای نسبةً بدرجهٔ عالی رسانیده‌ام و مؤلفات و مصنفات این ضعیف عبارت است از کتاب فرائدالعقول که درجمله‌ای از مسائل فقه واصول است دیگر دّرالفرید که درخطب ومواعظ واشعار وکلمات‌قصار حضرت سیدالشهداء علیه‌السلام است و دیگر بهارستان که درتاریخ ولایت قهستان است ودیگر کتاب مثنوی مقامات‌الابرار که حاوی پنج دفتر و در چهارده‌هزار بیت است و بطبع رسیده است.

بسمه تعالی

فهرست کتاب دُرّ غلطان یا دیوان قصاید و غزلیّات و دیگر اشعار مؤلف ضیاءالدین محمدحسین بن محمدباقر بن محمدحسین بن اسدالله بن علی بن محمدالشریف مدعوبه «آیتی» که در بلدهٔ بیرجند بخواهش بعضی از دوستان روحانی و اخوان ایمانی بسلک تألیف آمده وهمانا شروع در جمع‌آوری از مواضع متفرقه در روز غرّه ماه ذی‌القعدة‌الحرام از سال ۱۳۷۸ قمری مطابق نوزدهم اردیبهشت سال ۱۳۳۸ شمسی شده ودر بیست‌وچهارم محرم‌الحرام ۱۳۷۹ اختتام پذیرفت.

موضوع		**صفحه**
مقدمه	**قصاید**	ز

موضوع | صفحه

موضوع صفحه

مراثی

موضوع	صفحه

موضوع	صفحه

حرف باء

حرف تاء

موضوع	صفحه

حرف جیم

حرف حاء

حرف خاء

موضوع | صفحه

حرف دال

موضوع	صفحه
بشارت ای دوستان باب فرج باز شد	۱۸۳
بهار آمد و گلزار باصفا گردید	۱۸٤
بهار آمد و هر باغ سبز و خرم شد	۱۸٤
بیا که نوبت باغ و گل و گلستان شد	۱۸٥
تا از دوطرف زلف تو بر یکدگر افتاد	۱۸٦
بت من جمال و حسنت بفلک قمر ندارد	۱۸۷
چون قدم در مجلس ما یار ارزانی کند	۱۸۸
مژده باد ای دوستان ایّام دولت میرسد	۱۸۹
هر کجا باری گذر خواهیم کرد	۱۹۰
فصل گل است و موسم عیش مدام شد	۱۹۲
یاربّ بود که نخل امیدم ثمر دهد؟	۱۹۲
ساقی ز می کرامت و اعجاز می کند	۱۹۳
دوش حسن و عشق را اندر بخلوت راز بود	۱۹٤
آزاده‌ای شکفته ز دنیا نمیشود	۱۹٥
بخواب رفتی و زلف تو را بهم زد باد	۱۹٦
ساقی مگر ز حال دل من خبر نشد	۱۹۸
ما را نسیم کویی هرسوی دربدر کرد	۱۹۹
آن که چشم تو بدان مستی مخموری کرد	۲۰۰
زاهد ار جام گرفت این همه خامیش نبود	۲۰۰
دوش از تاب رخش مجمره افروخته بود	۲۰۱
بیا که باغ پر از گل ، چمن صفا دارد	۲۰۱
نفس باد صبا گر که عبیر افشان بود	۲۰۲
تا که گل بشکفد و باغ دل‌افروز بود	۲۰۳

حرف راء

موضوع | صفحه

حرف زاء

حرف سین

حرف شین

حرف لام

حرف میم

موضوع | صفحه

حرف نون

حرف واو

حرف هاء

حرف یاء

مسمطات

موضوع **صفحه**

رباعیّات ۲۹۰

مثنوی گلشن حقایق

مثنوی‌های متفرّقه ۳۰۷

قطعات

القصائدالعربیّه

موضوع — صفحه

پایان

غلطنامه

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۱	۱	بفوا که النعم البلا	بفوا که الغم و البلا
٤	۱۵	لشگر	لشکر
۵	۱۷	طوطی	طوطیی
۹	۲۰	ابن آذر	ابن آزر
۱۵	۱۰	سلمان وقیصر است	سلمان و بوذر است
۲۵	۲۰	چو روی فواصل	چو روی فواضل
٤۲	۱	فرشتکان	فرشتگان
۵۸	٤	آوری	آوردی
۹۳	۱۷	تشریف مزار شیخان	در تشریف مزار شیخان
۹٦	۷	در توسّل بذل عنایت	در توسّل بذیل عنایت
۱۰٤	۱۸	افادهام	افتادهام
۱۰۹	۱۷	اسب	است
۱۷۵	۷	ای چرغ	ای چرخ
۲۲۷	۱۰	هیح	هیچ
۳۲۰	—	القصاید	القصائد
۳۲۰	۱۱	ولاجساد	والاجساد
۳۲۸	۲٤	دا دست	در دست